

شماره ۳۵۸۲
چهارشنبه ۸ آبان ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

ازدواج اجباری هرگز

حکومت شبه نظامیان بر لیبی

شهرستان نور و دیدنیهای آن

جنجالی‌ترین ملاقاتی که انجام نشد

حسن رحیمی: عدس پلو برای ما خاطره ست!

راهکارهای طبیعی برای کاهش سرعت پیری



ابراهیم شفیعی: عاشق کوکب خانم هستم

جشنواره پاییزه ماکسیم

فقط تا دوشنبه ۲۰ آبان ماه





فروشگاه های اختصاصی شرکت ماکسیم در تهران و شهرستان ها

۱. ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۶
۲. ماکسیم میرداماد: نرسیده به میدان محسنی ۲۲۲۵۱۷۰۹
۳. ماکسیم پاسداران: روبروی برج سفید ۲۲۵۹۳۳۰۰
۴. ماکسیم پاسداران (بانوان): داخل برج سفید ۲۲۵۸۵۶۸۷
۵. ماکسیم شهرک غرب: مجتمع تجاری میلاد نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
۶. ماکسیم قلهک: شریعتی، مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
۷. ماکسیم قلهک (بانوان): شریعتی، مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
۸. ماکسیم فاطمی: روبروی هتل لاله، مرکز خرید لاله ۸۸۹۵۱۳۵۱
۹. ماکسیم اراک: خیابان دکتر بهشتی ۲۲۴۸۹۱۷
۱۰. ماکسیم اصفهان: شیخ صدوق جنوبی ۶۶۸۳۳۵۵
۱۱. ماکسیم اهواز: کیانپارس، موحدین، برج کوثر ۳۷۳۱۱۲۸-۹
۱۲. ماکسیم ایلام: بلوار امام علی، روبروی بیمارستان کوثر ۲۲۳۷۸۴۷
۱۳. ماکسیم بابل: میدان اوقاف، خیابان مطهری ۳۲۱۱۸۵۰
۱۴. ماکسیم بندرعباس: هتل بین المللی پنج ستاره هرمز ۳۳۴۳۸۰۸
۱۵. ماکسیم رشت: بلوار گلسار ۷۷۵۸۸۷۵
۱۶. ماکسیم زاهدان: بلوار جانبازان، نبش جانبازان ۱۹ ۲۴۴۸۰۲۳
۱۷. ماکسیم شیراز: بلوار زند، هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس ۲۳۵۷۷۶۳
۱۸. ماکسیم قزوین: میدان عدل ۳۳۶۷۱۶۱
۱۹. ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هلال احمر ۳۴۴۰۳۹۴۹
۲۰. ماکسیم کرمان: هتل بین‌المللی پنج ستاره پارس ۲۱۱۹۳۹۲
۲۱. ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی ۲۲۲۴۴۱۶
۲۲. ماکسیم مشهد: پروما، مجتمع تجاری پروما ۷۶۴۸۵۵۶
۲۳. ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ (بانوان) ۷۶۸۶۵۳۰
۲۴. ماکسیم مشهد: بلوار خیام، هتل هما شماره ۲ (آقایان) ۷۶۲۴۲۱۱
۲۵. ماکسیم یزد: آیت‌اله کاشانی، جنب پارک هفتم تیر ۸۲۴۵۶۳۹
۲۶. ماکسیم گنبد: به زودی افتتاح خواهد شد

از مدل های جدید پاییزه ماکسیم دیدن فرمایید

تلفن روابط عمومی: ۸۸۸۸۸۸۱۵

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۸۲ - چهارشنبه ۸ آبان ۱۳۹۲
۲۴ ذی الحجه ۱۴۳۴ ۳۰ اکتبر ۲۰۱۳

روشنی قلب را جستجو نمودم، پس آن را در اندیشیدن و گریستن یافتم

●امام صادق(ع)

یاد و یادواره



سالروز تبعید حضرت امام (ره)

در ۱۳ آبان ماه سال ۱۳۴۳ هجری شمسی صدها کماندو و چترباز رژیم پهلوی ضمن یورش به منزل مسکونی حضرت امام خمینی (ره) در قم ایشان را بازداشت و به تهران منتقل کردند. رژیم پهلوی حضرت امام خمینی را به جرم پایداری و حمایت از استقلال و آزادی ملت مسلمان ایران به ترکیه تبعید کرد. پس از آنکه حضرت امام مخالفت خود را با اصلاحات ارضی پیشنهادی شاه ابراز کردند عید نوروز را عزای عمومی اعلام داشتند. همچنین این ایام مصادف بود با تحمیل انقلاب باصطلاح سفید و احیای طرح کاپیتولاسیون که هیجان تازه‌ای در مردم پدید آورده بود. رژیم شاه که حضور حضرت امام (ره) را در ایران مخالف منافع و ادامه حیات خود می دید ایشان را دستگیر و به ترکیه تبعید کرد که اعتراضات شدید مردمی را به دنبال داشت.

روز دانش آموز



در ۱۳ آبان ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی تظاهرات اعتراض آمیز دانشجویان و دانش آموزان تهران در دانشگاه تهران و خیابانهای اطراف آن به دست عوامل رژیم طاغوت به خون کشیده شد. در این روز که با سالروز تبعید حضرت امام خمینی (ره) به ترکیه مقارن بود، اجتماع عظیمی از مردم به نشانه محکوم کردن این عمل ننگین در دانشگاه تهران گرد آمدند که با اوج گرفتن هیجانات مردم و فریاد مرگ بر شاه آنان عوامل شاه به حریم مقدس دانشگاه یورش برده و بسیاری از جوانان دانشجو و دانش آموز را به شهادت رساندند. از این روز در صفحات تاریخ انقلاب اسلامی به نام روز دانش آموز ثبت شد. در نخستین سالگرد روز دانش آموز، دانشجویان مسلمان پیرو خط امام با برپا کردن تظاهرات باشکوهی لانه جاسوسی آمریکا را تسخیر کردند. رهبر کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی ضمن تحسین و تأیید این عمل شجاعانه فرمودند: «فتح لانه جاسوسی، انقلابی به مراتب عظیم‌تر از انقلاب اول بود.»

ربوده شدن شهید تندگویان



در ۹ آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی مهندس محمد جواد تندگویان وزیر نفت دولت وقت جمهوری اسلامی ایران به دست نیروهای رژیم بعثی عراق ربوده شد. او فارغ التحصیل رشته مهندسی نفت بود و مبارزه با رژیم پهلوی را از زمان تحصیل در دانشگاه آغاز کرده و مدتها در زندانهای رژیم در اسارت به سر برده بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ابتدا مدیریت مناطق نفتی جنوب و سپس وزارت نفت دولت شهید رجائی را به عهده گرفت. مهندس تندگویان در ۹ آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی در نزدیکی شهر آبادان به اسارت نیروهای متجاوز عراقی درآمد و عاقبت در سیاه چالهای زندانهای بعثیون شهید شد.

انقراض سلسله قاجاریه

در ۹ آبان ماه سال ۱۳۰۴ هجری شمسی با تصویب مجلس شورای ملی سلسله قاجاریه منقرض شد. در این روز مجلس شورای ملی طرحی را به صورت ماده واحده تصویب کرد که در بخشی از آن چنین نوشته شده بود: مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت ایران انقراض سلسله قاجاریه را اعلام نموده و حکومت موقتی را در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه مملکتی به رضاخان واگذار می نماید. قابل توجه است که شماری از نمایندگان مجلس شورای ملی همچون آیت الله مدرس و دکتر مصدق با حکومت رضاخان مخالف بودند.

درگذشت ژان دالامبر

در ۲۹ اکتبر سال ۱۷۸۳ میلادی ژان دالامبر ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی درگذشت. دالامبر به ریاضیات علاقه فراوان داشت به همین سبب تحصیلات پزشکی را رها کرد و به مطالعه و تحقیق در علم ریاضی پرداخت. تحقیقات و بررسی های دالامبر به وضع اصل دالامبر در دینامیک و قضیه دالامبر در ریاضیات منتهی شد. دالامبر از اعضای فرهنگستان علوم فرانسه بود و در تنظیم دایرة المعارف دیده رو نقش چشمگیری داشت.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

بیکاری را درمان کنیم

کلیه آمارهای کشور از رسیدن نرخ بیکاری به مرز بحران حکایت می کند. تا به حال نگارنده در این باره چند بار صحبت کرده و مطالبی را از سر درد و دلسوزی عنوان نموده است. اینکه کار نه تنها به عنوان منبع درآمد، بلکه به عنوان یک نیاز فطری و یک اطمینان دهنده روانی و روحی، مثل هوا برای انسان ضرورت دارد. یعنی صرفاً درآمد حاصل از کار نیست که انسان را راضی می کند یا آدمی تنها به درآمد اقتصادی کار محتاج نیست. با این توضیح ممکن است فردی حتی نیاز مادی هم نداشته باشد، اما باز هم به دنبال کار باشد، چون کار به انسان احساس هویت می دهد. جوانی که در آستانه ازدواج است، ممکن است خانواده برایش مسکن مناسب تهیه کند، هزینه های ازدواجش را نیز بپردازد، حتی هر ماهه به عنوان هزینه زندگی مبلغی را به کارت بانکی اش واریز کنند، اما چنین آدمی احساس خوشبختی نخواهد کرد، چون کار به آدمی عزت نفس می دهد. گرچه خانواده های بسیاری هم هستند که چنین امکانی ندارند که همه هزینه های فرزندانشان را تأمین نمایند.

بارها و بارها در طول سالهای گذشته گفتیم، که مهمترین اولویت دولت اشتغال است و هرگز چنان که باید و شاید به این نیاز توجه نشد. طرح هایی نظیر مسکن مهر یا بنگاه های زودبازده یا وام خوداشتغالی برای حل مشکل جوانان در دستور قرار گرفت اما در مهندسی اقتصاد کشور هرگز به این نکته توجه نکرده ایم که به جای هر ضرورت دیگری باید به اشتغال جوانان اندیشید. اشتغال هم صرفاً درست وپا کردن کاری نیست که صرفاً در دستگاه های دولتی قابل تعریف باشد، اتفاقاً اشتباه اصلی همین جا بود که با میدان ندادن به بخش خصوصی، (بخش خصوصی واقعی) و با حجیم تر کردن بخش دولتی عملاً فرصت ایجاد اشتغال را محدود به دستگاه های دولتی کرده ایم، حمایت هایی هم که از بخش خصوصی صورت داده ایم، بخش خصوصی واقعی نبوده است. بسیاری از شرکت هایی که تحت عنوان بخش خصوصی در حال حاضر فعالیت می کنند شرکت های شبه دولتی هستند که ظاهری خصوصی دارند. اما هنوز بخش خصوصی واقعی در صحنه اقتصاد کشور حضور فعالی ندارد... بگذریم... قطعا نقد گذشته و یا توقف در گذشته دردی از ما دوا نخواهد کرد.

در حال حاضر باید بدانیم که کشور به شغل احتیاج دارد و بیکاری به مرز نگران کننده ای رسیده است. حداقل سعی کنیم از این پس ره به خطا نبریم. یکی از راه های از بین بردن بیکاری، تقویت بخش تولید است. برای این کار باید بین نقدینگی و تورم یکی را انتخاب کنیم. در حال حاضر دولت درصدد کنترل نقدینگی است تا از این طریق بتواند تورم را پایین آورده و فشار را کمتر کند، اما انتخاب این راه هرگز نباید به استمرار رکود منجر شود.

تمام واحدهای تولیدی کشور نیازمند نقدینگی هستند، از طرفی هم دولت نیازمند پول و درآمد و مقابله با کسری بودجه است. پول جدیدی هم نباید خلق کند، برای آنکه چنین پارادوکسی را حل کنیم باید ابتدا انضباط مالی شدیدی در خود دولت پدید آوریم. بدون رودربایستی تمام بودجه هایی را که صرف صدها و ده ها بنگاه و سازمان و موسسه، بنیاد و... می کنیم و بسیاری از این هزینه ها که در بودجه عمومی کشور هم ردیف دارند در شرایط امروز نیاز اصلی به حساب نمی آیند باید حذف یا تعدیل شوند.

چاره ای جز این نداریم که از خرج دولت کم کنیم. صرفه جویی باید در خود دولت و هزینه های آن صورت گیرد، چون در حال حاضر درآمد زیادی نداریم. این نکته، نکته اساسی است

راه حل دومی که وجود دارد این که، سیستم مالیاتی را که در حال حاضر بیشترین درآمدش را از محل حقوق کارگران و کارمندان، مالیات بر تولید و واحدهای تولیدی و نیز حقوق گمرکی، مالیات بر ارزش افزوده و مالیات بر واردات و... تأمین می کند و همچنان فرار مالیاتی در آن به طرز گسترده ای وجود دارد اصلاح کنیم و با شفاف سازی در اقتصاد از درآمدهای واقعی هم مالیات بگیریم. در این میان درآمدهای سرشاری وجود دارند که مالیات چندانی متوجه آنها نیست.

جالب اینکه سهم اصناف و واحدهای صنفی در تأمین مالیات کشور تنها ۶ درصد است و همین به خوبی نشان می دهد که سیستم مالیاتی چه نقایص آشکاری دارد. با این شیوه نمی توان به بخش تولید و اشتغال کمک کرد. شفاف سازی اقتصادی و جلوگیری از هر گونه رانت، به تغییر مسیر سرمایه از ورود به بخش های غیرمولد و سرازیر شدن به سمت بخش های مولد و تولیدی و اشتغالزا کمک می کند و اگر می خواهیم اشتغال در کشور جان بگیرد و بیکاری از بین برود باید اقتصاد را از تحصیل درآمدهای موقتی و کوتاه مدت، وابستگی به درآمدهای نفتی، تکیه کردن به درآمدهای ناشی از تجارت وارداتی و فشار بر بنگاه های تولیدی، نجات بدهیم و سرمایه گزاری در بخش های غیرمولد را پر ریسک و خطر کنیم تا شیب سرمایه به سمت تولید، تغییر مسیر دهد.

همانطور که در صدر مقال گفته شد بیکاری در کشور به مرز بحران رسیده و نمی توان به استمرار و ادامه چنین روندی اجازه حیات و بقا داد. باوجود همه سختی هایی که ممکن است تغییر مسیر اقتصاد و حرکت به سمت ایجاد تعادل ها در اقتصاد داشته باشد، کشور ناگزیر است که به این سمت حرکت کند و همه دشواری های آن را به جان بخرد، وگرنه همچنان این اقتصاد، تنی رنجور و بیمار خواهد داشت.

■

نامه‌های بی‌واسطه

بوی نرگس

روزها می گذرد و شبها در پی روزها در غربت وانتظار سپری می شود هر جمعه دلمان تو را طواف می کند و به امید اینکه روزی برسد و چشمهایمان به دیدارت روشن شود. لحظه ها را یک به یک می شماریم. تا بوی نرگس زمین را معطر کند. خدا کند این جمعه خبر آمدنت را باد صبا بیاورد.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

وسوسه گناه

وقتی به گناه فکر می کنی، تو را وسوسه می کند. مانند گاو بازان حرفه ای که گاهی جانشان را هم بر سر این کار از دست می دهند! برای خیلی ها مسخره به نظر می آید، اما برای تو مثل آن پارچه قرمزی شده است که گاو بازان برای تحریک گاوها تکان می دهند، گناه هم تو را تحریک می کند. از این تشبیه خنده ات می گیرد اما هر چه که هست مانند پاندولی شده در مغزت، آنقدر ضربه می زند تا به زانو دَرَت بیاورد. هر وقت احساس می کنی داری تسلیم می شوی خود را با کاری مشغول می کنی تا به گناه آلوده نشوی. اما چنان با جانت درآمیخته که راههای رهایی را به رویت بسته است. باید از اول دریچه مغزت را به روی آن می بستی و راهش نمی دادی.

عباس عابد ساوجی – اندیشه

یک دختر الهی

یک دختر ۲۰ ساله که از باند تبهکاران یک کشور غیراسلامی بود بر اثر پیشامدی که برای وی ایجاد شده بود و به قول خودش معجزه بود، به ایمان و یقین کامل پروردگار تبارک و تعالی رسید. طوری که بنا به فرموده مقام معظم رهبری بعضی ها هستند که با فرشتگان حرف می زنند و وی اینچنین شده بود و محبت خدا بر وی آشکار و تمام شده بود. روزی یکی از عوامل تبهکاران بوی پیشنهاد کار خلاف داد و وی از این کار انزجار خود را اعلام کرد و گفت من به خداوند متعال ایمان دارم و از گناهان گذشته توبه کرده ام و هرگز و هرگز تن به این کار نمی دهم. وی به او گفت یا به خدا دشنام می دهی و از وی تبری می جویی یا باید به استقبال مرگ بروی و آن دختر راه دوم را برگزید. و خدا هم راه نجاتی برایش مهیا دید. به قول ظریفی وقتی یک انسان معجزه الهی را با عمق جان خود درک کند و به یقین برسد این انسان هرگز از خدا رو برنمی تابد و یک انسان متعالی می شود. پس سست ایمان نباشیم و بدانیم تمامی اختلافات بنا به فرموده بزرگان دین و از جمله فرموده آن رهبر عزیز سفر کرده، امام خمینی(ره) مربوط به خود انسان است. خدا می خواهد دستمان را بکشد و ببرد بالا و آنجایی که ما نمی دانیم چه هست؟ مهم این است که به قرب الهی برسیم.

آرمان عابد ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

مرگ جنگل، مرگ انسان است

جنگل‌های شمال وضعیت اسفباری دارند. در حال حاضر مجوز صدور قطع درختان جنگل تا ۵ برابر میزان رویش، صادر می‌شود که امکان احیای مجدد این درختان در آینده نیز وجود ندارد و تا ۱۰ سال آینده عملاً تعریف جنگل را در شمال از دست خواهیم داد.

مشکلات جنگل در کشور، از عدم برنامه‌ریزی و ضعف مدیریت رنج می‌برد. و تصمیم گیران این بخش هماهنگی کامل با یکدیگر ندارند. سازمان جنگل‌ها چندین میلیارد تومان اعتبار ملی و اتسانی دارد که تنها فقط مقدار کمی را به جنگل‌های شمال و خارج از شمال اختصاص می‌دهد. همین طور مجوزهای رسمی برای قطع درختان جنگل از طرف مدیران صادر می‌شود و حتی به هشدارهای کارشناسان هم توجهی ندارند.

بهره‌برداری از جنگل‌های شمال باید به سرعت متوقف شود زیرا به نظر من جنگلی هم نمانده است. سالانه مجوز بهره‌برداری حدود یک میلیون متر مکعب چوب از جنگل‌ها صادر می‌شود که اکثر آنها جنگل‌های راش منحصر به فرد ایرانی هستند که در دنیا هیچ نظیری نداشته و در صورت قطع شدن هم امکان بازیابی و احیا ندارند. اگر زمانی جنگل‌های بلوط شمال کشور در دنیا معروف بود در حال حاضر همه قطع شده و به زراعت و شهرک سازی تبدیل شده‌اند.

اگر نوار ساحلی شمال را از آستارا تا گرگان در نظر بگیریم، توسعه صنعت، جاده‌سازی، ویلاسازی، جنگل‌های جلگه‌ای شمال را نابود کرده و در حال حاضر جنگل شمال تنها در نوار بسیار باریکی در کوهستان‌های شمال وجود دارد.

آمار نشان می‌دهد طی ۴۰ سال گذشته ۱۸ میلیون هکتار جنگل در کشور وجود داشت. در حال حاضر این میزان در خوش‌بینانه‌ترین حالت به ده میلیون می‌رسد. یعنی طی ۵۰ سال گذشته نزدیک به ۵۰ درصد جنگل‌های کشور ما از بین رفته است که تخریب فوق‌العاده زیادی است. همه با هم تلاش کنیم تا بیش از این جنگل‌های کشور از دست نرود.

سیدحسن سمن آبادی- آمل

خدمتکار

خدمتکارهایم بیشتر از یک هفته دوام نمی‌آوردند. یک روز دختری جوان به نام فریبا سراغم آمد. قدی بلند و اندامی لاغری داشت. زیبا و با نمک بود. گفت اهل یکی از شهرهای خراسان شمالی است و دانشجوی اینجاست. رشته‌اش میکروبیولوژی است. تا به امروز نام چنین رشته ای به گوشم نخورده بود. زیرا فقط بچه‌های اقوام و دوستان، پزشکی و مهندسی قبول می‌شدند و غیر از نام این رشته‌ها، رشته میکروبیولوژی به گوشم نخورده بود. تلفظش برایم سخت بود. فریبا برایم توضیح داد که فقط با میکروب سر و کار دارد و من به شوخی بهش گفتم:

-: پس آلودگی‌ها رو خوب می‌شناسی!؟

لبخند بر چهره نازش دوید و گفت:

-: شاید خانم!

آن طور که خودش می‌گفت تا حالا توی زندگی‌اش بیرون کار نکرده است، چون نیاز مالی نداشت. ولی یک سال قبل پدرش درگذشت و مجبور شد برای مخارج تحصیلش در این شهر بزرگ کار کند.

فریبا چند روز اول اصلاً جیک نمی‌زد. بعد از این که صبحانه‌ام را می‌آورد شروع می‌کرد به جارو کردن. اولین باری که جارو کردنش را دیدم، لبخند رضایت بر چهره‌ام نشست. انتظار نداشتم دختری جوان اینگونه تمیز و مرتب کار کند؛ مانند یک کد بانو!

روزها همین طور در سکوت می‌گذشت تا این که یک روز صبح بعد از این که صبحانه‌ام را داد، ظرف میوه خوری‌ام که یادگار عروسی بود، از دستش افتاد و شکست.

مثل چوبی خشک به زمین میخکوب شد و شروع کرد به گریه کردن. نمی‌دانستم آن لحظه چه عکس العملی از خود نشان بدهم. از یک طرف خیلی ناراحت بودم و از طرف دیگر می‌دانستم فریبا مقصر نیست. کنارش ایستاده و سرش را روی شانه‌ام گرفتم. گفت: خانم! ببخشید، از دستم سُر خورد.

گفتم: اون هم مثل من عمرش رو کرده بود؛ اشکالی نداره فریبا جان. فدای سرت.

مکث کرد. بعد دوباره شروع کرد به گریه کردن. بعد از این ماجرا سکوت و خجالت فریبا از من ریخت و صمیمی‌تر شدیم..

برایش توضیح دادم که در ساری بزرگ شدم ولی به خاطر همسرم که یک نظامی بود مجبور شدیم به تهران مهاجرت کنیم. خانواده‌ام متوسط بودند و برخلاف خانواده همسرم ادا و اصول اعیانی زیاد بلد نیستم. به همین خاطر حالا که سنی از م گذشته، مجبور شدم کمک بگیرم و در ارتباط با خدمتکارها یک جور حس دوستی و یا خواهری به‌من دست می‌دهد.

او از بچه‌هایم پرسید و من برایش توضیح دادم که دو دختر دارم و یک پسر که همه آنها در خارج از کشور زندگی می‌کنند و فقط نوروز در کنارم هستند.

مدتی بعد به فریبا آشپزی یاد دادم و او هم خیلی سریع یاد گرفت. خجالت زده بهم گفت:

-: تا حالا آشپزی یاد نداشتم و از روی کتاب آشپزی، غذا درست می‌کردم!

با وجود این که آرامش به زندگی‌ام برگشته بود، ولی با رسیدن تابستان احساس بدی با من بود. نمی‌دانستم با نبود فریبا چه کنم؟ منتظرم فریبا از جلسه آخرین روز امتحان ترمش برگردد تا ازش بپرسم که برنامه تابستانش چیست؟ امیدوارم تنهایم نگذارد. اما راستش را بخواهید مادر فریبا مرا غافلگیر کرد. او از من خواست برای مدتی مهمان خانه آنها باشم. خیلی خوشحال بود، حالا احساس ناراحتی نداشت؛ ممنونم فریبا جان

م-ب

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی حج همه حاجیان عزیز که در حال بازگشت به کشور هستند و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** رضامحمدی از آبدان**

گزارشی را که فرستاده بودید برای چاپ در صفحه تراز و مناسب‌تر بود لذا آن را به همان بخش فرستادم تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. سربلند باشید

*** وحید سلیمی از تهران**

مطلب گم شده به دستم رسید، در حال حاضر صفحه‌ای برای چاپ داستانک نداریم، اما برای اینکه راهنمایی لازم در مورد داستان نویسی به شما کمک بکند، داستانک شما را به آقای شیرزادی دادم تا در آن بخش مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید

*** سید حسن سمن آبادی از آمل**

همانطور که شما هم اشاره کردید خبرنگاری شغل مهمی است و شأن و منزلتی دارد که توسط خبرنگار باید مورد مراعات قرار گیرد. تلاش کنیم که مطابق شأن و منزلت این حرفه رفتار کنیم. برایتان آرزوی توفیق دارم. یکی از مطالب ارسالی شما خواننده فعال در همین شماره به چاپ رسیده است.

*** ولی‌الله رضی از تهران**

تراوشات پیامک‌های قلبکی شما را در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه به چاپ خواهم رساند. موفق باشید

*** مصطفی بیان از نیشابور**

از اینکه یکی از داستان‌های شما به جشنواره جوان سوره راه پیدا کرده و به همین خاطر میهمان یازدهمین جشنواره شعر و داستان جوان سوره در شهر سنندج بودید و از جمله برگزیدگان شناخته شدید، خوشحالم و به شما تبریک می‌گویم.

*** مائده جهان از تهران**

ایمیل شما به دستم رسید و داستان ارسالی تحویل آقای شیرزادی شد تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید

*** سید محمدرضا دانیالی از لردگان**

نامه شما را خواندم و با شما همدردی می‌کنم و سعی می‌کنم در یکی از شماره‌های آینده خلاصه‌ای از نامه شما را در صفحه نامه‌های بی‌واسطه چاپ کنم. پس منتظر بمانید و در شماره‌های آینده پیگیری کنید. سرافراز باشید

*** طاهره غریب از تهران**

چند نمونه از سروده‌های شما به دستم رسید، همانطور که از همه عزیزان خواننده درخواست کرده بودم بهتر است نامه‌های مربوط به هر بخش را به همان بخش بفرستید. اشعار ارسالی شما را نیز به آقای مهدی‌زاده دادم تا مورد بررسی قرار گیرد.

نماز، قلعه و دژ محکمی است که نماز گزار را از حملات شیطان نگاه می‌دارد
●امام علی (ع)

ایران و جهان

* در یک جنایت تروریستی، ۱۴ تن از مرزبانان غیور کشورمان در مرز سیستان و بلوچستان به شهادت رسیدند
* مجلس شورای اسلامی به ۲ نفر از ۳ وزیر پیشنهادی دکتر روحانی رئیس جمهور رأی اعتماد داد
* سید رضا صالحی امیری با ۱۴۱ رأی مخالف در برابر ۱۰۷ رأی موافق و ۱۳ رأی ممتنع برای وزارت ورزش و امور جوانان از مجلس رأی اعتماد نگرفت
* علی اصغر فانی با ۱۸۵ رأی موافق، ۵۳ رأی مخالف و ۳۴ رأی ممتنع و رضا فرجی دانا با ۱۵۹ رأی موافق، ۷۰ رأی مخالف و ۲۴ رأی ممتنع به عنوان وزرای آموزش و پرورش و علوم تحقیقات و فن آوری اطلاعات انتخاب شدند
* رییس جمهور برای نجات دریاچه ارومیه هیأت ویژه تشکیل داد
* دکتر کلانتری وزیر اسبق کشاورزی: منابع آب زیرزمینی ۱۰۰ برابر درآمد کشاورزی خسارت دیده است
* سازمان ملل به خاطر ارتقا توسعه شاخص‌های انسانی در کشور از دولت ایران تقدیر کرد
* اخضر ابراهیمی نماینده ویژه سازمان ملل در سوریه، در سفر به کشورمان با مقامات بلندپایه ایرانی دیدار و بر ضرورت حضور ایران در اجلاس ژنو ۲ تأکید کرد
* وزیر صنایع رشد صنعت را منفی دانست
* پس از چند ماه رکوردزنی بورس، شاخص کل در تهران هزار واحد سقوط کرد
* فعالان بخش خصوصی برای دلار قیمت ۳ هزار تومانی را مناسب دانستند
* با همکاری مجلس و دولت مشکل کسری بودجه برطرف شد
* هزاران نفر در واشنگتن علیه جاسوسی‌های دولت این کشور تظاهرات کرده‌اند
* اعتراض‌های خیابانی علیه نظامیان حاکم در سراسر مصر به خشونت منجر شد
* ارتش سوریه در مقابله با تروریست‌های مسلح به موفقیت‌های جدیدی دست یافت
* اردوغان نخست‌وزیر ترکیه خطاب به مخالفان: مرا با صندوق رأی بر کنار کنید، نه با کوکتل مولوتف
* انفجارهای تروریستی در عراق ده‌ها کشته و زخمی بر جای گذاشت
* عمرو موسی از واشنگتن به خاطر سیاست‌های منطقه‌ای‌اش انتقاد کرد
* در پی تظاهرات سراسری مردم در تونس، نخست‌وزیر این کشور با استعفای خود موافقت کرد
* مردم بحرین به تظاهرات خود علیه رژیم آل‌خلیفه ادامه دادند

از جهان سیاست

رضا کیان

سایه تیره جاسوسی بر روابط برزیل و آمریکا

بر اساس اسنادی که «ادوارد اسنودن» انتشار داده، مسأله جاسوسی آمریکا حتی از دوستان خود امری عادی بوده و حال افشای این جاسوسی از جمله مهمترین تیترهای خبری جهان است. اخیراً معلوم شد که اکثر مکالمات تلفنی آلمانیها نیز توسط آمریکایی‌ها شنود می‌شود و حتی مکالمات آنگلا مرکل نخست‌وزیر آلمان نیز از این امر مستثنی نبوده است. اما این جاسوسی ظاهراً در همه کشورها برای آمریکایی‌ها امری مرسوم بوده است. در برزیل که از مهمترین کشورهای صنعتی و مهم‌ترین کشور آمریکای لاتین محسوب می‌شود هم اسرار این جاسوسی افشا شده است و همین امر موجب شد تا در روابط برزیل و آمریکا که با روی کار آمدن رئیس جمهور جدید می‌رفت تا گرم‌تر شود، تیرگی به وجود آید.

اسنادی که در ماه سپتامبر امسال توسط ادوارد اسنودن، پیمانکار سابق آژانس امنیت ملی آمریکا (NSA)، منتشر شد، نشان می‌دهد که NSA در مورد پترو براس، شرکت دولتی نفت برزیل، جاسوسی کرده است.

این ادعاها سر و صدای زیادی در برزیل به پا کرد و باعث شد **دیلما روسف**، رئیس جمهوری این کشور، سفر رسمی‌اش به واشنگتن را لغو کند. او قرار بود در این سفر منابع غنی انرژی برزیل را به سرمایه گذاران بالقوه معرفی کند. با اینکه بیش از یک ماه از زمان پخش این ادعاها از شبکه تلویزیونی گلوبو (Globo) برزیل گذشته، آمریکا هنوز برای اطمینان دادن به برزیل در مورد برنامه شنودش اقدامی انجام نداده است.

غول برزیلی

گلن گرین والد، خبرنگار آمریکایی مقیم ریودوژانیرو، یکی از تهیه کنندگان گزارشی بود که از شبکه تلویزیونی گلوبو پخش شد. این گزارش سوالاتی را درباره احتمال دست داشتن NSA در جاسوسی صنعتی علیه برزیل پیش آورد.

آمریکا قویا این ادعاها را تکذیب کرده، اما در برزیل روی این مسأله حساسیت زیادی وجود دارد. **پترو براس** بزرگ‌ترین **شرکت برزیلی** و یکی از منابع عمده درآمد دولت این کشور است. این شرکت همچنین مشغول توسعه منابع نفتی عظیم برزیل است که در آب‌های عمیق واقع شده‌اند.

برزیل روز ۲۱ اکتبر (۲۹ مهر ۱۳۹۲) امتیاز توسعه بزرگ‌ترین میدان در بین این میادین نفتی جدید (میدان نفتی لیبرا) را میان شرکت‌های بین‌المللی به مزایده می‌گذارد. در نتیجه ادعای دست داشتن NSA در جاسوسی صنعتی - و به خصوص هدف قرار گرفتن پترو براس - در حساس‌ترین زمان ممکن مطرح شده است.

اختلاف میان دوستان

اما **تیموتی اد گار**، که بین سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۹ مدیر آزادی‌های مدنی و حریم خصوصی کاخ سفید بوده، معتقد است که برای درک دلیل جاسوسی درباره کشوری نظیر برزیل، باید به مقررات عملیاتی سفت و سخت NSA نگاه کرد: «می‌توانم به شما بگویم که آمریکا دنبال جاسوسی صنعتی نیست. اگر برای جمع آوری اطلاعات سری درباره برزیل دلایل امنیتی وجود داشت، آن وقت این کار به اقتضای ضرورت‌های امنیت ملی مشروع بود. اما اگر صرفا با اهداف صنعتی انجام شود، در واقع نقض سیاست‌های آمریکا در این زمینه است.»

آقای اد گار می‌گوید؛ در کل اولویت موسسات اطلاعاتی آمریکا، مقابله با تروریسم بین‌المللی، مهار اشاعه سلاح‌های کشتار جمعی، و مبارزه با قاچاق بین‌المللی مواد مخدر است. اما به گفته آقای اد گار، اطلاعات مربوط به رهبران سیاسی و نظامی کشورهای دیگر - به خصوص آنهایی که در عرصه بین‌المللی دشمن یا رقیب آمریکا به حساب می‌آیند - هم ممکن است در ردیف اولویت‌های اطلاعاتی قرار گیرد.

باوجود اینکه روابط **واشنگتن و برازیلیا** اخیرا گرم‌تر شده، بسیاری تحلیل گران می‌گویند اینکه برزیل در میان اولویت‌های اطلاعاتی آمریکا قرار گرفته باشد جای تعجب ندارد. برزیل از دارایی‌های استراتژیک خود، از جمله منابع انرژی‌اش، برای توسعه حوزه نفوذ ژئواستراتژیک خود و تقویت پیوندها با دیگر قدرت‌های نوظهور نیمکره جنوبی بهره برده است. در این فرآیند، **برازیلیا** در موضوعاتی نظیر جنگ سوریه و مهار برنامه هسته‌ای ایران در بسیاری موارد بر خلاف منافع آمریکا عمل کرده است.

هدف مشروع؟

آقای اد گار می‌گوید؛ از منظر جمع آوری اطلاعات، جاسوسی در مورد برزیل تنها در صورتی معنا می‌دهد که دلیلی امنیتی و «حلقه اتصال اطلاعاتی مشروعی» برای آن وجود داشته باشد، و مثلا برای درک بهتر

حکومت شبه‌نظامیان بر لیبی



چگونگی تأمین انرژی نیمکره جنوبی به آن نیاز باشد .

اما آمریکا تا کنون از ارائه این «حلقه اتصال اطلاعاتی» خودداری کرده است. سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا در مورد دلایل زیر نظر گرفتن ارتباطات الکترونیکی برزیل، از جمله ارتباطات خود خانم روسف، سکوت کرده‌اند .

سکوت آمریکا باعث تشدید خشم **خانم روسف** شده، و باعث شده که او علاوه بر لغو سفر رسمی‌اش به آمریکا - که قرار بود ۲۳ اکتبر (اول آبان ۱۳۹۲) انجام شود - ماه گذشته در جلسه مجمع عمومی سازمان ملل انتقادات تندی را متوجه آمریکا کند. او برنامه شنود آمریکا را حمله به «حق حاکمیت و حقوق مردم و شرکت‌های برزیلی» دانست. او همچنین این گفته مقامات آمریکایی که زیر نظر گرفتن ارتباطات برزیل بخاطر مصالح خود این کشور بوده را رد کرد و با تأکید گفت که برزیل «می‌داند چگونه از خودش محافظت کند».

باراک اوباما، رئیس جمهوری آمریکا، قول داده که با بازنگری در رویه‌های کاری فعلی NSA، به «متحدانی» نظیر برزیل اطمینان خواهد داد که اطلاعات جمع آوری شده توسط سرویس‌های مخفی تنها به «اطلاعات لازم برای حفاظت از افراد و شهروندانمان» محدود خواهد بود .

هنوز مشخص نیست این بازنگری چقدر طول خواهد کشید و آیا خیال **خانم روسف** را راحت خواهد کرد یا نه. اما **آقای گرین والد** گفته که قصد دارد در هفته‌های آتی اطلاعات بیشتری را در مورد شنودهای دولت آمریکا منتشر کند. با این اوضاع و احوال، بعید است که سفر رسمی خانم روسف به واشنگتن در آینده نزدیک انجام شود.

ادعاهای جاسوسی

* تا سال ۲۰۰۲، آمریکا در برازیلیا (پایتخت برزیل) پایگاهی برای ره‌گیری مخابرات ماهواره‌های کشورهای دیگر داشت.
* شنود با همکاری شرکت‌های مخابراتی برزیلی و موسسات آمریکایی انجام می‌شد
* شرکت‌های بزرگ و بازدید کنندگان خارجی بطور مستمر هدف قرار می‌گرفتند ■

میزان وخامت شرایط امنیتی لیبی، در خیابان رشید در مرکز طرابلس بیش از هر نقطه دیگری به چشم می‌خورد .

در این خیابان سلاح‌های روسی و بلژیکی از تپانچه گرفته تا اسلحه پرطرفداری که در جهان به کلاشنیکف معروف است، خیلی سریع معامله می‌شوند. این سلاح‌ها صرفا برای حاکمیت و یا حفظ امنیت یک منطقه کاربرد ندارند، بلکه در عروسی‌ها و مراسم جشن و سرور هم مورد استفاده قرار می‌گیرند. هم چنین می‌توان مسلسل سنگین (دوشکا) ساخت روسیه را به قیمت فقط بیست و پنج پوند اجاره کرد. اکثر سلاح‌های رژیم پیشین سرهنگ قذافی، پس از سرنگونی او، به دست شبه نظامیان شورشی افتاد. شبه نظامیان حال برای تامین امنیت بعضی از نقاط لیبی که دولت قادر به کنترل و حاکمیت بر آن‌ها نیست، از این سلاح‌ها استفاده می‌کنند .

ربوده شدن **علی زیدان، نخست وزیر لیبی**، برای مدت کوتاهی در دهم اکتبر، بر نبود امنیت در لیبی تاکید گذاشت. علی زیدان که تنها یک سال پیش به مقام نخست وزیری لیبی رسید، توسط افراد مسلح ربوده شد و چندین ساعت در اسارت آدم ربایان بود. نخست وزیر لیبی یک روز پس از آزادی در یک کنفرانس خبری گفت که یک گروه اصلی شبه نظامی موسوم به «اتاق عملیات انقلابیون لیبی» با دستیاری اعضای دایره مبارزه با جرایم وزارت کشور، مسئول ربودن او بودند.

دولت ضعیف

ربوده شدن علی زیدان گواه دیگری دال بر هرج و مرج حاکم بر لیبی است. این رویداد عجیب بسیاری از مردم لیبی را در مورد آینده دولت کنونی به شک و تردید انداخته است. به اعتقاد بسیاری از مردم لیبی این شبه نظامیان هستند که بر کشورشان حکومت می‌کنند. دولت لیبی نتوانسته است شورشیانی که **سرهنگ قذافی** را سرنگون کردند، در نیروی پلیس و ارتش ادغام کند. بسیاری از شبه نظامیان حاضر نیستند سلاح‌های خود را به زمین بگذارند با این استدلال که سیاستمداران در راستای تحقق بخشیدن به اهدافی که به خاطرش جنگیده‌اند یعنی عدالت، تساوی و رفاه اقتصادی، تلاش نکرده‌اند .

در هرج و مرجی که هر روز دامنه آن گسترده‌تر می‌شود، لیبیایی‌ها به هر نشانه‌ای که حاکی از نظم و قانون باشد، حتی صرف حضور ماشین پلیس در خیابان‌ها، تکیه می‌کنند. اما پلیس هم اذعان می‌کند که قدرتی ندارد و حتی خود ماموران پلیس هم هدف حمله شبه نظامیان قرار می‌گیرند .

خالد العارف، معاون ایستگاه پلیس اصلی در طرابلس می‌گوید: «ما حتی تپانچه هم نداریم تا از خود در مقابل شبه نظامیان محافظت کنیم، چه رسد به سلاح‌های سنگین .»

اولویت مردم و دولت، هر دو، برقراری امنیت در سراسر لیبی است، اما بسیاری از مردم کوچه و بازار طرابلس معتقدند که به دلیل ضعف دولت نمی‌توانند در مورد رسیدن به این هدف اطمینان داشته باشند.

شبه نظامیان لیبی

* شمار زیادی از گروه‌های شبه نظامی که برای سرنگون کردن سرهنگ قذافی رهبر وقت لیبی، در سال ۲۰۱۱ تشکیل شده بودند، هنوز به فعالیت‌های خود ادامه می‌دهند .
* بسیاری از شبه نظامیان هنوز کنترل شهرها و مناطقی را در دست دارند که محل شروع فعالیتشان بوده است .
* گفته می‌شود که بعضی از این شبه نظامیان با شبکه القاعده ارتباط دارند .
* دولت که قادر به خلع سلاح شبه نظامیان نبوده، به جای آن با بعضی از آنها همکاری می‌کند .
* «اتاق عملیات انقلابیون لیبی» که مسئولیت «ربودن» نخست وزیر را به عهده گرفت، وابسته به وزارتخانه‌های کشور و دفاع لیبی است .
* این گروه حمله آمریکا به طرابلس برای دستگیری ابوانس اللیبی، مظنون به همکاری با القاعده را محکوم کرده است. ■



زیاده روی در سرزنش نمودن، آتش لجاجت را شعله ور می کند ● امام علی (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

آن که از شادی گفت و رفت

گزینه بعدی وزارت ورزش و جوانان، خوب‌ست که برخی برنامه‌های وزیری که رأی اعتماد نیاورد را به همان ترتیب که گفته شد، تکرار کند

برای دومین بار گزینه پیشنهادی رئیس جمهور برای وزارت ورزش و جوانان نتوانست از مجلس شورای اسلامی رأی اعتماد بگیرد تا این وزارتخانه مهم در یکی از شلوغ‌ترین دوره‌ها همچنان بدون وزیر باقی بماند اینکه چرا برای دومین بار حدود یکصد و پنجاه نفر از دویست و نود نفر نماینده مجلس با شخصی که برای وزارت ورزش و جوانان معرفی می‌شود مخالفت کردند فعلاً مورد نظر نیست، هر چند که در شرایطی که رئیس جمهور به دلیل اصرار مجلس، گزینه انتخابی خود در وزارت علوم را تغییر داد، شاید پسندیده‌تر بود که این یکصد و پنجاه نفر نیز به ایشان کمک می‌کردند تا دوران بدون وزیر در وزارت ورزش و جوانان هم به پایان برسد. اما نکته قابل توجه‌تر، یکی از برنامه‌ها و گفته‌های وزیر پیشنهادی این وزارت بود که در مجلس گفته شد و باید امیدوار بود که گزینه بعدی رئیس جمهور نیز این بخش از برنامه دکتر صالحی‌امیری را در برنامه‌های پیشنهادی خود قرار دهد. اینکه وزارت ورزش و جوانان به دلیل وظایف مستقیمی که در مورد جوانان بر عهده دارد، باید متولی امور جوانان در کشور هم باشد در حالی که به دلایلی که بارها گفته شده بخشی از مشکلات نسل جوان مانند اشتغال، تهیه مسکن و تسهیل ازدواج چندان در اختیار این وزارتخانه غیراقتصادی نیست.
به این ترتیب این وزارتخانه می‌تواند خود را متولی



سیاست در خیابان

در حالی که مذاکرات قبلی ایران با نمایندگان غرب درباره مسایل هسته‌ای کشورمان به نتیجه قابل توجهی نرسید، برخی جریانات سیاسی با دور جدید و شیوه نوین مذاکرات با غرب هم مخالفت می‌کنند!

در شرایطی که گفتگوهای ایران و نمایندگان اروپا و آمریکا به فنی‌ترین و کارشناسی‌ترین بخش خود، درباره برنامه هسته‌ای کشورمان نزدیک می‌شود و البته در این دور از مذاکرات سعی شده با دیپلماسی جدیدی، طرف آمریکایی در این مذاکرات هم به طور جدی‌تری طرف گفتگوی نمایندگان ایران قرار گیرد، عده‌ای در داخل کشور و از میان سیاستمداران، این شیوه جدید را چندان نپسندیده‌اند و در گفته‌ها و رفتار خود، چنان وانمود می‌کنند که گویی راهی که توسط نمایندگان ایران در مذاکرات در پیش گرفته شده، مسیر صحیحی نیست.
عجیب این که سران رژیم اشغالگر قدس نیز در این ایام از روند مذاکرات ایران و غرب به طور صریح انتقاد می‌کنند و سعی در اخلال در این مذاکرات دارند. شاید همین نشانه کافی باشد که مخالفان داخلی این مذاکرات در مواضع خود تجدید نظر کنند و به این سئوال بیشتر اندیشه کنند که چرا در این مقطع، مخالفت با روند جدید مذاکرات هم از سوی سران رژیم نامشروع اسرائیل پیگیری می‌شود و هم از سوی برخی جریانات سیاسی داخلی! تردیدی نیست که این مخالفان داخلی، با رژیم اشغالگر قدس هیچ رابطه‌ای ندارند اما باید به این احتمال بیندیشند که شاید در برداشتها و موضع گیریهای خود در این مقطع و این موضوع، گرفتار اشتباهی بزرگ شده‌اند که تا فرصت هست باید اصلاح شود.
چند روزی هست که بیلبوردهای بزرگ تبلیغی در تهران در خیابانها نصب شده‌اند که به طور صریح



گزارش ۱۰۰

گزارش دهی رئیس جمهور از برنامه ۱۰۰ روزه خود و همکارانش می‌تواند برخی تلاطمات در بازار را که طی هفته‌های اخیر ایجاد شده، تا حد قابل توجهی، آرام کند

از حرکات و گفته‌های مدیران دولت جدید، کاملاً پیداست که این گروه، مهمترین روش مقابله با دشواریهای این روزهای اقتصاد ایران از جمله گرانیها و تورم شدید در کشور را حل مسایل سیاسی و تحریمهای خارجی و رونق گرفتن هر چه بیشتر اقتصاد و تولید می‌دانند. که البته در بلند مدت و یا حتی برای میان مدت، برداشت و تلقی صحیح و قابل پذیرشی به نظر می‌آید. اما در شرایطی که حدود ۲ ماه از آغاز به کار دولت می‌گذرد و وزرای اقتصادی هم چند هفته‌ایست که کار جدی خود را آغاز کرده‌اند، برخی گرانیها رشد قابل ملاحظه‌ای داشته‌اند و برای کنترل این شرایط در کوتاه مدت، گویی چندان تمایلی در مدیران اقتصادی دولت وجود ندارد.
اینکه وزیر صنعت و تجارت به طور صریح به مردم اعلام کند که در شرایط فعلی، بهای خودروهای داخلی، کاهش نخواهند یافت یا اینکه معاون وزیر راه، از آزادسازی بهای بلیط هواپیماها و افزایش آن بگوید و در بازار هم چندان نظارتی بر نرخهای خرده‌فروشیها



نشاط و شـادی و امیدوار کردن جوانان بداند و در شرایطی که در کشورمان نهادهای شناخته شده و پرسـابقه‌ای برای بزرگداشت مراسم سـوگواری وجود دارند، یـک نهـاد رسـمی هـم وظیفه سـاماندهی نشـاط و شادی در میان اقشـار مختلف کشـور، به ویـژه جوانان را بـر دوش گیرد. وظیفــه‌ای که اگـر به طور جدی بر عهده وزارت ورزش و جوانان قرار گیرد، به احتمال زیاد، مانند اشـتغال و مسـکن به بهانه‌های اقتصادی، بی‌سـرانجام نخواهد مانـد و پـس از سـالها یک نهاد رسـمی، در برابر شادی و نشاط ایرانیان پاسخگو خواهد شد. ■

ایـن مذاکـرات را مخـدوش و غیرمؤثـر یـا حتـی غیرمنطقی معرفی می‌کنـد در حالی که اگر قـرار اسـت مذاکره کننـدگان ایرانی در ایـن دور مذاکرات به نتایج ارزشـمندی برسـند، باید مطمئـن باشـند کـه در داخل مـورد حمایت همـه جریانات سیاسـی خواهنـد بـود کـه در غیر این صـورت، احتمال تکرار تجربه سـالها مذاکره با غرب در دوره‌های گذشـته، وجود خواهد داشـت. اینکه دیوار بی‌اعتمادی میـان ایران و غرب، باز هم بالاتر رود و حجم فشـارهای اقتصادی ناعادلانه و غیرقانونی بر ایران باز هم افزایش یابد. ■

انجام نشـود، می‌تواند ضربه‌ای بـه اعتمـاد و امیدی باشـد که نسـبت به دولت تدبیـر و امید در ایـران ایجـاد شـده، هر چند رئیس جمهور محترم در ابتدا از برنامه‌ای ۱۰۰ روزه گفتند که بنا دارد در کوتاه‌مدت نیز سـامانی، هر چند کوچک، به شرایط کشور بدهـد و هنـوز فرصت هسـت کـه در پایان صد روز، ایشـان با اعـلام آنچه انجام شـده و آنچه در شرف انجام است، همچنان از فضای امید و اعتماد ایجاد شـده، حفاظت و پاسداری کنند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

تشـکر از دوسـت: امروز که رفتم زبانشناسـی را به مجله ایمیـل کنم نامه‌ای برایم آمده بود از آقای اکبر دوری. نوشـته بود «اگر آه «گلاب بیاورید...» را چند ماه پیش نوشته بودی بابا علی را برایت پیدا می‌کردم. یکی از فامیل‌های ما اسمش تیمسار ابوتراب بود که رئیس سـاواک ایلام بود. او تمام سـاواکی‌های ایلام را از راه عراق از ایران خارج کرد. افسوس که اوایل امسال مرد.» از دوسـت نازنینم تشکر می‌کنم. چون آه را صفحه بندی کرده بودند، نامه‌ی شما را در زبانشناسی گنجاندم.

زیرزبان کشی در زبان فارسی

زیرزبانکشـی از بحث‌های شـیرین زبان فارسـی است که بسـیاری از مادر آن یدِ طولا داریم یعنی اوسـتای زیرزبونکشی هسـتیم. بیت از جناب مولوی در حال زیرزبانکشی: «دوش چه خـورده‌ای بُتا؟ راسـت بگو نهان مکن!/ چون خمُشـان بی گنه روی در آسـمان مکن // باده‌ی خاص خـورده‌ای، نقلِ خلاص خورده‌ای / بوی شراب می‌دهی. خربزه در دهان مکن»

یا این مثل که گویاتر است و از هموست: «محتسب در نیمه شـب چون می‌شتافت، /در بُن دیوار مستی خفته یافت // گفت هی، مستی. چه خودستی بگو! / گفت از آن خوردم که هست اندر سبو // گفت آخر در سبو واگو که چیست؟ / گفت آنچه خورده‌ام. گفت این خُفی اسـت» محتسـب به مست گفت: چی خوردی؟ مسـت گفت: از اونی که تو کوزه‌س. محتسـب پرسید: تو کوزه چیه؟ گفت از همونی که خوردم. محتسـب گفت: تو دماغم آه بکش ببینم بو میده؟ مست گفت من شنگولم و هوهو می‌کنم تو میگی آه بکش؟ محتسب گفت: پاشو بریم کلانتری. مست گفت من اگه راه‌بلد بودم می‌رفتم خونه‌ی خودم. محتسب گفت: پاشو بریم خونه‌ی قاضی. مسـت گفت: قاضی حالا داره خواب هفت سلطان می‌بینه... در این زیرزبانکشی، محتسب موفق به کشیدنِ زیر زبان نشد. در چنین مواردی، محتسب به جای کشیدن زیر زبان، ناخنی، مویی، گوشـی، چیزی می‌کشـد و با اندکی شکنجه موفق می‌شود زیر زبان طرف را بکشد.

زیرزبانکش‌های معاصر وسـایل خوبی برای کشـیدن زیر زبان دارند که یکی از آنها دروغ سـنج اسـت. در این شیوه فقط می‌پرسـند: «دوش چه خورده‌ای بتا» و اگر جواب دروغ باشـد، دستگاه بوق می‌زند و شما هر چه قسم بخورید که دوش چیزی نخورده‌اید، می‌گویند: یعنی می‌خوای بگی دسـتگاه دروغ سنج دروغ میگه؟ در کتاب لطایف الطوایف نقل است که همسایه‌ای پیش همسـایه‌ای رفت و عرض کرد خرت را قرض می‌دهی؟ همسـایه گفت: خرم خانه نیسـت! ناگاه خر سـوتی داد و عرعر کرد. همسایه عرض کرد: خرت که خودش می‌گوید خانه است! همسایه‌ی دومی گفت: حرف مرا با چهل سال سن قبول نمی‌کنی و به حرف خری استناد می‌کنی؟

آمـوزش زیـر زبانکشـی در ربـع قطـره: «بلـوف» از لوازم زیرزبانکشـی است. مثال: می‌خواهید زیر زبان فلانی را بکشید تا ببینید راسـت می‌گوید گوشی‌اش شارژ باتری نداشته، پس بلوف بزنید: «صبح گوشی تو دیدم. فول شارژ بود. همین نیم ساعت پیشم زنگیدم، رفت رو پیغام گیر. خاموش نبود.» اگر این بلوف نگرفت، قدم دوم، تطمیع اسـت: «اگه جواب بدی، یه شارژ دو تومنی بهت میدم.» و اگر باز هم نشـد، قدم سـوم: تهدید: «راست‌شو نمیگی؟ این خط ـــــ اینم نشون + اگه سیمکارتت رو نسوزوندم!» در تمام زیرزبانکشی‌ها، زبان شخص زیرزبانکش باید چرب و نرم و مؤثر باشد. از آن زبان‌هایی که مار را از سوراخ بیرون می‌کشند.

بدترین نوع زیرزبانکشـی، وقتی است که طرف بچه باشد. سـازمان حمایت از حقوق بشـر اعلام کرده: زیرزبانکشـی از کودکان سوءاستفاده از خامی و کم‌سالیِ کودکان است و پیشنهاد کرده کسـانی که زیر زبان کودکان را می‌کشـند، جریمه شوند. زیرزبانکشـی از کودکان کار آسـانی است بنابراین به نامردی می‌ماند. کودکان تا هفت سالگی وجدان تکامل یافته‌ای ندارند و نمی‌توانند تشخیص بدهند چه بگویند و چه نگویند. از آن به بعد هم تا عقل‌رس شوند و خوب و بد را تشخیص بدهند، چند سالی طول می‌کشـد بنابراین حمله کردن بـه نادانیِ فطری و طبیعی آنها و کشیدن زیر زبانشان غیرانسانی است. مثال: «وقتی رفته بودم خرید، بابات چند تا اس. زد؟» بچه: «یه شـارژ دوهزاری بده تا بگم.» بعد می‌گوید: «اس. نزد. داشـت اینباکس و سـند و دلیوری و لوگش رو پاک می‌کرد!»

نکته: وقتی زنی به شوهرش می‌گوید: عزیزم من کاملاً به تو اعتماد دارم، یعنی گوشی تو چک کردم، جیباتو گشتم، به همه‌ی سـوراخ سـمبه‌های ماشـینت با ذره‌بین نگاه کردم، از آخرین ده پرداخـت عابربانکـت پرینت گرفتم، از بچه‌ها و همکارات و فامیلات و دوسـتات کلی زیرزبونکشـی کردم و کلاً هیچ مورد مشکوکی ندیدم.

نتیجه‌ی فلسـفی: این روزها کشـیدن زیر زبان به خود زبان محدود نمی‌شـود زیرا آدمیزاد اسـت و شیر خام خورده و پخته شده و بلد است چگونه نخود را زیر زبانش بخیساند و چیز بروز ندهد بنابراین برای قشر زحمت‌کش و آسیب‌پذیرِ زیرزبانکش لازم است برای موفقیت در این فن شریف، ابزاری داشته باشند و کارهایی کنند: نگاه کردن به ایمیل و گوشی و عابربانک، بوییدن و گشتن لباس طرف تا ببینیم بوی عطر جدیدی می‌دهد یا موی کسـی روی لباسـش چسـبیده یا خیر. و از همه مهم‌تر، دوربین مداربسته و دستگاه شنود است. فکر نکنید که شنود از کارهایی است که غیرمتمدنانه محسوب می‌شود. می‌گویید نه؟ به تمدن آمریکا و مجسمه‌ی آزادیش نگاه کنید بعد سری به آلمان بزنید و ببینید اوباما چقدر شـنود کرده. همین موضوع شـنودِ آمریکا را روس‌ها کشـف کردند. چطوری؟ با کشیدن زیر زبان یکی از اهالی آمریکا که حالا به روس پناهنده شده. پس شنود کار بدی نیست مخصوصاً که حالا «ریکوردر»هایی اختراع شده که از بند انگشت کوچک‌ترند و در هر جا که بخواهید جاساز می‌شوند.

زیرزبانکشـیِ طلبکار از کس و کار بدهـکار یکی از انواع خطرسـازِ این صنعت اسـت. بدهکار به طلبکار عرض کرده در تنگدسـتی اسـت و مهلـت لازم دارد. طلبکار زیـر زبان فک و فامیلش را می‌کشد و می‌فهمد: «پس این نامرد داره و بدهی‌شو نمیـده.» برای خلاص شـدن از چنین وضعیتی، باید از خودتان به کسی اطلاعات ندهید. این یک قانون جنگی است: به دشمن اطلاعات غلط بدهید تا نقشه‌هایش را بر آب طراحی کند. آدم باید دهنش قرص باشـد و نتوانند با انبر قفلی هم زیر زبانش را بکشند. زبان آدم باید طوری باشد که نخود زیرش خیس بخورد و لام تا کام بروز ندهد. وقتی از آدم زیرزبانکشـی می‌کنند، اگر جواب ندهد خوب نیسـت زیـرا طرف با خودش می‌گوید لابد چیزی هسـت که نمیگه. بهترین کار دادن جواب‌های چپ اندر قیچی است که قبل‌ترها برایش بسی قلم فرسوده‌ام.

ادامه دارد

هر کس خدا را بشناسد، (در عمل و گفتار) او را دوست دارد و کسی که دنیا را بشناسد آن را رها خواهد کرد ● امام حسن (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

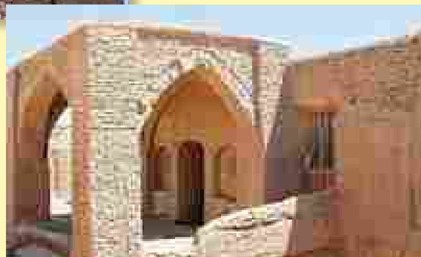
نفیسه یزدانی – خبرنگار اطلاعات در اصفهان

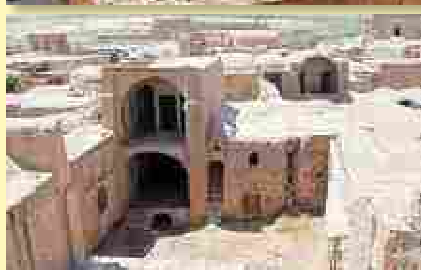
ارگ گورتان
بنایی بی‌نظیر اما فراموش شده



کمتر کسی است که نام روستای گورتان را در ۱۱۰ کیلومتری شرق اصفهان و ۴۵ کیلومتری شمال غربی تالاب گاوخونی که در مسیر جاده اصفهان – ورزنه قرار دارد، شنیده باشد و نشانی از ارگ زیبای گورتان نگیرد. نام این روستا از واژه «گور» به معنی «جای گود» گرفته شده و به این دلیل این منطقه از زمینهای اطراف خود گودتر است. روستای گورتان به دو بخش ارگ و روستا تقسیم می شود. از این ارگ که قدمتش به قرن چهارم هجری و زمان دیلمیان بر می گردد به عنوان دومین سازه عظیم خشت و گلی جهان بعد از ارگ بم یاد می شود. البته بعضی مستندات تاریخی کشف شده پیدایش این منطقه را به زمان هخامنشیان نسبت می دهند و معتقدند ارگ ساخته شده در آن در آن زمان به وجود آمده است. دیگر اقوال تاریخی نیز ارگ گورتان را منتسب به زمان حکومت بهرام گور می دانند اما آنچه مهم است وجود این بنای منحصر بفرد و عظیم تاریخی در روستای باستانی گورتان است.

این بنا که از چهار طرف دارای برج و باروی بزرگ و زیبا است تا چند سال پیش کاملا ناشناس بود که البته





در همین سالهای اخیر به همت دوستداران میراث فرهنگی به ثبت ملی رسید. شاخص ترین اثر داخل ارگ یک مسجد دو طبقه است که گنبد آن هنرمندانه طراحی شده و چشم هر بیننده‌ای را خیره می کند و بر بام این مسجد نیز یک مناره کوچک که بیشتر شبیه بادگیر است چشم نواز است. یک آسیاب قدیمی در مقابل این مسجد واقع شده که وجود یک کارگاه آهنگری به سبک پیشینیان در کنار آن ارزش این اثر تاریخی را بیشتر کرده است.

وجود چند مسجد کوچک مانند مسجد ابراهیم و مسجد حمام در کنار حمام تاریخی ارگ، خانه های تاریخی، برجها مانند برج کبوتر، بر غنای تاریخی ارگ افزوده است. متاسفانه ارگ گورتان به خاطر مجاورت با زاینده رود، یک بار در جریان طغیان رودخانه مورد هجوم سیل قرار گرفت و بخشی از دیوار جنوبی آن تخریب شد و البته برای خوانندگان متذکر می شویم این واقعه مربوط به زمانی است که رودخانه زنده رود خروشان بوده است نه این روزها که در حسرت آب روزگار می گذراند. هر چند این روزها این اثر منحصر بفرد تاریخی در فراموشی به سر می برد و کمتر کسی از وجود آن در استان اصفهان با خبر است اما این ارگ که هنوز پس از گذشت سالها از ساختش زندگی در آن جریان دارد سرپا ایستاده و سر خود را در مقابل ناملایمات خم نکرده است. ■

بقعه جوانمرد قصاب

فاطمه رضایی



بقعه جوانمرد قصاب در جنوب تهران در شهر ری، بزرگراه شهید رجایی، سه راه علی آباد قرار دارد. در قرن نهم، **ملاحسین کاشفی** در فتوّت‌نامه سلطانی نام جوانمرد قصّاب را عبدالله و نام پدرش را عامر بصری ذکر کرده و او را یکی از هفده کمر بسته علی(ع) و از ملازمان محمد حنفیه دانسته است. ابیات لوحه قبر داخل بقعه نشان می دهد که صاحب آن را همان پیر افسانه‌ای صنف قصاب دانسته‌اند. محله اطراف بقعه نیز جوانمرد قصاب نام گرفته و قصه جوانمرد قصاب برای مردم این محل، معروف و مقبره او زیارتگاه است. بعضی‌ها اعتقاد دارند این مکان مقبره **ابوالعباس قصاب آملی** معروف به **ابوالعباس قصاب** جوانمرد یا جوان آملی است.

در برخی آثار کهن جغرافیایی و تاریخی از مقبره جوانمرد قصاب یاد شده و این گمان را پدید می آورد که شاید جوانمرد قصاب شخصیت تاریخی ناشناخته‌ای باشد. حمدالله مستوفی از مدفن او در ری و عبدالرزاق سمرقندی در ذکر وقایع از مدفن او در سرخس یاد کرده‌اند. به نظر قزوینی جوانمرد قصابِ مدفون در سرخس با جوانمرد قصابِ ری ربطی ندارد. امروزه نیز در جنوب تهران به سوی ری، در زمینهای منصور آباد در منطقه بیستم شهرداری تهران بقعه‌ای به نام جوانمرد قصاب هست که به احتمال زیاد بعد از عهد فتحعلی شاه در (۱۲۱۲ـ۱۲۵۰) ساخته شده است.

به هر تقدیر، ابیات لوحه قبر داخل بقعه جوانمرد قصّاب در جنوب تهران نشان می دهد که صاحب آن نیز همان پیر افسانه‌ای صنف قصّاب که کراماتی برایش نقل می کنند، فرض شده است. به نظر می رسد که این مقبره و دیگر مقبره های جوانمرد قصّاب در ایران، مقبره هایی نمادین برای شخصیت افسانه‌ای جوانمرد قصّاب است. ساختن چنین مقبره هایی در ایران برای قهرمانان افسانه‌ای که مردم با یاد و قصّه آنها می زیستند و به وجود آنها باور داشتند، متداول بوده است؛ چنانکه حتی برای حضرت خضر(ع) هم که زنده جاویدان دانسته می‌شود، مقبره هایی ساخته شده است. این مقبره ها قهرمانان افسانه‌ای و مقدّس مردم ایران را برای آنان به گونه‌ای واقعی، محسوس و قابل دسترس می کند تا به زیارت آنها بروند، با آنها سخن بگویند و برای آنها نذر و نیاز کنند و حاجت خود را بگیرند. ■

نور و دیدنیهای آن

رضا جناتی رنجبر



تصویری از شهرستان نور

در میان شـهرهای استان مازندران، برخی شهرها باوجودی که در مسـیر گردشـگران قرار دارند ولی چنانکه باید وشـاید شـناخته شـده نیسـتند یا آنکه گردشـگران از آن به عنوان شهرهای گذری استفاده می کنند. شـاید مهمترین دلیل ایـن وضعیت نبود اطلاع رسانی درست و تبلیغات مناسب باشد. امروزه در تمامی کشورهای در حال توسعه و حتی توسعه یافته حرف اول را تبلیغات می زنند.

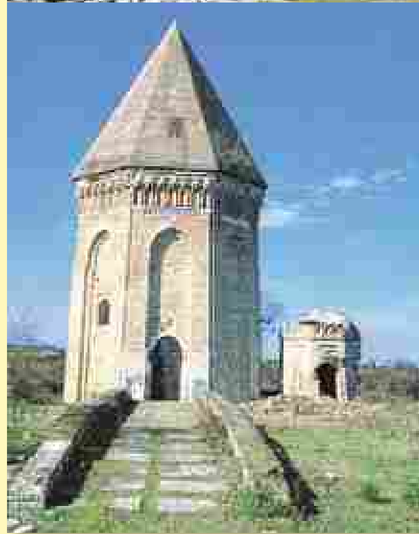
امـا آنچه باعث می شـود، اقتصاد گردشـگری در شـهرهای شـمالی چنانکه باید در زندگی مردم ایـن منطقه نقش مثبتی نداشـته باشـد، از یک سـو عدم اطلاع رسانی و از سوی دیگر نبود زیر ساختهای گردشـگری اسـت. این معضل در شهرهای ساحلی اسـتان بیشتر دیده می شود. یکی از این شهرهایی که می تواند از ظرفیت های خود بیشـتر بهره ببرد، شهر نور اسـت. این شـهر مرکز شهرسـتانی با همین نام است که از

۵ شـهر نـور، رویان، ایزدشـهر، چمسـتان و بلده تشکیل می شود.

نور از شـمال بـا دریـای مازندران، از شـرق به شهرسـتان محمودآباد، از جنوب شرقی به شهرستان آمل، از غرب به شهرستان نوشهر و از جنوب به استان تهران متصل اسـت. مساحت شهرسـتان نور حدود ۳ هـزار کیلومتر مربع اسـت و ۲۳ کیلومتر از سـاحل دریـای مازندران را از آن خود کرده اسـت. جمعیت این شهرسـتان حدود ۱۱۲ هزار نفر اسـت که حدود ۲۲ هزار نفر از آنها در شهر نور زندگی می کنند.

علاوه بر این ۵ مجموعه دانشگاهی و آموزش عالی در این شهر فعال است (دانشکده منابع طبیعی و علوم دریایی دانشگاه تربیت مدرس، دانشگاه آزاد، دانشگاه علم و صنعت شـاخه نور، موسسـه غیر انتفاعی علامه محدث نوری و موسسه آموزش عالی مازیار که بیش از ۱۵ هزار دانشـجو در این دانشـگاهها و موسسـات مشغول تحصیلند.

کارشناسـان و حتـی مسـئولان این شهرسـتان معتقدنـد که یکی از اصلیترین دلایل جذب دانشـجو به شـهر کوچکی چون نور، وجـود جاذبه های طبیعی و فرهنگی-تاریخـی فـراوان در آن اسـت که به جز دانشـجویان، گردشگران بسیاری را نیز به خود جلب می کند.



بقعه آقا شاه بالو زاهد - نور - در ۳ کیلومتری شرق چمستان قرار دارد. در ضلع شمالی و مجاور با جاده واقع است. آقاشاه بالو از عرفای اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری قمری و مرشد شیخ حسن جوری چهره اصلی نهضت سربداران خراسان در عهد حکومت مغولان می باشد. بنای آجری با گنبدی مخروطی و تزیینات کاشیکاری بر روی مرقد بنا شده که از آثار مهم تاریخی محسوب می شود.



پل خشتی (خشت پل) این پل قدیمی بر روی رودخانه لاویج رود شهر نور و در ضلع جنوبی مسجد جامع شهر واقع شده که از بناهای دوران میرزا آقا خان هوری می باشد که تنها طاق مرکزی آن باقی مانده است.

شـاید ایـن موضوع یکـی از دلایـل جذب دانشـجویان به این شهر باشد، ولی نمی تواند همه دلایل باشـد. زیرا برخی از دانشجویان معتقدند کـه نور با وجود پتانسـیلهایی کـه دارد، چندان شـناخته شده نیسـت و مردم، شـهرهای دیگر مازندران مانند رامسـر یا نوشـهر را بیشتر از نور می شناسند.

با این حال این وظیفه مسـئولان شـهر است که برای توسعه اقتصاد گردشگری نور، مولفه تبلیغات را جدی بگیرند و آنچه را که این شـهر مستحق آن است، برای گردشگران و میهمانان خود در فصلهای مختلف سال بیان کنند.

اماکن دیدنی شهر نور

همانگونه که گفته شـد شـهر نـور ظرفیتهای فراوان گردشـگری دارد که بسیاری از گردشگران از آن خبر ندارند.

یکی از مکانهایی که قدمت تاریخی فراوانی دارد باقیماندههای شهر **تاریخی ناتل** است.

علاوه بر این آرامگاه **شاهرضا کیاسلطان (ناتل)** کـه معماری خاص خود را دارد، از نقاط دیدنی آن است.

چنـد آرامگاه دیگر نیز در این شهرسـتان واقع شده‌اند که می توان به آرامگاه آقاشاه بالو (چمستان) و آرامگاه جمشید کیاسلطان (رویان) اشاره کرد.

علاوه بر این پل خشتی (نور)، قلعه پولاد (بلده)، ساحل شنی، بزرگ ترین پارک جنگلی خاورمیانه (نـور)، پارک جنگلی کَشـپل (چمسـتان)، آبگرم لاویج (چمسـتان)، دریاچه الیمالات (نور)، آبشـار آب پری (رویان) و... از نقاط دیدنی این شهرسـتان است.

یکی دیگـر از مکانهای دیدنی این شهرسـتان در دهکـده زیبـا و تاریخی یوش -بلـده قرار دارد و آن جایی نیسـت جز خانه نیما یوشـیج. این خانه بـه دلیـل معمـاری زیبا و منحصر به فرد ش و مضاف بر آن آرامگاه نیما شاعر نوپرداز مازندرانی می تواند از موارد توجه بسیاری از گردشگران به شهرستان نور باشد.

با وجـود این همه جاذبه و توانمنـدی، مسـئولان شهرسـتان باید سعی کنند بسـترهای لازم را بـرای گردشگران مهیا کنند تا آنها بـرای رفتن به مناطق دیدنی بـا کمتریـن مشـکل روبرو باشند.

شاید یکی از دلایلی که گردشگران کمتر به این مناطق می روند، نبود مسیرهای مطمئن است.

با این حال نور شـهری اسـت کـه هنوز چنان که بایسـته و در شأن آن اسـت، مردم کمتر آن را می شناسند. ■

نه ترن، نه ریل‌ها، اصل نیستند، اصل حرکت است ● ژیلبر سیسبرون

معجزه‌ی زندگی من!

نویسنده: ملیسا فِی گرین
ترجمه: مریم نیک پور

ترجمه از ریدرز دایجست نیمه‌ی دوم اکتبر ۲۰۱۳

«ملیسا فِی گرین» زنی است که چهار فرزند حقیقی و پنج فرزند خوانده دارد. او فرزند خوانده‌هایش را از گوشه کنار دنیا و از کشورهای فقیر انتخاب کرده و همه را مانند فرزندان خود می‌داند. در کتابی که خاطراتش را چاپ کرده، از شب‌هایی نوشته که تا صبح بر بستر تب‌آلود هر یک از فرزندانش (اگر بیمار بودند) می‌نشست و داروهایشان را می‌داد و روند بیماری آنها را کنترل می‌کرد. او از نگرانی‌های یک مادر نوشته، هنگامی که فرزندش به مشکلی دچار شده. «ملیسا» از تمام مسائلی که هر مادری با آنها روبرو است، نوشته و توضیح داده هر مشکل را چطور برطرف کرده... یکی از جالب‌ترین ماجراهایی که در کتابش نوشته، مربوط به مشکلی است که یکی از پسرخوانده‌هایش داشته. نام او «دَنیل» است و در سال ۲۰۰۷ وقتی که سیزده ساله بود، او را از «آدیس آبابا» پایتخت اتیوپی، به «آتلانتا» آوردند. پسری بلندقد، با پوستی سیاه و براق.

همه چیز زیر سرِ ژن‌های وراثتی است!

«ملیسا فِی» در کتابش نوشته:

«وقتی که من و همسرم «دنیل» را به فرزندی پذیرفتیم، مقاله‌ها و خبرهایی منتشر می‌شد که یافته‌های جدید علم را درباره‌ی «وراثت» و «تربیت» بیان می‌کردند و می‌گفتند هنگامی که پای وراثت و ژن و DNA به میان می‌آید، تربیت هیچ کاره است. یعنی همان چیزی که قدیمی‌ها می‌گفتند: «گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود.» من و همسرم به فکر فرو رفتیم: آیا ممکن است فرزندهایی را که پذیرفته‌ام، دارای ژن معیوبی باشند؟ در خبرها شنیده بودم که دو خواهر که دوقلوی همسان بوده و در کودکی همدیگر را گم کرده و از وجود هم خبر نداشتند. ۳۵ سال بعد به هم رسیدند و دیدند هر دو با مردی ازدواج کرده‌اند که معلم زیست‌شناسی هستند، هر دو شوهر دارای موهای فرفری هستند، سایز کفش هر دو یکی است، نام یکی شان **«استیو»** و دیگری **«استفان»** است که هم‌ریشه‌اند، هر دو مرد به حیوانات خانگی آلمانی علاقه دارند، هر دو خواهر شیرینی دوست دارند و به ترشی حساسیت دارند و چند تشابه دیگر!

بدبینی و افسردگیِ ارثیِ پسرم

روزی که دنیل سیزده ساله را به خانه‌ی شلوغ خودمان آوردیم، اولین حرفی که زد این بود: «وای بر من! بازم یه بدبختی دیگه!» خانواده‌ی دنیل را ویروس مهیب ایدز نابود کرده بود. او تا به این سن برسد، بارها مصیبت دیده بود. از فقر و کارهای سخت گرفته تا تحقیر و توهین و کتک. و بدترینشان ویروسی بود که آهسته وارد خانه‌ی آنها شد و همه را به جز دنیل، آلوده کرد و به کام مرگ و نیستی کشاند. چرا دنیل درک نمی‌کرد که چه شانس بزرگی آورده؟ نه تنها آلوده نشده بود، از آن محیط ناهنجار بیرون آمده و در خانه‌ای شاد و پرهیجان زندگی می‌کرد.

دنیل همیشه دوست داشت گوشه‌ای بنشیند و از خواهران و برادرانش دور باشد. با کسی قاطی نمی‌شد. اظهار نظرهایش مأیوسانه و سیاه بود. نگاهی ترسان و دودل داشت. یک ماه پس از آمدن او، دختر سیاه‌پوست دیگری را به نام «هلن» به فرزندی پذیرفتیم. یازده ساله بود و نقطه‌ی مقابل دنیل... یک گلوله آتش! پر از هیجان و شادی. خنده‌هایش بلند و صدادار بود. کمی پس از ورود او، دنیل جمله‌ای را که ورد زبانش بود، تکرار کرد: «وای بر من! بازم یه بدبختی دیگه.» مدتی بود متوجه شده بودم که دنیل به شادی و خنده حساس است. وقتی که خواهر و برادرهایش شادی می‌کردند، عصبی می‌شد.

یکی از غروب‌های تابستان بود. از خرید برگشته بودم. دنیل را دیدم که جلو پاسیو روی صندلی آبی رنگش نشسته بود. سایه‌های پاراوانِ مُشبّکی که از چوب افرا ساخته شده، روی صورتش افتاده بود. دنیل در خودش مچاله شده بود. صورتش بسیار منقبض بود و لب‌هایش را می‌جوید. دسته‌ی صندلی را محکم گرفته بود و ناخودآگاه فشار می‌داد. از دیدن این صحنه به گریه افتادم. کیسه‌های میوه و سیب‌زمینی و پیاز از دستم افتاد. سرش را بلند کرد و گفت: «ای وای بر من! زندگی منِ بیچاره!» و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد. با بغضی که سعی کردم پنهانش کنم، پرسیدم: «چه اتفاقی برات افتاده؟» گفت: «هلن...!» و با کمی درنگ ادامه داد: «یه ریز می‌خنده! صدای قهقهه‌هاش دست از سرم برنمی‌داره.» آن لحظه نتوانستم به او پاسخی بدهم و در حالی که خریدهایم را جمع می‌کردم، به زندگی قبلی پسرم، دنیل فکر کردم که چه روزگار سیاهی داشت! او در یکی از فقیرترین اقوام دنیا زندگی ملالت باری داشت. چرا حالا که آن رنج‌ها پایان یافته‌اند، خوشحال نیست؟ حتی بدتر: او از خوشحالی دیگران هم بدش می‌آید. او از شنیدن یکی از بهترین صداهای دنیا، یعنی خنده، به شدت عصبی می‌شد. هلن هم مثل او زندگی سیاهی داشته. او هم خانواده‌اش را به دلیل جنگ و بیماری از دست داده بود. بچه‌های دیگری هم که به فرزندی پذیرفته بودم، زندگی گذشته‌ی مشابهی داشتند ولی همگی شادی را درک می‌کردند و می‌کوشیدند شاد باشند. چرا دنیل این‌طور نبود؟

دنیل از شنیدن صدای بازی بچه‌های دیگر رنج می‌کشید اما اول، رنج‌هایش را پنهان می‌کرد، بعد به آنها پر و بال می‌داد. مدتی که می‌گذشت، بخشی از خشمش را بیرون می‌ریخت و با خواهرها و برادرهایش دعوا می‌کرد. او بدنی قوی و ورزشکاری داشت ولی رفتارش بسیار کُند بود. وقتی نگاهش می‌کردم، انگار مرد میانسالی بود که رنجیده و آزرده است. عجله دارد کاری کند ولی زانوهایش خسته و فرسوده‌اند و صورتش حالت بیزاری دارد. انگار که منتظر شنیدن خبر بدی است. موضوع را با مشاور متخصصی در میان گذاشتم. او به وراثت اشاره کرد و گفت احتمالاً دنیل ژن شاد نبودن را از والدینش ارث برده و محال است بتوان تغییرش داد.

گیاهی که سکوت را تأیید می‌کرد

من نمی‌خواستم قانون وراثت را بپذیرم. جایی خوانده بودم که غیر از وراثت، چیزهایی مثل تربیت، تغذیه، آب و هوا، واکنش ما در برابر فرزندامان، تفریحاتی که می‌کنند و امکانات دیگر زندگی، روی شخصیت بچه‌ها اثر می‌گذارد. حتی والدین می‌توانند «ژن شادیِ انسانی» را در آنها فعال کنند. این ژن جزو ژن‌های فطری انسان‌هاست. مثل میل به حفظ جان، میل به غذا پیدا کردن و خوردن، میل به ازدواج و بچه‌دار شدن، و چند غریزه‌ی دیگر که برای انسان‌ها فطری است و خداوند آنها را در همه به ودیعه گذاشته. به همسرم گفتم: «حالا که ژن شادی در انسان‌ها فطری است، ما باید آن را در دنیل زنده کنیم.» همسرم گفت: اگر یکی از ژن‌ها جز و فطرت ما باشد، هرگز تغییر نمی‌کند. بنابر این ژن شادی نمی‌تواند فطری باشد زیرا دنیل شاد نیست.» گفتم: «مگر ژن حفاظت از جان یا ژن ازدواج، فطری نیست؟ اما می‌بینیم که بعضی‌ها به دلیل شرایط و تربیت اکتسابی، از ازدواج و بچه‌دار شدن، فراری هستند. یا بعضی‌ها خودکشی می‌کنند. پس این امکان هست که فعالیت یکی از نیازهای فطری را مختل کنیم.»

دنیل با دنیای اطرافش چنان سرد بود که انگار نهالی است در حال پژمرده شدن. انگار تکه‌ای سیب‌زمینی کپک‌زده بود. انگار گیاه نخودسبزی بود که سمفونی‌های «موزارت» گوش می‌کرد و سکوت را تأیید می‌کرد و دوست داشت پشت سایه‌های موهوم سرنوشتش پنهان شود و بخشکد. این چیزی بود که دنیل از خودش نشان می‌داد.



هرچه بزرگ‌تر می‌شد، به همه چیز بی‌تفاوت‌تر می‌شد. مشاورها گفته بودند وجود او برای بچه‌های دیگر زیانبار است زیرا ممکن است آنها را نیز بدبین و مأیوس و افسرده کند.

معجزه تحقیق علمی دانش‌آموزی

ماه‌ها و سال‌ها گذشتند و روز موعود رسید: دنیل باید برای مدرسه‌اش تحقیقی علمی انجام می‌داد. پسرم از مدرسه که برگشت، با بی‌حالی گفت: «وای بر من! بازم یه مصیبت دیگه!» پرسیدم: «چی شده؟» گفت: باید یه تحقیق علمی تهیه کنم. عجب گرفتاری شدیم ها! کاش اصلاً متولد نمی‌شدم!» گفتم: «واسه انجام دادن یه تحقیق ساده این‌قدر پریشونی؟ این که چیزی نیست! با هم انجامش میدیم.» و برایش تعریف کردم که وقتی که اولین تحقیق علمی جدی مدرسه‌ام را می‌نوشتم، مادرم چقدر کمکم کرد. به او پیشنهاد کردم موضوع «مهارت‌های شادی» را انتخاب کند. گفت برایش فرقی نمی‌کند.

کمکی که به او کردم، کمکی ورای کمک‌های مادری است به فرزندش. کار من کمک نبود. خودم هم می‌خواستم در این زمینه تحقیق کنم. من معتقدم انسان آفریده نشده که رنج بکشد. درست است که پیامبران آمدند و رنج‌ها کشیدند ولی رنج آنها موضوع دیگری است که برای رستگاری و شادی پیروان آنها بوده. من با تمام توانم درباره مهارت‌های شاد بودن تحقیق کردم و تا جایی که توانستم، پسر اخمو و ترشرویم را نیز با خود همراه کردم.

روز دوم تحقیق بود که دنیل پاراگرافی نوشت: «پژوهشگران متوجه شده‌اند چیزهایی وجود دارند که مردم فکر می‌کنند موجب شادی می‌شوند اما تحقیقات نشان داده که این عوامل برای همه موجب شادی نمی‌شوند. مثلاً پول می‌تواند انسان‌های فقیر را شاد کند ولی نمی‌تواند خانواده‌های متوسط و بالاتر را شاد کند. مردم دارای طیفی از «رضایت» تا «نارضایتی» هستند. برخی از سورپرایزها بسیار خوبند مثل برنده شدن در «بخت‌آزمایی» و برخی دیگر بسیار ناگوارند مثل مرگ عزیزان یا قطع عضو یا بیماری‌های بدخیم. حوادث بد تا مدت‌ها روح و روان افراد را درگیر می‌کنند اما سورپرایزهای خوب، گرچه باعث شادی می‌شوند، اثرشان زود از بین می‌رود.»

پاراگرافی هم من اضافه کردم: «مردم با آموزش مهارت‌های درست و تمرین‌های زیاد می‌توانند به نقطه‌ی آرامش برسند و از آن نقطه، خود را به سوی پیشرفت بکشانند و به شادی‌های بالاتر برسند.»

داریم یاد می‌گیریم خوشحال باشیم

در یکی از تحقیقات نوشته شده بود باید مسیر شادی را با خانواده و دوستان تجربه کنیم تا چنین تجربیاتی در یک مسیر قرار بگیرند زیرا وقتی که با کسانی که هر روز آنها را می‌بینیم، تجربیات و خاطرات مشترک



شادی‌بخش داشته باشیم، از کنار هم بودن، بیشتر لذت می‌بریم. در این حالت خاطره‌های شادی‌آور تداعی می‌شوند و ما را خودبه‌خود شاد می‌کنند.

این را نیز فهمیدیم که هورمونی در بدن هست که باعث شادی ما می‌شود. همان‌طور که هورمون‌هایی هستند که باعث اندوه می‌شوند. این کشف بزرگی بود. دنیل زیرش نوشت: حالا که شادی‌ها و غم‌های ما با هورمون‌های خود ما بیشتر یا کمتر می‌شوند، آیا راهی هست که کاری کنیم فقط هورمون شادی بدن ما فعال باشد؟» سؤال: اگر اقتصاد شما معمولی باشد و دو چیز به شما پیشنهاد کنند، کدام را انتخاب می‌کنید: یک گردنبند طلا یا بلیتی برای سفر به ساحلی زیبا؟

من جواب دادم: «چمدانم را برای سفر می‌بندم.» دنیل هیچ جوابی نداد!

قانون سه برکت

من می‌دانستم پسرخوانده‌ی محزون من، با بدبینی متولد شده و ژن افسردگی را ارث برده و



شخصیتش این گونه شکل گرفته. این را نیز می‌دیدم که او روزبه‌روز برای رسیدن به نتایج تحقیقی و آماری درباره‌ی مهارت‌های شادی، اشتیاق بیشتری نشان می‌دهد. در تحقیقش نوشتم: «شما نمی‌توانید تصمیم بگیرید یک روزه شاد شوید و به راستی به شادی برسید. شما باید تمرین کنید. یکی از این تمرین‌ها، «سه برکت» نام دارد. شما هر شب، به روزِ خودتان فکر کنید و سه چیز را که خوب پیش رفته، یادداشت کنید. سه ماه بعد احساس افسردگی کمتری خواهید داشت. صبح خود را با سه برکتِ خوب آغاز کنید. مثلاً به گل نگاه کنید. یا صدایی خوب بشنوید. یا برکتی خوشمزه بچشید. مثل یک قطره عسل! و مطمئن باشید پس از مدتی احساس خوبی خواهید داشت.»

پسرم در پایان تحقیقش نوشت: «برای شاد بودن باید به چیزهای خوب فکر کنیم، دوستان خوب داشته باشیم، در لحظه‌های خوب و شادی‌آورِ خانوادگی شرکت کنیم، و برای آنچه که داریم، شکرگزار باشیم.» من هم به عنوان یادداشت پایانی نوشتم: «ما انسان قرن بیست و یکم هستیم. قرنی که انسان به مدد تکنولوژی و یافته‌هایی که درباره‌ی خودش و روح و شخصیت اوست، توانایی‌های زیادی پیدا کرده و می‌تواند بر برخی از حلقه‌های ژنتیکی خود غلبه کند. این هیچ خوب نیست که نوجوانان قرن بیست و یکم نتوانند به رنج‌های وراثتی خود غلبه کنند. ما باید مهار خودمان را به دست بگیریم و خودمان را به سوی خوبی‌ها بکشانیم.»

نتیجه‌ی عملی

دنیل با کمرویی بسیار تحقیقش را در مدرسه عرضه کرد. واکنش آموزگار و همکلاسی‌هایش او را شوکه کرد. مدتی برایش دست زدند. آموزگار تشویقش کرد. بچه‌ها به پشتش می‌زدند: «هی پسر عجب تحقیق توپی!» نمره‌ی دنیل «الف» شد یعنی بالاترین امتیاز.

دو سال بعد، وقتی که کلاس نهم بود، همین تحقیق را بار دیگر انجام داد ولی خیلی عمیق‌تر و حرفه‌ای‌تر. باز هم امتیاز «الف» گرفت و بار دیگر به دلیل واکنش هیجانی همکلاس‌هایش احساس کرد فردی مؤثر است. دوستانش از او می‌خواستند کمکشان کند تا شاد بودن را بیاموزند. او به دوستانش می‌گفت: «ما نوجوانان قرن بیست و یکم هستیم. به جای این که دیگران ما را نصیحت کنند، خودمان باید خودمان را نصیحت کنیم زیرا آدم با خودش لج نمی‌کند و نصیحت‌های خودش را مغرضانه نمی‌داند یا نمی‌تواند بگوید تو که مرا درک نمی‌کنی، پس نصیحت نکن زیرا کسی که نصیحت می‌کند، خودمان هستیم و حتماً خودمان را درک می‌کنیم بنابراین از نصیحت ناراحت نمی‌شویم.»

پسر شادی فروش من!

شبی از غروب‌های زیبای اواخر بهار بود. نزدیک خانه داشتم پیاده‌روی می‌کردم. پسر ۱۸۰ سانتی خودم را دیدم که جلوتر از من قدم می‌زد. حالا کلاس یازده بود و داشت خودش را برای انتخاب رشته‌ی دانشگاهی آماده می‌کرد. قدم‌هایم را تند کردم تا به او برسم. صدای پایم را شنید و ایستاد. نگاهش می‌درخشید: «مامی! آخرش تصمیم گرفتم دنبال چه رشته‌ای برم.» همین یک هفته پیش بود که من و او پیش مشاور مدرسه رفته بودیم تا در همین باره حرف بزنیم. مشاور معتقد بود دنیل استعداد ریاضی خوبی دارد و بهتر است وارد رشته‌های مهندسی شود. من انتخاب را به پسرم واگذار کردم.

بقیه در صفحه ۵۷

خدا را شکر کنید که نعمات و موهبت‌هایش به علت بینش محدود ما متوقف نمی‌شود • کاترین بندر

بر اساس سرگذشت: کیومرث

بازی دور برگشت

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

تلفن را برداشتم و به رستورانی که همیشه از او غذا می گرفتیم زنگ زدم و سفارش دو پرس از بهترین و گرانترین غذاها را دادم و همین که گوشی را گذاشتم، مریم پوزخند زد و لیوان آبمیوه‌اش را از روی میز برداشت و همانطور که به طرف حیاط می رفت گفت: مادربزرگی داشتم که بهش می گفتیم «بی بی» و خیلی هم دوستش داشتیم، بی بی با اینکه سواد مکتبی قدیم رو داشت، اما سلطان ضرب المثل بود و وصف حال هر موقعیتی، یک دوجین ضرب المثل تو آستینش داشت... مثلاً اگر نمرده و الان اینجا بود می گفت «آی آی شون رفته و وای وای شون مانده» حالا شده حکایت آصف خان ما که ته جیبش شیپیش ها دارند ژیمناستیک بازی می کنند... اون وقت خودش از بهترین رستوران تهران، گرانترین غذا رو سفارش میده!

مریم که تا جلوی حیاط رفته بود برگشت و کنارم ایستاد و ادامه داد: «عزیزم چرا نمی خوای حقیقت رو باور کنی؟ تو ورشکست شدی کیومرث... اون وقت سفارش چلوکباب چهل هزار تومنی میدی؟ شوهر عزیزم! کم کم باید ذائقه مون رو به هات داگ و فلافل عادت بدهیم و...»

از فرط عصبانیت بشقاب چینی روی میز را کوبیدم به دیوار و فریاد کشیدم: «بسه دیگه مریم... اینقدر به من سرکوفت نزن... اگر نمی گم که بلندپروازی های تو این بلا رو سرمون آورد، از روی معرفتمه نه از سر فراموشی و ترس! این تو بودی که وادارم کردی از اداره‌ای که یازده سال سابقه کار داشتم بیام بیرون و بشم «دلال دلار»! چرا؟ چون چپ می رفتی می گفتی: «شوهر خواهرم خونه سوبلکس داره و ما فقط یک آپارتمان ۹۰ متری داریم...» راست می آمدی و می گفتی: «شوهرم آخر هر ماه می بردتش دوبی... ما حتی ماه عسلمان هم نرفتیم کیش...» می گفتی یا نمی گفتی؟ حالا اینطوری داری به من سرکوفت می زنی؟»

مریم نشست روی کاناپه و زد زیر گریه و من که دوستش داشتم و نمی توانستم اشکهایش را ببینم، نوازشش کردم و گفتم: «معذرت می خوام... تو که می دونی من از طعنه شنیدن و متلک گفتن شاکی میشم... حالا بسه... گریه نکن مریم جان... من نمی تونم اشکهای تو رو ببینم...»

مریم اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد: «من دلم می خواست پیشرفت کنی که تحریکت می کردم... دلم می خواست تو هم مثل فامیل من ثروتمند باشی که این شهرام آشغال تحقیرت نکنه... حالا اینطوری ازم تشکر می کنی؟ من که نمی دونستم امکان داره ورشکست بشی!»

مریم دوباره و به سختی گریست و من مجبور شدم عذرخواهی کنم تا آرام شود، و بعد نگرانی اش شروع شد: «تو راست میگی کیومرث... منم بی تقصیر نبودم... درسته که می خواستم پوز شهرام را بزنم، اما خیلی بلندپروازی کردم... الانم حاضرم باهات توی یک چادر زندگی کنم، حیف که نمیشه... الان تنها نگرانی من اینه که تو دستگیر بشی کیومرث... اگر طلبکارها تو رو بندازن زندان من می میرم «کیو...» ازت خواهش می کنم یک تصمیم درست بگیر عزیزم... دلم نمی خواد تو رو پشت میله های زندان ببینم...

مریم اینها را گفت و دوباره گریست... دلم به حالش می سوخت، از اینکه چند دقیقه قبل دلش را سوزانده و شکسته بودم از خودم متنفر شدم، شاید بهتر بود همان کاری را می کردم که مریم می گفت «بهترین کار است»! کنارش نشستم و اشکهایش را پاک کردم و گفتم: «قرار بود دیگه گریه نکنی... بسیار خب عزیزم... حالا می خوام یک چیزی بهت بگم که خوشحال بشی مریم؛ من همان کاری را می کنم که تو میگی، یعنی فردا صبح میریم محضر و این خونه و هر دو تا ماشین رو به نامت می کنم و بعدش منتظر می مونم که تو ماشینها رو بفروشی و با پولش یک آپارتمان کوچک رهن کنی و زمانی که واسه خونه هم مشتری پیدا کردی، اون وقت من خودم رو به دادگاه معرفی می کنم و تو هم یک روز همه طلبکارها رو جمع می کنی و باهاشون حرف می زنی و بهشون توضیح می دی که تا وقتی من توی زندان باشم، آنها به پولشون نمی رسند... اما اگر عاقل باشند و طمعکار نباشند، لااقل به نصف پولشان می رسند... یعنی چک هاشون رو به نصف قیمت صلح کنند... این همان چیزیه مریم جان که خودت می گفتی... درسته عزیزم؟»

اینها را که گفتم برق در چشمان همسرم درخشید و با خوشحالی گفت: «خدا را شکر می کنم که خودت به این نتیجه رسیدی که بهترین راه همینه اما... اما کیومرث تو واقعاً خودت هم به این نتیجه رسیدی، یا به خاطر من داری این کارو می کنی؟»

یک لیوان چای برای او و یکی هم برای خودم ریختم و گفتم: مگه فرقی می کنه مریم جان؟ وقتی تو حاضری به خاطر من اینقدر سختی بکشی و از این خونه ویلایی، بری توی یک آپارتمان کوچک زندگی کنی، من باید خیلی بی معرفت باشم که به تو اعتماد نکنم مریم جان!

اینها را که گفتم دوباره چشمان مریم برق زد... الان که به آن روزها فکر می کنم متعجب می شوم که چرا یک بار هم فکر نکردم که شاید آن برق نگاه، چیزی جز عشق باشد؟ نباید هم فکر می کردم... من و مریم با چنان عشق زیبایی به همدیگر رسیدیم که من حق نداشتم به صداقت زنم شک کنم؟! مخصوصا که مریم ابتدا ناجی من بود! او در روزهایی پا به زندگیم گذاشت که من به ته خط رسیده بودم!

***

تقریباً همه فامیل می دانستند که به محض پایان سربازی من، یک عروسی افتاده‌اند؛ عروس را نیز همه می شناختند؛ دختر خاله‌ام سارا که از سالها قبل به صورت غیر رسمی با هم نامزد بودیم. یعنی هنگامی که من تازه دیپلم گرفته بودم و سارا که شانزده سالش بود، همراه خانواده‌اش به تهران آمدند. اوایل او را به عنوان یک دختر خاله بامعرفت که در همه مشکلات کنارم بود قبول داشتم، اما هر چه گذشت و بزرگ شدیم، آن محبت فامیلی تبدیل به یک عشق پاک شد. اتفاقاً خانواده‌ام نیز از این ماجرا باخبر بودند و نسبت به این ازدواج هم خوشبین بودند، کمترین حسن این وصلت، ریشه کن شدن اختلاف پدرم و شوهر خاله‌ام بود، دو باجناقی که بر سر ارثیه زنهایشان با هم اختلاف پیدا کرده بودند. این در حالی بود که همه فامیل می دانستند آقامهدی -پدر سارا- دارد زور می گوید. مادرم می گفت: «من با خواهرم هیچ مشکلی ندارم، مخصوصاً که خواهر بزرگ منه و احترامش واجب... اما شوهرش میگه چون «معصومه» بزرگتره و مادرمون هم دو سال آخر عمرش در خانه آنها زندگی می کرد، زنش باید نسبت به بقیه خواهرها ارث بیشتری ببره» اما خود معصومه از شنیدن حرفهای شوهرش خجالت می کشید، از همان موقع بود که پدرت برای حفظ منافع من با آقامهدی کل کل کرد و نتیجه‌اش قطع ارتباط



دو باجناق بود»

و حالا پس از سـالها، با وساطت بزرگترهای فامیل، بـرای این که اموال مادربزرگ را انحصار وراثت کنند، پـدر من و پدر سـارا با هم صلح کردند و خوشـبختانه رفاقت جدید میانشـان خوب پا گرفت و همین رفت و آمدهای خانوادگی باعث شد من و دختر خاله‌ام بیشتر به هم علاقه‌مند شویم، زمانی که دو ماه به پایان خدمت سربازی‌ام مانده بود، مادرم رسماً از سارا خواستگاری کرد و پدرم نیز تدارک مفصلی برایم دید که مهمترین آنها یک آپارتمان ۹۰ متری بود که برایم خرید و... اما انگار تقدیر بازی دیگری برای من در نظر داشت؛ چرا که درسـت یک هفته مانده بود به مراسـم ازدواجمان که یکی دیگر از شاهکارهای «پدر سارا» رو شد؛ بعد از انحصار وراثت ـ که پدرم وکالت مادرم و سه خاله‌ام را عهده‌دار شـده بود ـ معلوم شـد مادر مادرم یک قطعه زمین هم در مشـهد داشـته که آقامهـدی بی‌خبر از همه [حتی بدون اطلاع زنش] سـند آن زمین را پنهان کـرده و برایش وکالت جعلی هم سـاخته و همان چند سال قبل زمین را فروخته و با پولش یک مجتمع هشت واحدی سـاخته! با روشـدن این ماجرا، «آقامهدی» از پدرم خواسـت که موضوع را به هیچ کس نگوید، پدرم نیـز نهایت مردانگی را در حق باجناقـش انجام داد و بـه آقامهدی گفـت: «فقط برای اینکـه آبروت حفظ بشـه، حاضرم کثافتکاری را که کـردی ندیده بگیرم، به شـرط اینکه پول آن زمین را ـ البته به قیمت امروز ـ بپردازی!»

آقـامهـدی وقتـی فهمیـد بایـد چهـار واحد از آپارتمان‌هایش را بفروشـد تا پول زمین تأمین شـود [همـان آپارتمان‌هایی که عین ۸ واحدش با پول زمین مادربزرگ ساخته شده بود] جازد و از باجناق کوچکش خواسـت همه چیز را نادیده بگیرد! پدر من هم که در همـه عمـرش ۱ ریال حق و ناحق نکـرده، نپذیرفت و گفت: همان کاری را هم که می‌خواسـتم بکنم گناهش به نام من نوشـته می‌شـد، اما به خاطر آبروی تو قبول کردم... ولی ظاهراً تو پول حرام رو از آبروت هم بیشتر دوست داری!

آقامهدی که می‌دانسـت پدرم چقدر مرا دوست دارد، در کمال ناجوانمردی به پدرم گفت: «اگر سکوت نکنی آرزوی عروسـی پسـرت با دختـرم رو به دلت می‌گذارم!»

عجب شـب تلخی بود آن شـب که پدرم موضوع را بـا من مطرح کرد و گفت: «همه چیز دسـت خودته کیومـرث... ایـن طرف آبـروی پـدرت و جهنمیه کـه انتظارت رو میکشـه، آن طرف هم عروسـی تو با «سارا»سـت و پول ناحقی که به آقامهدی می‌رسـه... خودت انتخاب کن!

و من که از سفره همان پدر نان خورده بودم، حسرت بـدی را خریدم تا آبروی پدرم حفظ شـود! آقامهدی نیـز بـرای اینکه ـ بـه قول خودش ـ جگـر من و پدرم را بسـوزاند، سـارا را به عقد یکی از میلیاردرهای شهر خودشـان درآورد؛ مردی که ۲۴ سـال از سارا بزرگتر بود و دو هفته بعد از عروسیشـان معلوم شـد که داماد یک زن و پنج فرزند هم دارد! اینطوری بود که من به قعر بدبختی سقوط کردم، چرا که هم خودم سوخته بودم و هم عشقم داشت زنده زنده می‌سوخت!

آن روزهای تلخ را هرگز فراموش نمی‌کنم، کارم از صبح تا شب شده بود یک گوشه نشستن و غصه خوردن. کم کم خودم به وحشـت افتادم که مبادا از این انزوا به افسـردگی دچار شوم. این بود که راه افتادم دنبال رفقا و دوسـتانی که بتوانم در کنارشـان وقـت بگذرانم. از جمله «مجید» که همدوره سربازیم بود و رفقای زیادی داشـت و هر روز به سراغ یکنفر شان می‌رفت، تا اینکه یک روز به سراغ رفیق دوره دبیرستانش رفت؛ شهرام خیلی بچه خوش مجلسـی بود و همین باعث شـد من جذب او شوم و در همان چند رفت و آمد اول بود که با «مریم» آشـنا شدم. دختر عمه شهرام که دختر زیبایی بود، ظاهراً شهرام او را خیلی دوست داشت، اما مریم ـ آنطور که مجید می‌گفت ـ دلش می‌خواسـت با مردی ازدواج کنه که آینده‌اش تامین باشه، از وقتی هم فهمید من در عشق شکست خورده‌ام بیشتر با من گرم گرفت، مجیـد کـه متوجه علاقه من به مریم شـده بود یکریز گفـت: «ببین کیومرث... تو رفیق منی و مجبورم بهت بگم که این خانواده بیشـتر اهل قِر و فِر هستند، مبادا از چاله دربیای و به چاه بیفتی؟» اما او اشتباه می‌کرد. چرا که مریم چنان عاشـقانه با مـن رفتار می‌کرد که خیلی زود و ناخودآگاه او را جایگزین دختر خاله‌ام کردم؛ حالا که سارا ازدواج کرده و رسیدنم به او محال بود، چرا باید پای عشق سوخته‌ام می‌سوختم و... و اینطوری بود که به مریم دل سپردم و رسماً از او تقاضای ازدواج کردم، اگر چه شـهرام مانع بزرگی سر راهمان بود، با این حال من و مریم طوری عاشق هم بودیم که شهرام نیز مجبور به تسلیم شد و... من و مریم ازدواج کردیم.

زندگیمان تا یکی، دو ماه اول عالی بود، اما خیلی زود متوجه شدم که مریم خیلی بلندپرواز است؛ در حالی که پدر و مادر خودش هنوز مستاجر بودند، اما از اینکه من یک آپارتمان ۹۰ متری دارم احساس خجالت می‌کرد! روز اولـی که یک پراید خریدم هرگز یادم نمی‌رود؛ در حالی که منتظر بودم از شـادی بال دربیاورد، زیر چشم نازک کرد و گفت: «من که خجالت می‌کشـم سوار این ماشـین بشم!» گاهی اوقات که از این ادا و اطوارهایش عصبی می‌شدم، با دو جمله دهانم را می‌بست؛ «من دلم می‌خواد تو رشـد کنی و حتی از فک و فامیل من بالاتر و پولدارتر بشی...» راستش را بخواهید خودم هم از بچگی بلندپرواز بودم! و شـاید همین روحیه‌ام باعث شـد که تسلیم خواسته‌های زنم شوم؛ استعفا از اداره و افتادن تو کار خرید و فروش دلار! لابد می‌دانید که انجام این کار به ظاهر از هر کسـی ساخته است، اما اگر کمی هوشیار نباشـی و مغز اقتصادی نداشته باشی، پله‌هایی را که در عرض دو سـال بالا میـری، ناگهان و در یک روز از آن بالا سـقوط می‌کنی؛ و این همان فاجعه‌ای بود که برای من رخ داد و تا آمدم بفهمم چه اتفاقی افتاده، چک‌های برگشـتی‌ام در بازار دسـت به دست می‌شد! طوری از زندان می‌ترسیدم که تصمیم داشتم خانه‌ام را بفروشم و بدهی‌ها را بپردازم و... اما مریم نظر دیگری داشـت؛

«تـو خونـه رو به نام من کن کـه از ت مصادره نکنند و دو هفتـه هم زنـدان را تحمل کن، اون وقت من طوری بدهیهـات رو صـاف می‌کنم که لااقل نصف پول خونه برات بمونه...!» چندین روز بر سـر این مسئله بگو مگو داشتیم تا سرانجام آن روز، بعد از اینکه بر سر سفارش دادن غذای گرانقیمت با هم دعوایمان شد و آن بگو مگو راه افتاد و مریم به گریه افتاد و... بالاخره کوتاه آمدم و به مریم گفتم: «به تو اعتماد نکنم به کی اعتماد کنم؟!»

***

راسـتش را بخواهیـد هنوز هم باورم نمی‌شـد که بعضـی از مـردم چطوری ده سـال و پنج سـال و حتی یک سـال زنـدان را تحمل می‌کنند! مـن در همان دو روز اول احسـاس کردم در یک قدمی مرگ هسـتم! این در حالی بود که می‌دانسـتم زندانی شدنم فقط یک نمایش اسـت و قرار نیست بیشتر از چند هفته پشت میله‌هـای زندان بمانم اما... فیلم «سگ کشـی» را که اسـتاد بهرام بیضایی کارگردانش بـود به یاد دارید؟ ماجرای من و مریم، کاملاً و ۱۸۰ درجه با ماجرای «زن و مرد سگ کشـی» تفاوت داشـت، در آن فیلم مرد که بدهکار بود و به زندان افتاده بود، به زنش که چک‌های او را جمع می‌کرد اعتماد کرد رودسـت زد. در زندگی مـا، مـن که داخل زندان بودم و تمـام زندگیم را به نام زنـم کرده بودم از زنم رودسـت خـوردم! آری، مریم که می‌دانسـت اگر من خانه را بفروشـم چیزی برایم نمی‌مانـد که بتوانم زندگی را بچرخانم ظاهراً از همان ابتدا که فهمیده بود من ورشکست شده‌ام در فکر همین نقشـه بود که بـه طریقی قبل از زندانی شـدن من بار خـودش را ببنـدد؛ این را موقعی فهمیـدم که دو ماه از زندانی شـدنم می‌گذشت و در حالی که متعجب بودم چرا زنم پیگیر کارم نشـده، ناگهان داخل زندان با نامه دادگاه روبرو شدم؛ با درخواست طلاق مریم که ظاهراً قوانین را خوب می‌دانست و با استخدام وکیلی زبده، به راحتی مرا گوشه رینگ گیر انداخت و بالاخره طلاقش را گرفـت؛ تا به حال تجربه داشـته‌اید که در خواب از بالای یک بلندی سـقوط کنید و هر چه پائین می‌روید، به انتها نمی‌رسـید؟ تا حالا چنین خوابی دیده‌اید؟ من دقیقاً همین حال را داشتم پس از چهار سال و نیم زندگی مشـترک و در حالی که فکر می‌کنی همسرت عاشقانه دنبال کارهای توسـت تا فـداکاری‌ات را جبران کند، یـک مرتبه تو را بـا لگد به ته چاه بیندازد و...! داشـتم دیوانه می‌شـدم، باورم نمی‌شـد که چنین رودستی از مریم خورده باشم! داشتم دیوانه می‌شدم و مطمئناً اگر آن تلفن را به مریم نمی‌زدم سکته می‌کردم!

خدا می‌داند با چه سختی، به کمک یکی از زندانیان قدیمـی که «وکیل بند» ما بـود، اجازه گرفتم یک تلفن به موبایل مریم بزنم و همین که او گوشـی را برداشـت گفتم: «می‌کشمت مریم... مطمئن باش یک روز به آخر عمرم مونده باشـه هم می‌کشمت...» هنوز حرفم تمام نشـده بود که صدایی از آنسوی مسیر شنیدم «گوشیو بده من ببینم چی زر زر می‌کنه» و بعد صدایی که برایم آشنا بود گوشی را گرفت و فریاد زد: «سگ کی باشی؟

بقیه در صفحه ۲۵

خوشبختی، فاصله‌ی این بدبختی تا بدبختی بعدی است

● چارلی چاپلین

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



از روزنه زیبایی

ماری چاپیان می گوید: انسان به راستی خلاق کسی است که از دوست نداشتنی‌ها، چیزی دوست داشتنی خلق کند یعنی بتواند از غم و اندوه، هیجان، از تاریکی، روشنایی، و از بدی‌ها، خوبی بسازد.

شما چطور؟ آیا شما از ملال، هیجان و از تاریکی، روشنایی و زیبایی ساخته‌اید؟ آیا سعی کرده‌اید این طور باشید؟ نمی خواهید امتحان کنید؟ باید جالب باشد. چه خوب است عینک بدبینی را از چشم برداریم و با نگاهی امیدوار به اطراف بنگریم و ببینیم در دنیای اطراف ما چیزهای زیبا و دلنشین کم نیستند.

آیا محبت ما به اطرافیان و ابراز عشق به هر چیز و هر کس، از اعضای خانواده گرفته تا دوستان و آشنایان، شیرین نیست؟ حتی وقتی به گلی زیبا نگاه می کنیم، حس می کنیم در آن لحظه با خود گل یکی شده‌ایم.

چطور می‌شود که بعضی‌ها زیبایی‌های زندگی را نادیده می‌گیرند و طراوت و زیبایی آن را کم رنگ می‌بینند یا گاهی اصلا نمی‌بینند؟

آیا تا کنون به چیزهایی که داشته‌ایم، اندیشیده‌ایم؟ ما موقعیت‌هایی داریم که شاید خیلی‌ها در حسرت داشتن گوشه‌ای از آن زندگی را سپری می کنند.

ما باید خدا را شاکر باشیم چون عاشقانه ما را خلق کرد و بهترین نعمت‌ها را در اختیار ما قرار داد و به ما آزادی و اختیار داد تا خوب باشیم و مسیری را طی کنیم که جز خوبی و مهربانی در آن دیده نمی‌شود. یا اینکه خود را در راهی قرار دهیم که بدی‌ها جای خوبی‌ها را گرفته‌اند؟ ما در کدام مسیر قرار داریم؟ آیا در مقابل الطافی که به ما روا شده، شاکر هستیم؟

ما باید شاکر خدا باشیم چون می توانیم چیزهای زیبایی که خداوند خلق کرده، ببینیم اما هستند کسانی که از دیدن این زیبایی‌ها محروم هستند.

ما باید شاکر خدا باشیم چون می‌توانیم آزاد فکر کنیم و بیاندیشیم در حالی که برخی افراد با ترس زندگی می کنند.

ما باید شاکر خدا باشیم چون قلبی رئوف و مهربان داریم در حالی که انسان‌هایی هستند که قلبشان از جنس سنگ است.

ما باید شاکر خدا باشیم چون با دیدن بدی‌ها و غم‌های دیگران غمگین و با دیدن خوبی‌ها و شادی دیگران شاد می‌شویم. در حالی که افرادی هستند که دلشان با شادی دیگران شاد نمی‌شود و بدی‌ها ناراحتشان نمی کند.

ما باید شاکر خدا باشیم چون از توانایی‌هایمان استفاده و کار و تلاش می کنیم در حالی که برخی افراد خود را وابسته و محتاج دیگران می کنند و توانایی خود را نادیده می گیرند.

ما باید شاکر خدا باشیم چرا که نگاهی زیبا و دلنشین به ما داده در صورتی که هستند افرادی که چشمانشان را به روی قشنگی‌های زندگی بسته‌اند.

ما باید شاکر خدا باشیم....

آیا این چنین هستیم؟ کمی فکر کنیم، حتما به نتایج مثبتی دست می‌یابیم.

عشق حقیقی

موسی مندلسون، پدر بزرگ آهنگساز شهیر آلمانی، انسانی زشت و عجیب‌الخلقه بود. قدی بسیار کوتاه و قوزی بد شکل بر پشت داشت.

موسی روزی در هامبورگ با تاجری آشنا شد که دختری بسیار دوست داشتنی به نام فرومتژه داشت. موسی در کمال ناامیدی عاشق آن دختر شد ولی فرمتژه از ظاهر و هیکل از شکل افتاده او منزجر بود.

زمانی که قرار شد موسی به شهر خود باز گردد، آخرین شجاعتش را به کار گرفت تا به اتاق دختر برود و از آخرین فرصت برای گفت‌وگو با او استفاده کند. دختر حقیقتاً از زیبایی به فرشته‌ها شباهت داشت، ولی ابداً به او نگاه نکرد و قلب موسی از اندوه به درد آمد.

موسی پس از آن که بسیار تلاش کرد تا صحبت کند، با شرمساری پرسید: آیا می‌دانید که عقد ازدواج انسان‌ها در آسمان بسته می‌شود؟

دختر در حالی که هنوز به کف اتاق نگاه می کرد، گفت: بله، نظر شما چیست؟

–من معتقدم که خداوند در لحظه تولد هر پسری مقرر می کند که او با کدام دختر ازدواج کند. هنگامی که من به دنیا آمدم، عروس آینده‌ام را به من نشان دادند ولی خداوند به من گفت: «همسر تو گوژپشت خواهد بود.»

درست همان جا و همان موقع از ته دل فریاد برآوردم و گفتم:

«اوه خداوندا! گوژپشت بودن برای یک زن فاجعه است. لطفاً آن قوز را به من بده و هر چه زیبایی است، به او عطا کن.»

فرومتژه سرش را بلند کرد و خیره به او نگریست و از تصور چنین واقعه‌ای بر خود لرزید.

او سال‌ها همسر فداکار موسی مندلسون بود.

شکوفه های زندگی



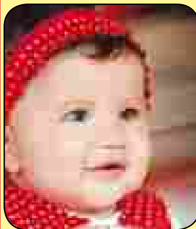
شاینا علی بخشی



امیر علی لکی



صدف صادقیان



مهدیس واحد



آنوشا اسدزاده



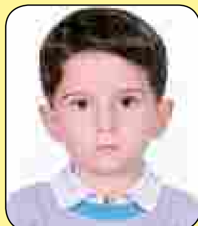
ملیکا نظرپور



زینب عباسی



رومینا عربی



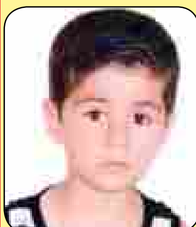
محمدمهدی گُلی



پارسا بین آبادی



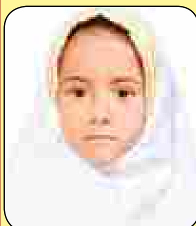
زهرا نظری



محمدمهدی نظری



توحید مبشری



یاسمن مبشری

ترازو

امیر پرندک

افسردگی در آذربایجان شرقی رو به رشد است

معاون بهداشت دانشگاه علوم پزشکی تبریز اعلام کرد: متاسفانه آمار ابتلا به بیماری‌های روانی در آذربایجان شرقی بیش از میانگین کشوری بوده که در این میان افسردگی بویژه در بین زنان استان، از درصد شیوع بالایی برخوردار است. در بررسی‌های صورت گرفته، فقدان تفریح و نشاط اجتماعی، بیکاری و عدم مدیریت اوقات فراغت، اعتیاد و مشکلات اقتصادی و ناکامی‌های تحصیلی و شغلی به ترتیب از عوامل تاثیر گذار در بروز بیماریهای روانی در استان هستند. مقابله با استرس، افزایش مهارتهای ارتباط فردی، مهارت نه گفتن، مهارت حل مسئله به درستی در جامعه تبیین نشده است. اگر شیوه زندگی اسلامی و تبیین رهنمودهای اسلامی به درستی در جامعه تبیین شود می توان با اتخاذ رفتارهای سالم، آحاد مردم در جامعه روان سالم داشته باشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

ترافیک ارومیه نفس می کشد

ترافیک در اصلی ترین شریان ارتباطی ارومیه ۲۱ سال بود پشت چراغ قرمز انتقال پادگان لشگر ۶۴ به خارج از شهر متوقف مانده بود که شاهد اجرای عملیات بازگشایی آن و بهبود احوال ترافیک شهر هستیم. بعد از انعقاد تفاهمنامه بین لشکر ۶۴ و شهرداری ارومیه طی ۴ تیر ماه سال ۷۰ مبنی بر دریافت برخی از امتیازات از جمله ایجاد پل‌های عابر پیاده در هر نقطه از خیابان ارتش و ارائه مجوز با تخفیف ویژه برای تجاری سازی بخشی از پادگان در این خیابان، شهرداری به تعهدات خود جامه عمل نپوشانده و این طرح با تاخیر در اجرا مواجه شد.

ایمانی فر

دیر فاقد زیبایی و شادابی است

در حالی که سال‌ها از شهر شدن دیر می گذرد ولی هنوز هم این شهر مشکلات بسیار زیادی در زیرساخت‌های شهری دارد و لازم است که توسعه و بهبود وضعیت زیرساخت‌های دیر، شتاب بیشتری بگیرد بندر دیر از شهرستان‌های استان بوشهر واقع در جنوب ایران و هم مرز با خلیج فارس است که به گفته برخی تاریخ‌دانان به عنوان یکی از قدیمی ترین بنادر ایران محسوب می‌شود.

این شهر باوجود قدمت زیاد خود دارای مشکلات بسیار زیادی در بخش‌های مختلف است که ضعف در وضعیت مبلمان شهری بندر دیر را می توان به عنوان یکی از مهمترین مشکلات این شهر عنوان کرد. از دیگر مشکلات دیر می توان به اشتغال، کتابخانه عمومی شهر، نبود شادابی در مبلمان شهری، راه و جاده‌ها، گمرک و نبود سرمایه گذاری در شهر دیر اشاره کرد. دیر در گذشته در امر تجارت و رونق زبانزد تجار بوده است و نباید اکنون وضعیت درمان و بهداشت آن رضایتمندی مردم را به همراه نداشته باشد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

پیاده روها مناسب معلولان نیست

در حالی معابر برای معلولین و جانبازان در شهرهای استان چهارمحال و بختیاری مناسب سازی نمی‌شود که هم اکنون افراد سالم هم برای تردد در بسیاری از پیاده روها و اماکن عمومی این شهرها دچار مشکل هستند. ساختمان‌های اداری، مراکز عمومی و درمانی، هتل‌ها و ... از جمله مکان‌هایی است که لازم است مناسب سازی شود تا معلولین در این مکان‌ها با مشکل مواجه نشوند.

استان چهارمحال و بختیاری یکی از استانهای کشور است که دارای حدود ۳۰ هزار معلول است که



در خصوص مناسب سازی معابر برای این افراد دچار مشکل است.

یکی از معلولان چهار محال بختیاری

خروج گاز از سد مارون موجب نگرانی

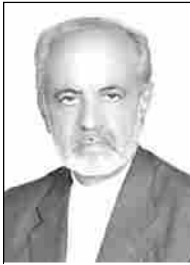
مدیر عامل سازمان آب و برق خوزستان گفت: علت پدیده خروج گاز از دریاچه سد مارون هنوز مشخص نشده است ولی آب آلودگی خاصی ندارد.

علیرضا رضانیا در گفت و گو با خبرنگار مهر در خوستان با تایید خروج گاز از دریاچه سد مارون، اظهار کرد: حباب‌هایی روی قسمت‌های انتهایی دریاچه سد مارون مشاهده شده است.

وی با بیان اینکه بررسی‌ها برای تشخیص علت وقوع این حادثه همچنان ادامه دارد، افزود: این پدیده در استان جدید است اما در تعدادی از سدهای خارج از کشور روی داده که منشاهای متفاوتی داشته از جمله نفت، گاز و یا آتشفشان.

رضانیا ادامه داد: احتمال دارد که این پدیده که بیش از یک ماه است رخ داده، نتیجه یک سری فعل و انفعالات شیمیایی در لایه‌های زیرین زمین باشد، اما هنوز نتیجه قطعی حاصل نشده است.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الحسین علیه‌السلام:

انّ المؤمن لایُسیءُ و لایَعتذِر

سرور شهیدان حضرت امام حسین (ع) که سلام فراوان ما بر او باد فرمودند:

مومن نه بد کند و نه عذر خواهد.

انسان مومن تمام سعی و کوشش خود را به کار می‌بندد تا مرتکب خطا و اشتباه نگردد. یک ایمان آورنده راستین دست و زبان و چشم و گوش و دیگر اندامهای خویش را تحت اختیار و اراده خویش داشته و حتی‌المقدور از ارتکاب خطا خود را بر حذر می‌دارد.

طبیعی است چنین کسی کمتر دچار اشتباه شده و کمتر نیز مجبور به پوزش طلبی می‌شود. در واقع می‌توان گفت؛ عذرخواهی درمان است و خطا نکردن پیشگیری. مسلماً پیشگیری مقدم بر درمان است.

البته این مسئله واضح و روشن است که اگر مرتکب خطایی شدیم باید بدون فوت وقت عذرخواهی کرده و جبران مافات کنیم ولی خوبتر است کاری کنیم که تا حد ممکن دچار خطا و اشتباه نشویم.

اگر کسی گرفتار گناه و معصیتی شد بهترین راه توبه و بازگشت به جانب حق است ولی بهتر از توبه خود نگهداری در برابر معاصی است.

حضرت علی علیه‌السلام فرمودند:

دست به گناه نیالودن بهتر است تا طلب قبول توبه. در جای دیگر می‌فرمایند؛ بهترین عمل اجتناب از گناه است

پیش مردان خدا ترک گناه
هست نیکوتر ز پوزش خواستن
بگذر از لغزش که باید خویش را
در لباس راستی آراستن
چند پوزش خواهی از عصیان خویش
باید از بار گناهان کاستن

در مقابل مومنین که سعی خود را در پرهیز از گناهان قرار می‌دهند، منافقینند که امام حسین(ع) در مورد آنها گفتند؛

والمنافقین کل یوم یُسی و یعتذر

منافقین آدمهای دورو و دو چهره هر روز بد کنند و معذرت خواهند.

این مقوله را با سخنی ارزشمند از مولی علی علیه‌السلام به پایان می‌بریم که فرمودند:

ترک الذنب اهون من طلب التوبه

گناه نکردن آسان‌تر از توبه نمودن است

مترجم: مریم نیک پور

زن بدون مرد هویت ندارد!

در هفته‌ای که گذشت، سازمان حقوق بشر و چند سازمان دیگر که درباره‌ی حقوق زنان فعالیت می‌کنند، روی وضعیت زنان در عربستان سعودی و پاکستان و افغانستان و آفریقای جنوبی انگشت گذاشتند و بیانیه‌ای به دولت‌های این کشورها عرضه کردند و در آن به مسائل زنان پرداختند و اعلام کردند که وضعیت زنان در عربستان سعودی مانند وضعیت سیاهان است در نظام تبعیض نژادی آفریقای جنوبی. همچنین اعلام کردند که زنان در کشورهای مورد بررسی شرایط بسیار ناگواری دارند. جالب است که یکی از فعالان مسائل زنان اعلام کرد که «کشورهایی مانند افغانستان باید از وضعیت زنان در جمهوری اسلامی ایران الگو بگیرند.» گزارشی که می‌خوانید، به همین موضوع پرداخته.

وضعیت تحصیلات زنان در عربستان

روز جهانی زن برای زنان عربستان سعودی معنا ندارد. امسال در روز جهانی زن در دانشگاه خالدشاه عربستان سعودی پنجاه زن و دختر مجروح شدند. صدها دانشجوی مؤنث عربستان سعودی در تظاهراتی اعتراضی، خواهان رفع تبعیض نژادی و مدیریت بهتر دانشگاه‌ها شدند. نیروهای امنیتی به آنها حمله کردند و تعدادی مجروح و تعدادی نیز دستگیر شدند. مسؤولان دانشگاه چیز دیگری می‌گویند: «دانشجویان به کارمندان دانشگاه حمله کردند و ما برای حفظ جان آنها از نیروهای امنیتی استمداد کردیم و درگیری شروع شد.»

تحقیقات نشان داده که از سال پیش تا کنون در چندین دانشگاه عربستان سعودی تظاهراتی شده که برگزارکنندگانش خواهان رسیدگی به حقوق زنان بوده‌اند.

شاید فکر کنید وضع زنان در افغانستان یا در کشورهای دوردست و فقیر آفریقایی از همه جا بدتر باشد. شاید حق با شما باشد زیرا در افغانستان و حتی پاکستان به دخترانی که به مدرسه می‌روند، شلیک می‌کنند. تنها زنی که در افغانستان کاندید ریاست جمهوری بود، رد صلاحیت شد. حال ببینیم در عربستان سعودی وضعیت زنان چگونه است:

درس خواندن در نظام سعودی سه سیستم مجزا دارد: تحصیلات عمومی پسران، تحصیلات دختران و تحصیلات اسلامی که فقط برای پسران است. هیچ دختری حق ندارد معلم یا استاد مرد داشته باشد و اگر در یکی از رشته‌های تحصیلی به استاد مرد نیاز باشد، دخترها با سیستم دوربین مدار بسته آموزش می‌بینند. تا چند دهه پیش دختران حق نداشتند در سیستم آموزش حضوری شرکت کنند به عبارتی حق نداشتند به مدرسه بروند. در دهه‌ی ۱۹۸۰ سیستم آموزشی دختران تغییر کرد و با تشکیل دولت جدید عربستان و تأسیس وزارت آموزش، دختران نیز اجازه یافتند به مدرسه بروند.

نخستین دبستان دخترانه در سال ۱۹۸۴ در مکه احداث شد و پس از آن چندین مدرسه و آموزشکده و دبیرستان و دانشگاه در شهرهای دیگر عربستان تأسیس شد و سازمان آموزش زنان از وزارت آموزش و پرورش عربستان جدا شد. در عربستان سعودی، مراکز آموزشی و علمی و کتابخانه‌ها بر اساس جنسیت جداسازی شده‌اند. اما تبعیض علیه زنان در عربستان تنها فقط به تحصیلات ختم نمی‌شود.

شرایط اشتغال زنان عربستان

دولت عربستان به هرچیزی که به فعالیت زنان در عرصه‌های اجتماعی مربوط می‌شود، حساسیت دارد. از تحصیل علم گرفته تا اشتغال و رانندگی. در عربستان سعودی ظاهراً اشتغال زنان ممنوع نیست اما شرایطی دارد که اشتغال آنها را بسیار محدود می‌کند. قوانین اشتغال زنان در عربستان تصریح کرده که زنان به چند شرط می‌توانند شاغل شوند: «کار زنان باید فقط برای کسب درآمد لازم برای ادامه‌ی زندگی باشد و اگر زنی نتواند ثابت کند که برای گذران زندگی مجبور است کار کند، وزارت شؤون اسلامی حق دارد جلو کار کردن او را بگیرد. زنان فقط باید در محیط زنانه کار کنند و ورود مردان نامحرم به محیط کار زنان ممنوع است بنابراین فقط حق دارند در کارگاه‌های خیاطی زنانه، پرستاری در بخش زنان، تدریس در مدارس دخترانه و چنین اماکن کار کنند. کار زنان باید با ویژگی‌های جسمی و روحی آنان متناسب باشد بنابراین زن نمی‌تواند مهندس یا قاضی شود. زن‌ها فقط با اجازه‌ی قیم خود حق دارند کار کنند. یعنی دختران و زنان مجرد با اجازه‌ی پدر و زنان شوهردار با اجازه‌ی شوهر. به کار گرفتن زنان در بسیاری از کارهای اجرایی ممنوع است. به دلیل همین محدودیت‌ها با این که ۷۴ درصد از زنان عربستان سعودی تحصیلات دانشگاهی دارند، فقط پنج درصد آنها وارد بازار کار شده‌اند و میزان اشتغال زنان سعودی پایین‌ترین میزان اشتغال زنان در جهان است. «هیأت کِبار» عربستان سعودی در سال ۱۹۹۰ فتوایی صادر کرد و رانندگی زنان را با قوانین اسلامی مغایر و حرام دانست. در سال ۲۰۱۱ زنان عربستان در اعتراض به ممنوعیت رانندگی اعتراضاتی کردند و زنی به نام «منال شریف» نخستین زنی بود که در ملأعام رانندگی کرد و دستگیر هم شد.

«اریک گلدستن» معاون حقوق بشر در خاورمیانه اعلام کرد: «این که بخواهیم در عربستان زنی اجازه داشته باشد شهردار و مهندس معمار شود، فعلاً چیزی رؤیایی است زیرا زنان عربستان هنوز حق ندارند بدون اجازه‌ی پدر یا شوهر خود به سفر بروند یا شغلی عادی داشته باشند. آمارهای سال گذشته (۲۰۱۲) می‌گویند زنان هر روز هدف تبعیضات جنسیتی قرار می‌گیرند در حالی که به ندرت می‌بینیم قانون از آنها در برابر خشونت‌های جنسیتی خانوادگی حمایت کند.»

بر اثر فشارهای مراکز مدافع حقوق بشر، سرانجام در ماه مه ۲۰۱۳ دولت عربستان اعلام

هیچ چیز عوض نمی‌شود؛ شما دیدگاه‌تان را عوض کنید، رمز کار این است

● کاستاندا

کرد که دختران در مدارس خصوصی اجازه دارند در فعالیت ورزشی محدودی شرکت کنند و مربیان آنها حتما باید زن باشند.

زنی که موبایل دارد باید بمیرد!

سازمان بررسی حقوق زنان در خاورمیانه به اوضاع زنان پاکستانی نیز پرداخته و ضمن اشاره به چند خبر تکان‌دهنده، خواستار اقدامی اساسی شده. **«خاطره چودری»**، نماینده‌ی زنان پاکستانی در «کمیسیون آسیایی حقوق بشر» گزارش داد که در یازدهم ژوئن امسال، یک زن جوان پاکستانی به نام «عریفه» به جرم داشتن تلفن همراه در یک دادگاه قبیلگی محاکمه و به سنگسار محکوم شد. عمو و چند نفر از مردان فامیل این زن، اعضای دادگاه و اجراکننده‌ی حکم سنگسار بودند. پس از این که عریفه کشته شد، او را در بیابانی دور دست دفن کردند و اجازه ندادند فرزندش در مراسم تدفین شرکت کند. پلیس ایالت پنجاب اطلاعات و گزارش‌های مقدماتی را ثبت کرده ولی برای دستگیری و مجازات قاتلان عریفه هیچ اقدامی نکرده است. داشتن تلفن همراه برای زنان پاکستانی گناه بزرگی است که حتی از جرم تجاوز مخوف‌تر به نظر می‌رسد. برای مثال یک هفته پس از سنگسار عریفه، هشت مرد پاکستانی به خانواده‌ای حمله کردند و به دو زن و سه دختر که یکی از آنها هشت ساله بود، تجاوز کردند. قانون درباره‌ی مجازات آنها هنوز تصمیمی نگرفته در حالی که محاکمه و مجازات زنانی مانند عریفه در کمتر از یک ساعت انجام می‌گیرد.

دادگاه‌های قبیله‌ای پاکستان توسط رهبران قبیله و ارباب‌ها اداره می‌شوند و در حواشی پنجاب بسیار رایجند. این دادگاه‌ها چنان قدرت و نفوذی دارند که دستگاه مستقل قضایی پاکستان تا کنون نتوانسته آنها را غیرقانونی اعلام کند.

خاطره چودری به خبر دیگری نیز اشاره کرد: یک مرد پاکستانی به این دلیل که همسرش از او نفقه می‌خواست، زنش را آتش زد و قانون او را بازداشت نکرد. مرد دیگری به این دلیل که همسرش دختر زایید، او را وادار به نوشیدن اسید کرد. مرد اولی در «اوکاه» در شرق پاکستان زندگی می‌کند و «محمد جنیف» نام دارد. او به مردم گفت: «زنم از بس وراجی کرد و از من پول خواست، عصبی شدم و رویش بنزین ریختم و آتشش زدم. بعد دلم سوخت و آمبولانس خبر کردم اما بین راه درگذشت.» این زن نگون‌بخت که نامش «شیمان بی‌بی» است، پنج فرزند داشت.

مرد دوم «نواشیش» نام دارد و وقتی که فهمید زنش دختر زاییده، تصمیم گرفت دخترش را سر راه بگذارند و زنش را با کمک اعضای خانواده‌اش وادار به خوردن اسید کرد. این زن پس از یک روز درگذشت.

«خاطره چودری» در نشستی که پیرامون «حقوق زنان پاکستانی» بود و در دفتر سازمان ملل، بخش مسائل زنان آسیا برگزار شد، عنوان کرد: «زن در پاکستان بدون مرد هیچ هویتی ندارد. بدون اجازه‌ی شوهر نمی‌توانند گذرنامه بگیرند. آنها نیز حق ندارند تلفن همراه داشته باشند، و برای ورود به بیشتر اماکن عمومی باید یکی از محارم آنها همراهشان باشد. زنان عربستان نیز مانند زنان پاکستانی هستند. جامعه‌ی جهانی باید به چنین مسائلی که ضمناً بسیار پیش پاافتاده و ابتدایی است، رسیدگی دو فوریتی کند.»

بی‌سوادی عامل خشونت

سازمان ملل در بررسی اوضاع زنان در کشورهایی که حقوق زن به شدت پایمال می‌شود، در آخرین گزارش خود به وضعیت زنان افغان پرداخت و نسبت به اوضاع زنان افغانی ابراز نگرانی کرد. سازمان ملل، دولت و نهادهای قضایی افغانستان را متهم کرد که برای اجرای قانون منع خشونت علیه زنان اقدامی جدی نکرده‌اند. حتی بسیاری از خشونت‌هایی که هر روز علیه زنان افغان می‌شود، جایی به ثبت نمی‌رسد و اگر هم کار چنین خشونت‌هایی به بررسی بکشد، فقط در دادگاه‌های قبیلگی مطرح می‌شود که هیچ استانداردی ندارند. «کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان» اعلام کرده: «در تابستان امسال (۲۰۱۳) میزان خشونتی که به زنان افغان شده نسبت به تابستان سال پیش بیشتر شده. در تابستان امسال بیش از هزار و سیصد خشونت علیه زنان ثبت شده در حالی که در سه ماه تابستان سال پیش این میزان از ۹۶۰ مورد بیشتر نبود. بی‌سوادی و ناآگاهی زنان از حقوق شهروندی خود، فقر و وابستگی زنان به مردان، محرومیت از حقوق اجتماعی و سیاسی زنان، رواج خرافات و قوانین و فرهنگ‌های قبیلگی سبب شده جامعه‌ی مردسالار بتواند بر زن افغانی تسلطی خشونت بار داشته باشد طوری که جنس دوم (مؤنث) حق ندارد درس بخواند، حق ندارد در مجامع فرهنگی و علمی نمایان شود، حق ندارد بی‌اجازه‌ی مردی از فامیل از خانه بیرون برود یا شغلی داشته باشد.»

رابطه‌ی جهل و حقوق زنان

بخش زیادی از مشکلات زنان افغان به حاکمیتِ باورهایی ارتباط دارد که برای مردم به شکل عرف و رسم در آمده‌اند. بسیاری از مردم به دلیل فرهنگی خرافی که از جهل سرچشمه می‌گیرد، تحصیل را برای دختران حرام می‌دانند در حالی که در اسلام گفته شده که تحصیل دانش برای زن و مرد مسلمان واجب است. رهبران مذهبی طالبان و برخی از مراجع معتقدند منظور از علم، فقط چیزهایی است که برای انجام دادن عبادات روزانه لازم است و نیازی نیست زن‌ها بیش از واجبات مذهبی چیزی بیاموزند. چنین تفکری باعث شده بسیاری از دختران افغان از تحصیل محروم شوند و همین بی‌سوادی سبب شده زنان از حقوق خود بی‌اطلاع بمانند. نتیجه‌ی همه‌ی اینها آسیب سنگینی است که روحیه‌ی دختران افغان را متزلزل کرده به همین دلیل است که میزان خودکشی، فرار از خانه، اعتیاد و افسردگی در دختران معاصر افغان مدام بالا می‌رود. از پرونده‌هایی که به عنوان پیامدهای ناگوار «تبعیض و خشونت علیه زن» ثبت شده، ۶ درصد مربوط به خودکشی، ۹ درصد به خودسوزی، ۷ درصد به قتل، ۱۵ درصد به اقدام به قتل، ۱۴ درصد به تریاک خوردن، ۲۲ درصد به فرار از منزل و ۲۷ درصد مربوط به اعتیاد به مواد مخدر است.

«ثریا صبح رنگ» مسؤول بخش «حمایت از زنان در کمیسیون حقوق بشر» گفت: «بیش از یازده سال از سقوط طالبان می‌گذرد اما نظام جدید خشونت همچنان در اوج است. رایج‌ترین شکل خشونت، نوع خانوادگی آن است. زنان نتوانسته‌اند جایگاه واقعی خود را در افغانستان پیدا کنند.»

مسؤول کمیسیون مستقل حقوق بشر افغانستان گفت: «قتل و تجاوز جنسی طی دو سال گذشته ۳۵ درصد افزایش یافته. دلیل اصلی این افزایش خشونت‌ها عبارتند از: عدم تطبیق قانون، مجازات نشدن مجرمان، دخالت سیاسی رؤسای قبایل به نفع مجرمان، عدم آگاهی زنان از حقوق بشر و فقر و بیماری‌های روانی. آمارها تکان‌دهنده هستند و امسال فقط در مدت پنج ماه ۴۰۰ مورد تجاوز ثبت شده که سیصد نفر از دختران و زنانی که آزار و اذیت شده بودند، به قتل نیز رسیده بودند. البته این تعداد مواردی است که ثبت شده.»

بقیه در صفحه ۲۵

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اختیار قیم در فروش مال محجور

سوال: پسرم که دارای سه فرزند خردسال بود چند سال پیش فوت کرد. شوهرم نیز قبلاً به علت ابتلاء به سرطان در گذشته بود. به این جهت برای نگهداری و تربیت نوه‌هایم نیاز به تعیین قیم بود. با توجه به اینکه عروسم به نحو خوبی بچه‌هایش را سرپرستی و مراقبت می‌کرد و خودم نیز سالخورده و ناتوان بودم با قیمومیت عروسم در خصوص بچه‌ها موافقت کردم. همچنین کلیه سهم‌الارثم از اموال فرزندم از جمله سهمم از خانه او را هم به بچه‌هایش بخشیدم.

اینک بعد از چند سال که از این موضوع گذشته است عروسم قصد دارد خانه را فروخته و در جای دیگری خانه بخرد. می‌گوید خانه فعلی در محله خوبی نیست و چون بچه‌ها در حال رشد و بزرگ شدن هستند اقامت در آن محل ممکن است سبب بدآموزی و خراب شدن اخلاق و روحیه آنها گردد. از وقتی صحبت فروختن خانه را کرده به شدت نگران شده‌ام.

آن خانه حق مسلم نوه‌هایم بوده و اصلاً دوست ندارم با فروش آن دغدغه‌هایم در خصوص سرنوشت و آینده بچه‌ها افزایش یابد. در واقع اصلاً به این کار راضی نیستم و می‌خواهم از هر طریقی که بتوانم جلوی آن را بگیرم. راهنمایی‌ام کنید تا بدانم آیا قیم حق فروش اموال متعلق به اطفال صغیر را دارد؟ آیا می‌شود قیم را بر کنار یا عوض کرد؟

فاطمه علی پور - تهران

ضرورت رعایت منافع و مصالح محجور

پاسخ: با عنایت به مفهوم متعالی کلمه مادر و این واقعیت که اکثریت قریب به یقین مادران در مورد فرزندان خود حاضر به هر گونه فداکاری هستند نگرانی شما نباید شدید باشد. عموم مادران هر آنچه را که دارند برای بچه‌های خود می‌خواهند و متعلق به آنها می‌دانند و سراغ ندارم مادری را که در حق بچه‌اش خیانت کند و یا آگاهانه وی را تحت ستم قرار دهد. در هر حال قوانین جاری کشور از اطفال صغیر آن مرحوم حمایت می‌کند و تعیین قیم برای اشخاص محجور و از جمله اطفال برای حفظ کلیه حقوق مالی و غیر مالی آنهاست. علاوه بر اینکه از دیدگاه قانون همه امور مربوط به زندگی اطفال و به ویژه تربیت اخلاقی آنها باید به نحو پسندیده و مناسب صورت پذیرد. برای تضمین همین موضوع بوده که در قانون مدنی و قانون امور حسبی مقررات دقیقی برای قیمومیت تدوین شده و نظارت مُستمر بر اعمال قیم بر عهده مراجع قضایی گذاشته شده است. نظارتی که سبب کنترل اعمال قیم بوده و احتمال تضییع حقوق محجور را تا حدود زیادی کاهش می‌دهد. طبق اصول حقوقی و مفاد قانونی ضابطه اصلی و کلی در مورد صحت اعمال قیم، رعایت صرفه و صلاح محجور است. اعمال قیم در صورتی که به صرفه و صلاح محجور باشد صحیح و مقبول بوده و در غیر این صورت نامقبول و محکوم به بطلان است.

اینک در جواب دو سئوال مطروحه شما معروض می‌دارم که:

اولاً: قیم حق فروختن اموال محجور را دارد. چون به موجب مواد متعدد از قانون امور حسبی و از جمله مواد ۷۹ الی ۸۱ قانون مزبور این حق برای قیم پیش بینی شده که اموال منقول یا ضایع شدنی محجور را با رعایت مصلحت او به فروش رساند. اما به موجب ماده ۸۳ همان قانون حق فروش مال غیر منقول از جمله خانه و زمین را ندارد. مگر با رعایت غبطه محجور و تصویب دادستان. با توجه به این مقرره قانونی مشخص است که فروش خانه محجور توسط قیم یک استثناء محسوب شده و اصولاً قیم حق فروش خانه را ندارد. مگر با رعایت همان دو شرطی که ذکر گردید. بدین سبب است که عروس شما برای فروش خانه هم باید صرفه و صلاح بچه‌ها در این خصوص را ثابت نماید و هم اجازه دادستان را به دست آورد. البته در تهران و برخی شهرهای بزرگ اختیارات دادستان در خصوص محجورین به اداره سرپرستی دادگستری تفویض گردیده و این اداره بر اعمال اشخاصی که به عنوان قیم انتخاب می‌شوند نظارت دارد. بنابراین عروس شما برای فروش خانه ناگزیر است برای مقامات اداره مزبور صرفه و صلاح بچه‌ها در تعویض خانه را ثابت نموده و در صورت موفقیت در این خصوص اجازه فروش خانه را تحصیل نماید. شما هم می‌توانید به عنوان مادر بزرگ بچه‌ها مراتب نگرانی خود از فروش منزل را به اداره سرپرستی اعلام نموده و چنانچه این عمل را خلاف مصلحت بچه‌ها می‌دانید دلایل خود را کتباً و مفصلاً برای مقام قضایی مربوطه تشریح کنید.

ثانیاً: بله. قیم قابل عزل است. بعد از عزل قیم دیگری تعیین خواهد شد. در ماده ۱۲۴۸ قانون مدنی موارد عزل قیم به شرح ذیل تعیین گردیده است.

۱- اگر معلوم شود که قیم فاقد صفت امانت بوده و یا این صفت از او سلب شود. **۲-** اگر قیم مرتکب جنایت و یا مرتکب یکی از جنحه‌های ذیل شده و به موجب حکم قطعی محکوم گردد: سرقت، خیانت در امانت، کلاهبرداری، اختلاس، هتک ناموس، منافیات عفت، جنحه نسبت به اطفال، ورشکستگی به تقصیر یا تقلب. **۳-** اگر قیم به علتی غیر از علل فوق محکوم به حبس شود و بدین جهت نتواند امور مالی مولی علیه را اداره کند. **۴-** اگر قیم ورشکسته اعلان شود. **۵-** اگر عدم لیاقت یا توانایی قیم در اداره اموال مولی علیه معلوم شود. **۶-** در مورد مواد ۱۲۳۹، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴ با تقاضای مدعی العموم. بند ۶ ماده فوق الذکر در زمانی مصداق پیدا می‌کند که قیم عمداً مالی را که متعلق به محجور است جزء صورت دارایی او ذکر نکند یا حساب تصدی خود را ظرف مهلت قانونی به دادستان یا نماینده او ندهد یا تضمیناتی را که از او خواسته شده به محکمه تقدیم نکند.

نکته‌های مهم در زندگی زناشویی

زهرا عسگری

۱. خرناس کشیدن و خواب آلودگی:

اگر فردی هستید که به خروپف عادت دارید با مراجعه به پزشک مربوط و استفاده از داروی مخصوص درمان این عادت، آن را مداوا کنید چرا که اگر این حالت در شما باقی بماند برای داشتن رابطه پرشور با همسرتان تاثیر منفی می‌گذارد همچنین سعی کنید برنامه خود را طوری در زندگی تنظیم کنید که بتوانید ساعتی قبل از استراحت سرحال و با نشاط‌تر باشید.

۲. ورزش:

به طور مداوم و زیاد ورزش کنید چرا که این امر مهم موجب افزایش سطح تستسترون خون شده و میل جنسی را تقویت می‌کند.

۳. کنترل شهوت:

میزان شهوت در افراد مختلف متفاوت و انکارناپذیر است اما برای داشتن رابطه‌ای پایدار و مقاوم باید میزان آن به خوبی کنترل شود.

۴. پوشیدن لباس‌هایی با جنس لطیف در منزل:

برای خانم‌ها لباس‌هایی با جنس لطیف و راحت مثل ساتن یا ابریشم و برای آقایان بهتر است شلوارهایی مثل پیژامه خریداری شود، داشتن احساس آرامش از لباس و شنیدن کلام محبت آمیز بین همسران، در منزل محیطی آرام و با نشاط ایجاد می‌کند.

۵. پزشک خانوادگی:

هر زمان در روابط خود با مشکلی روبرو شدید می‌توانید با پزشک خانوادگی خود در میان بگذارید چرا که او به مرور زمان، با جسم و روحیات شما آشنایی پیدا کرده و به راحتی می‌تواند با بهترین روش‌ها شما و همسرتان را درمان کند.

۶. استفاده از داروهای مناسب:

پروزاک و Paxil ممکن است خلق و خوی شما را بهتر کند اما می‌توانند به راحتی میل جنسی شما را از بین ببرند همچنین برخی آرامبخش‌هایی که ممکن است پزشک تجویز کند مثل antianxiety و حتی داروی ضد یبوست نیز می‌تواند تمایل جنسی را در شما نابود کند. با این حال با مراجعه به یک پزشک متخصص می‌توانید جایگزینی برای داروهای نام برده استفاده کنید که هیچ گونه ضرری برای جسم و روح شما نداشته باشد.

۷. اهمیت قائل شدن برای خود و شریک زندگی:

شاید این جمله را بارها شنیده باشید اما همیشه ارزش تکرار دارد «نسبت به خود و همسرتان مهربان و صبور باشید» چرا که لذت زندگی در داشتن رابطه‌ای متعادل، همیشگی و مستحکم است.

راه‌های درمان افسردگی پاییزی

در فصل پاییز برای شما هم پیش آمده که روحیه ناامیدی پیدا کنید و احساس کنید که از زندگی به حد کافی لذت نمی‌برید؟ بیشتر روانشناسان علت اصلی این نوع افسردگی را به نرسیدن نور کافی به بدن نسبت می‌دهند. روزها کم کم کوتاه و کوتاه‌تر می‌شوند و زاویه ی تابش خورشید به سمت زمین آنچنان کم می‌شود که در طول روزهای آفتابی هم دیگر از نور خیره کننده تابستان خبری نخواهد بود.البته در این بین حدود ۴ تا ۵ درصد از کل مردم در هر جمعیتی دچار بیماریهای خلقی جدی می‌شوند که برای رفع مشکلاتشان حتما باید از دارو استفاده کنند اما این مسئله چون عمومیت ندارد زیاد نگران کننده نیست و در بیشتر افراد اتفاقا با انجام چند توصیه قابل اجرا می‌توان جلوی حس نگرانی و ناراحتی و اضطراب را هم گرفت.

تغییرات در بدن

محققان معتقدند که در روزهای بلند تابستان که نور خورشید بسیار زیاد و همه جانبه است، بدن ما به این نور عادت می‌کند و یک سری تطابق فیزیولوژیکی در آن رخ می‌دهد. به این شکل که نور زیاد مقدار هورمون ملاتونین را کاهش می‌دهد. همین کاهش باعث می‌شود تغییراتی در سطح سایر هورمونها ایجاد شود. همچنین نور از طریق هیپوتالاموس که یکی از غدد مغز است و در تنظیم چرخه فعالیت و استراحت نقش دارد، موجب فرمان‌هایی برای ترشح میانجی‌های عصبی وتاثیرات خاصی بر تغییرات فیزیولوژیکی بدن می‌شود.بدن ما یک ساعت درونی دارد که بر مبنای طول روز و شب تنظیم می‌شود. کوتاه و بلند شدن روزها همراه با تغییرات میزان نور، تغییرات هورمونی خاص و تغییراتی را بر این ساعت درونی در بدن ما ایجاد می‌کند.



به طبیعت پناه ببرید

برای اینکه میزان این نوع افسردگی را در وجودمان کمتر کنیم، می‌توانیم تحرک و فعالیت‌های فیزیکی در فصل پاییز را بیشتر کنیم. ورزشهای ملایمی مثل پیاده روی به خصوص در طبیعت که می‌تواند هم نور مورد نیاز بدن را در روزهای کوتاه و کم نور، تامین کند بسیار موثر است هم اینکه با دیدن طبیعت رنگ به رنگ می‌تواند اثرات ثابت شده ی رنگها را بر کاهش افسردگی نشان دهد. همچنین تمرینات ورزشی کششی و تنفسی مثل یوگا که می‌تواند میزان اکسیژن را در ریه‌ها بیشتر کرده و خون رسانی را در بدن بهبود ببخشد هم، می‌تواند موثر باشد.

تاثیر بر تغذیه

برخی محققان معتقدند بروز چنین حالت‌هایی حتی ممکن است روی غذا خوردن افراد هم تاثیر بگذارد و باعث شود علاقه‌شان به مصرف مواد غذایی خاصی مانند قندها افزایش یابد؛ البته شاید جالب به نظر برسد که برخلاف اینها، برخی دیگر از محققان معتقدند غذاهای حاوی نشاسته مثل سیب زمینی و انواع غذاهایی که از آن تهیه می‌شود مثل انواع چیپس هم می‌توانند در کاهش اثرات افسردگی موثر باشد. اما به هر حال نکته مهم این است که اگر به تعادل بدن و سلامتی خود اهمیت می‌دهید در این دوران، نباید در مصرف مواد غذایی افراط کنید و همیشه اصل را بر تعادل بگذارید. گروهی دیگر از محققان اثرات مواد غذایی را بر میزان این نوع افسردگی کاملا ناچیز برآورد می کنند و در عوض محل زندگی را بسیار موثر می‌دانند. آنها معتقدند زندگی در مناطق معتدل و سرد سیر، این نوع افسردگی را بیشتر می کند.

تغییر ذهنی

گاه پیش می آید که در چنین روزهایی افراد به صورت نا خود آگاه بر شکست‌ها و ناکامی‌هایی که در زندگی کسب کرده اند تمرکز می کنند، افراد در مورد خود دچار باورهای غلط می‌شوند و خود را بد شانس یا شکست خورده می‌دانند. چنین افرادی اگر از منشاء اصلی حالتهای روحی خود که همان تغییرات فصلی است آگاه باشند می‌توانند با تمرکز بر روی موفقیت‌ها و داشته هایشان روزهای پاییزی خود را زیباتر کنند. می‌توان با تمرین‌های مناسب، افراد را قانع کرد تا در روند ذهنی خود تغییر ایجاد کنند.

اثرات رنگها

تحقیقات اخیر نشان داده استفاده از رنگ‌های زرد و نارنجی، نور زیاد خورشید و حتی نور مصنوعی به مدت چند ساعت در روز می‌تواند اثراتی مشابه اثرات داروها در درمان افسردگی داشته باشد. تاثیراتی که رنگها بر روح و روان ما می گذارند سالهاست که یکی از تحقیقات مورد علاقه دانشمندان است. حتما شنیده اید که رنگ‌های سبز روشن که در بیمارستان و برای لباس جراحان و کارکنان اتاق عمل استفاده می‌شود، باعث آرامش و تمرکز می‌شود. همچنین نور آبی تاثیر زیادی برای کاهش استرس دارد.

پیشنهادهایی برای بهبود

در کل توصیه روانشناسان به افراد در معرض افسردگی این است که زندگی را آسان بگیرید. در روزهای کوتاه سال اگر می‌توانید به قسمت‌های جنوبی کشور مسافرت کنید و از نور آفتاب لذت ببرید. با تغییرات هر روزه در دمای هوا لباسهای گرمتری استفاده کنید سرما می‌تواند نه تنها میزان افسردگی را افزایش بدهد بلکه بیماریهایی مثل سرماخوردگی در هنگام تغییرات فصلی گریز نا پذیر است.در روزهای کوتاه سال سعی کنید زمانهایی برای انجام کار به بیرون از خانه بروید، که از روشنایی روز بهره ببرید و ساعات استراحت خود را با تاریکی هوا تطبیق بدهید.

هیچگاه امید کسی را ناامید نکن، شاید امید تنها دارایی او باشد ● حکیم ارد بزرگ

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

غرور کار دستم داد

پاییز کم کم از لابه‌لای شاخ و برگ درختان خود را نشان می‌دهد. امروز وقتی از سربالایی تند حیاط ندامتگاه به سمت دفتر حفاظت می‌رفتم، نه تنها برگهای رنگارنگ که خنکای دلچسب نسیم پاییزی هم خبر از رسیدن فصل عشاق می‌داد اما... اما در فضای گرفته زندان، زیبایی پاییز هم به شکل آزاردهنده‌ای غم‌انگیز است.

به دفتر حفاظت که رسیدم، کمی طول کشید تا کارهای اداری انجام شود. بعد از انجام هماهنگی‌های لازم، به سمت اندرزگاه بالا حرکت کردم. حدود پانزده دقیقه بعد به اندرزگاه رسیدم. سالن اندرزگاه برخلاف روزهای قبل، شلوغ و پررفت و آمد بود. حدس زدم که باید روز ملاقات باشد. معمولاً روزهای ملاقات زندانیان پرجنب و جوش‌تر از همیشه هستند. شادی آنها که ملاقاتی دارند را در صورتشان می‌شود دید و آنها که ملاقاتی ندارند، غمگین و گاه عصبی در راهرو زندان پرسه می‌زنند. بعضی هم در گوشه خلوتی زانوی غم بغل گرفته و سر در گریبان شاید در خلوت خود با عزیزانشان درد دل می‌کنند. اتاق مددکاری را برای مصاحبه آن روز مادر نظر گرفته بودند. وسایلم را روی میز چیدم و منتظر اولین مددجو شدم. صدای کشیده شدن دمپایی روی موزاییک‌های کهنه و رنگ و رورفته راهرو زندان خبر از آمدن اولین مددجو می‌داد. تقه‌ای به در خورد و قامت مردی بلند بالا و چهارشانه در قاب در جا گرفت. از موهای جوگندمی و خطوط چهره مرد می‌شد فهمید. حدوداً پنجاه سال دارد.

سبزه‌رو بود و خندان. از همان طرز برخورد اولیه‌اش کاملاً مشخص بود که تحصیلات دانشگاهی دارد.

او را دعوت به نشستن کردم و بعد پرسیدم:

ـ ملاقاتی که نداشتید؟

مرد خنده‌ای کرد و گفت: نه... هفته قبل آمده بودند. این هفته دیگر نمی‌آیند.



برایش توضیح دادم که به چه منظوری آمده، با دقت به حرفهایم گوش داد و گفت:

ـ مجله‌تان را زیاد دیده‌ام، چه بیرون زندان، چه داخل زندان. اما خب! بیرون زندان وقت مطالعه نداشتم، داخل زندان هم شرایط روحی‌ام اصلاً خوب نیست و راستش حوصله ندارم!

پرسیدم:

ـ احتمالاً تازه به زندان آمده‌اید که حال و حوصله خواندن مجله ندارید!

غم برای لحظه‌ای چهره مرد را در بر گرفت و با تغییر صدایی که کاملاً آشکار بود گفت:

ـ نه! زندان حتی برای آنها که دهها سال است دارند حبس می کشند عادی نمی‌شود، فضای زندان طوری است که هیچ وقت و در هیچ شرایطی آدم یادش نمی‌رود که زندان است و تحمل حبس می‌کند. خصوصاً اگر شرایط زندگی آدم در بیرون شرایط خوبی بوده که به مراتب گذشت زمان و تحمل وضعیت زندان برایش سخت‌تر می‌شود.

احساس کردم مرد سردرد دلش باز شده و اگر سکوت کنم فقط می‌خواهد درد دل کند. بنابراین ناچار شدم کلامش را قطع کنم و بگویم:

ـ بهتر نیست از ابتدا شروع کنیم. از خودتان بگویید و خانواده‌تان و اینکه چطور شد مرتکب جرم شده و محکوم به تحمل حبس شدید؟

مرد آه عمیقی کشید و گفت:

ـ من از وقتی به زندان آمده‌ام به این مساله ایمان آورده‌ام که هیچ کس از عاقبت خودش که هیچ، از فردایش هم خبر ندارد. معلوم نیست فردا آن که بالا نشسته همان بالا باشد و یا آن که پایین است به کجا برسد.

من ۴۹ سال قبل در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم. اصالتمان به یکی از شهرهای بزرگ می‌رسد. البته اجازه بدهید اسم شهر را نبرم چون مطمئن هستم اگر اسم شهر را بگویم خیلی‌ها شاید ما را بشناسند!

من تهران به دنیا آمدم اما چند سالی در همان شهر پدری‌ام زندگی کردیم. من یک برادر و هفت خواهر دارم و خودم فرزند چهارم هستم. خانواده خوبی داشتم و دارم. با اینکه ۹ بچه بودیم اما احترام و ادب اولین و مهمترین مساله زندگی‌مان بود. در خانه ما هیچ کس اجازه نداشت با کوچکتر از خودش حتی با صدای بلند صحبت کند و یا به خواهر و برادر کوچکتر خود بی‌احترامی کند.

پدرم به این مساله خیلی حساس بود. شاید به خاطر حساسیت پدرم بود که همه ما یک جورایی در فامیل زبانزد بودیم. پدرم بازاری اصیل بود. یعنی نه فقط خودش که پدرش هم بازاری بود. گویا جدش هم کارهای بازرگانی انجام می‌داد.

به هر حال ما شغلمان را از پدر و پدربزرگ و جدمان ارث بردیم. من یازده ـ دوازده سالم بود که از شهرستان به تهران آمدم. شرایط شغلی پدرم فرق کرده بود. زمانی که تهران بودیم کمی اوضاع مالی‌اش به هم ریخت و ترجیح داد برای مدتی به شهرستان برود. چند سالی که شهرستان بودیم وضعیت مالی‌اش بهتر شد و دوباره تصمیم گرفت به تهران برگردد.

حوالی بازار در یک محله قدیمی و اصیل و سنتی خانه‌ای خرید و ساکن شدیم. من دوران راهنمایی و دبیرستانم را در همان محله قدیمی گذراندم.

دیپلم که گرفتم بلافاصله دانشگاه قبول شدم. در مقطع کارشناسی از خوش‌شانسی در همان شهرستان پدری خودمان. چون دانشگاه قبول شدم معافیت تحصیلی گرفتم و سربازی نرفتم. اما چون دوران تحصیلی‌ام مصادف با دوران جنگ بود، دلم طاقت نیاورد و هم درس می‌خواندم و هم کار می‌کردم و هم به عنوان نیروی بسیجی رفتم جبهه. کم سن و سال بودم و آن سالها هم اوج دوران جنگ بود، نه تنها من که خیلی از هم‌دوره‌ای‌هایم هم مثل من درس می‌خواندند. یعنی یک ترم دانشگاه بودیم و یک ترم جبهه.

هنوز درسم نصفه و نیمه بود که خانواده‌ام تصمیم گرفتند من ازدواج کنم. خودشان رفتند خواستگاری.

البته عروسم را می‌شناختم. از دخترهای محل‌مان بود. مثل خانواده خودم از یک خانواده اصیل و مذهبی و سنتی. به هر حال از دواج‌های دوران جنگ را که به یاد دارید.

خیلی ساده و کم خرج... شاید مراسم عقد و عروسی ما شش ماه طول نکشید. خوب یادم هست من بیست و دو سه سال داشتم و عروس هم هجده-نوزده سال. مراسم در خانه پدری‌ام برگزار شد. آن روزها خبری از تشریفات امروز نبود. همه چیز مثل آدمهای همان روزها ساده بود و بی‌پیرایه.

یک سال و چند ماه بعد از ازدواجم بود که بچه اولم به دنیا آمد بچه دوم و سوم هم به فاصله دو سه سال بعد. خلاصه اوضاعی داشتم، هم کار می‌کردم، هم درس می‌خواندم، هم جبهه می‌رفتم و هم زندگی‌ام را اداره می‌کردم. شاید قدرت الهی بود که می‌توانستم از پس همه اینها بربیاییم. درسم کمی بیشتر از حد معمول طول کشید، اما بالاخره تمام شد. جنگ هم نهایتاً به پایان رسید و من ماندم و یک زندگی که حالا سه بچه قد و نیم قد در آن حضور داشتند.

همسرم در این سالها خیلی زحمت کشید. شاید اگر نبود پشتکار و فداکاری و از خودگذشتگی او، من نمی‌توانستم این سالهای سخت را پشت سر بگذارم.

به هر حال از همان سالها، من کار تجارت و بازرگانی را هم شروع کردم یعنی هم زمان، هم درس خواندم، هم وارد بازار آهن شدم. از بچگی به این شاخه از کار در بازار علاقه داشتم. آهن فروشها به نظرم آدمهای جالبی بودند. مثل خود آهن محکم و سرسخت.

همان سالها که سخت کار می‌کردم و درس می‌خواندم و می‌جنگیدم بدون اینکه متوجه شوم داشتم در بازار مطرح می‌شدم.

اگر چه در ابتدا به عنوان یک آهن‌فروش مشغول کار شدم اما در طول این سالها توانستم خودم را اثبات کنم و بعد هم شرکتی را ثبت کنم و در بازار آهن برای خودم صاحب نام و آوازه‌ای شوم. نام و آوازه‌ای که بعد از فروکش کردن هیجانات جنگ و درس و زندگی، خودش را نشان داد.

با کارخانه‌های معروف صاحب نامی وارد مراودات بازرگانی شدم. کارخانه‌های بزرگ که فقط اسم و عنوانشان برای تجارت و داد و ستد نوعی اعتبار به حساب می‌آمد. مدتی بعد حتی با کارخانه‌هایی مثل فولاد مبارکه هم کار تجاری را شروع کردیم.

شرایط کار واقعاً عالی بود. اصلاً انگار همه چیز سر جای خودش بود. گاهی دچار نوسانات می‌شدیم اما این موج‌های نوسانی آنقدر نبود که کارمان را دچار اختلال کند. کم کم کار را به بازارهای خارجی هم کشاندم. توانستم با کشورهای همسایه ارتباط برقرار کرده و نوعی صادرات و واردات را بین کشور خودمان و کشورهای همسایه برقرار کنم.

همه چیز خیلی خوب و عالی پیش می‌رفت، آنقدر خوب که فرصتی برای سر خاراندن نداشتیم، نه تنها خودم که جمعی که در شرکتم کار می‌کردند به شرایط مطلوبی از نظر مالی و رفاهی رسیده بودند. همه راضی بودند، خوب کار می‌کردند و چون بازده مالی شرکت خیلی خوب بود حقوق خوبی هم دریافت می‌کردند. کم کم و به تدریج توانستیم کار را توسعه دهیم. افزایش سرمایه همراه با توسعه کار، اعتماد به نفس بالایی به من داده بود. خودم را آدم موفقی می‌دیدم. آدمی که نه به پشتوانه پول و سرمایه پدرش، بلکه با تلاش خودش توانسته بود به شرایط مطلوبی از لحاظ کاری و مالی برسد. البته ناگفته نماند آوازه خوب پدرم در کار بازار و موفقیت او در زمینه تجارت بزرگترین پشتوانه من بود.

اما در کار تجارت و بازار همین غرور و احساس خود بزرگ‌بینی و برتری نسبت به بقیه بزرگترین آفت است. وقتی مغرور شدی در واقع پله‌های سقوط خودت را یکی یکی آماده می‌کنی، البته هل نهایی را دیگران می‌دهند و اگر آدم زرنگ و عاقلی باشد متوجه می‌شود که افتادن و سقوطش از کجا شروع شده و اگر هم خواب باشد یا خودش را به خواب زده باشد تصور می‌کند آنها که او را هل دادند باعث افتادنش شدند.

من آن روزها تصور می‌کردم چون آدم موفقی هستم حواسم به همه چیز هست و هیچ وقت مشکلی برایم پیش نخواهد آمد.

همین حس حواس جمعی باعث شد تا چشمانم بسته شود. شما خودتان قضاوت کنید شرکت به آن بزرگی که کارهای بزرگی انجام می‌داد و با کارخانجات بزرگ وارد معاملات سنگین می‌شد، وکیل نداشت. حقیقت را بخواهید اصلا هیچ وقت به این موضوع حتی فکر هم نکرده بودم! اصلا نیاز به حضور یک وکیل برای شرکت را نادیده گرفته بودم، خودم هم که حقوق نخوانده بودم تا از مسایل حقوقی باخبر باشم.

معمولا جلساتی می‌گذاشتیم و در آن با نمایندگان کارخانه‌ها صحبت می‌کردیم و وقتی به توافق می‌رسیدیم، طبق توافقات، قرارداد می‌بستیم و بعد هم کارهایمان را انجام می‌دادیم. معمولا هم مشکلی پیش نمی‌آمد. تا اینکه در یک برهه زمانی به دلیل مشکلاتی که در عرصه سیاسی و اقتصادی پیش آمد، بازار آهن دچار نوسانات شدیدی شد و کلاً شرایط بازار خراب شد. اصلا وضع آهن در کشور به هم ریخت. نه فقط من که خیلی از آهن‌فروشان دچار مشکل شدند. شرکت‌های بزرگ و قدر، شرکت‌های کوچکتر را زیر پا له کردند.

انتظار داشتیم با گذشت زمان وضع بهتر شود اما هر روز که می‌گذشت شرایط بدتر شد. البته در همان شرایط بد هم خیلی از شرکت‌ها دوام آوردند. آنها که عاقلانه‌تر کار کرده بودند. آنها که مراقب بودند پایشان را کجا می‌گذارند. اما شرکت‌هایی مثل ما، دقیقاً مثل من که ندانسته وارد تجارت‌های بزرگ شده بودند زمین خوردند. زمین خوردنی که بعضی‌ها حتی نتوانستند دیگر بلند شوند. یکی از آنها من بودم. درست در همان زمان که بازار دچار آن نوسانات شدید شده بود، من قراردادهای کلانی بسته بودم و چون نتوانستم به تعهداتم در قرارداد عمل کنم، طرف‌های قرارداد رفتند از من شکایت کردند. البته حق با آنها بود. چون من مفاد قرارداد را کامل نخوانده بودم، در قرارداد آمده بود که اگر من نتوانم به موقع به تعهداتم عمل کنم باید پول ضرر و زیان حاصله را پرداخت کنم و اگر تا موعد مقرر پول را پرداخت نکنم هر روز بیست درصد سود به آن ضرر و زیان هم اضافه می‌شود.

خلاصه چشم باز کردم دیدم در حال غرق شدن هستم، هر چه بیشتر دست و پا زدم بیشتر غرق شدم، خیلی تلاش کردم تا پول طرف‌های قرارداد را بدهم شاید کار به زندان نرسد، اما نشد. یک روز دیدم اگر تمام زندگی‌ام را هم بفروشم نمی‌توانم از پس آن همه بدهی بربیایم. البته طرف‌های قرارداد هم راه نیامدند. اگر کمی کوتاه می‌آمدند شاید می‌توانستم در چندین مرحله پول یا آهن آنها را بدهم، اما آنها راه نیامدند و این راه نیامدن آنها، باعث شد که یک روز بعد از تحمل سختی‌ها و مشکلات فراوان خودم بروم و تسلیم شوم.

الان چند سال است زندانم، حقیقت را بخواهید از آن همه استرس راحت شدم، اما... روزهای زندان خیلی سخت و تلخ و کند می‌گذرد.

ماندن من در اینجا برای طلبکارها پول نمی‌شود اما شاید گذشت زمان باعث شود آنها به این نتیجه برسند، که اگر پولشان را کم کم بگیرند، بهتر از آن است که من در زندان باشم و آنها هم دست‌شان از همه چیز کوتاه باشد. اما همین مسأله چقدر طول بکشد و تا کی من باید حبس را تحمل کنم؟ خدا می‌داند و بس.

هیچ گاه از داشتن دشمن نترس، از انجام ندادن درست آرمان‌های خویش بترس •حکیم اردیبرزگ

در پرانتز:

شاید بزرگترین مشکل این مرد همان طور که خودش اشاره کرد، این بود که با نادیده گرفتن مسایل حقوقی و حساسیت و پیچیدگی این مسایل، برای خودش مشکل حقوقی و قضایی درست کرد. کسی که شرکت بزرگی را اداره می‌کند، نمی‌تواند تا این اندازه نسبت به مسایل حقوقی سهل‌انگار باشد، مگر آنکه سوددهی و بازده مالی شرکت چنان او را اغوا کرده باشد که چشم خود را به روی این مسأله ببندد و آنگاه وقتی به خود می‌آید که این چنین دچار مشکل و معضل شود.

الان شاید برای گفتن این حرفها کمی دیر شده باشد، اما بالاخره حکم حبس او چه کوتاه و چه طولانی مدت تمام خواهد شد و او فرصت دوباره‌ای برای شروع دارد، حتماً این تجربه گرانبها، باعث می‌شود که او پس از این بیشتر به این مسایل اهمیت بدهد و از کنار مسایل حقوقی به سادگی نگذرد.)

کیانا نصرت‌زاده



زنده بودنم یک معجزه بود

فقط می‌توانست کار خدا باشد... از عهده بشر برنمی‌آمد... مثل یک معجزه بود. شاید خود معجزه!! خاله پری رفت مشهد و یک ماه ماند و شب و روز نماز خواند و دعا کرد. وقتی برگشت آنقدر لاغر شده بود که باورمان نمی‌شد. چشم‌هایش گود رفته و انگار ده سال پیرتر شده بود. بهش گفتم: خاله با خودت چه کردی؟ گفت: قلبم را از هر چه کینه و حسد و غرور خالی کردم. از حالا دیگر هر اتفاقی هم بیفتد من راضی هستم... تمام این یک ماه دستم به دعا بود و فقط می‌گفتم، خدایا به تو پناه می‌آورم...

حال سیروس روز به روز بدتر می‌شد. سرطان داشت مثل خوره همه تنش را می‌گرفت. جوان ۲۵ ساله انگار داشت لحظه به لحظه فرو می‌رفت و تکیده می‌شد و بی‌رمق... شوهرخاله‌ام روزی نبود که پرونده به دست به این مطب و آن مطب نرود... همه نگران بودیم. دلشوره امانمان را بریده بود. دکترها می‌گفتند سرطان آنقدر پیشرفت کرده که کاری از ما برنمی‌آید جز اینکه کمکش کنیم کمتر درد بکشد... خاله پری بعد از یک ماه، زن دیگری شده بود. نمی‌فهمیدم به کجا خیره می‌ماند ولی با اطمینان خاطر می‌گفت: بچه من اگر عمرش به دنیا باشد شفا می‌گیرد...

دلم به حالش می‌سوخت. همه می‌گفتند عقلش را از دست داده چون دیگر نه اشک می‌ریخت و نه درد دل می‌کرد. خیره به سیروس نگاه می‌کرد و می‌گفت: پسرم، دعا کن... دعا کن...

نمی‌دانستیم این سرطان لعنتی از کجا آمد... از کی شروع شده بود که وقتی ما خبردار شدیم، کار از کار گذشته بود! پسرک داشت آب می‌شد و خاله پری با اطمینان می‌گفت او شفا می‌گیرد...

سیروس فقط یک پسرخاله برای من نبود... با هم بزرگ شده بودیم. هم بازی بودیم، هم کلاسی... هر روز به دیدنش می‌رفتم. یک روز به من گفت: امیر، تو هم فکر می‌کنی من شفا پیدا می‌کنم؟!

بغض گلویم را می‌فشرد. گفتم: چرا که نه؟ خاله پری که می‌گوید با دست پر آمده...

سیروس دستم را گرفت. کمکم کن... ایمانم سست شده... دیگر به هیچ چیز اطمینان ندارم. یک وقت‌هایی شرک می‌گویم... یک وقت‌هایی ناشکری می‌کنم.

بغلش کردم. پیشانی‌اش را بوسیدم: پسرخاله ناراحت نباش... خدا می‌داند که توچقدر سختی می‌کشی... خسته شدی. حق داری. این حرف‌های تو خدا را به خشم نمی‌آورد. جوری نگاهم می‌کرد که انگار حرف من حجت است. انگار من به او یقین می‌دادم!...

روزها می‌گذشت. حال سیروس بهتر نمی‌شد ولی خاله پری جوری حرف می‌زد که انگار هر آن ممکن است سیروس از جا بلند شود و بگوید دیگر هیچ جایی از بدنش درد نمی‌کند!! ما هم با خاله پری یک دل شده بودیم. مادرم می‌گفت: حتماً خواهر خواب دیده... حتماً بهش الهام شده. می‌بینی با چه اطمینانی می‌گوید سیروس خوب می‌شود!!

سیروس هم باور کرده بود. یک بار به من گفت: مامانم هر روز صبح می‌آید بالای سرم و می‌گوید، شاید امروز همان روزی باشد که تو از جا بلند می‌شوی. حال غریبی داشتم. نمی‌دانستم چه حکایتی است که همه دل به حرف خاله پری داده‌ایم... یکی سیروس را می‌برد پیش یک دکتر جدید، آن یکی می‌رفت سراغ انرژی درمانی... من سیروس را سوار ماشین می‌کردم و می‌بردم توی شهر می‌چرخاندم و... در همه این لحظات منتظر آن معجزه بودیم.

ته دلم می‌گفتم، نکند خاله پری خل شده... نکند همه ما را دارد بازی می‌دهد!!

اما سیروس هم به او ایمان آورده بود. یک روزهایی می‌گفت: امروز حالم بهتره... خیلی بهترم...

روز بعد کمی بهتر بود و روزهای بعد...

تا اینکه یک روز وقتی رفتم دیدنش با خنده بهم گفت: امروز شلوارم را که پوشیدم متوجه شدم کمی برایم تنگ شده! گفتم: شوخی می‌کنی...

شلوار را نشانم داد... ماهها بود که دیگر نمی‌رفت سر ترازو... به من گفت: شلوغش نکن ولی درد توی قفسه سینه‌ام بهتر شده...

گفتم: پس بریم یک آزمایش جدید بدهیم.

گفت: نه... بگذار مدتی بگذرد...

باورم نمی‌شد... فکر می‌کردم به خودش تلقین کرده... چند هفته گذشت. خاله پری به مادرم گفته بود: سیروس اشتهایش خیلی خوب شده. سر وعده غذایش را کامل می‌خورد!

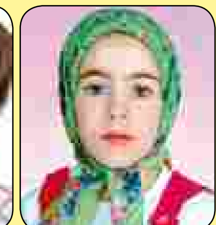
دیگر طاقت نداشتم به زور سیروس را بردم دکتر... از دکتر خواستم یک آزمایش جدید برای او بنویسد... دکتر به اکراه این کار را کرد ولی به من گفت که نباید خیلی امید داشته باشیم، سرطان در این مرحله رو به بهبودی نمی‌رود...

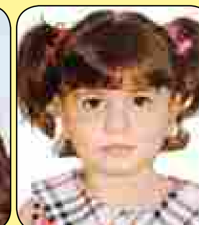
نتیجه آزمایش همان معجزه‌ای بود که خاله پری نویدش را به همه داده بود. دکتر نتوانست آزمایش را باور کند. قرار شد دوباره آزمایش کنیم، دوباره عکس... همه چیز نشان می‌داد حال سیروس رو به بهبودی است... توی خانه همه گریه می‌کردند و تنها کسی که به دور دست خیره مانده بود و نه می‌خندید و نه گریه می‌کرد، خاله پری بود...

دکترها درمان را از سر گرفتند. بعد از چند دوره شیمی درمانی حال سیروس خوب شد. حالا سه سال از آن روزها می‌گذرد. سیروس در یک شرکت پخش مواد غذایی کار می‌کند. خاله پری کم حرف شده. سالی چند بار می‌رود مشهد و هیچکس خبر ندارد کی برمی‌گردد... ایمان همه خانواده چند برابر شده! هیچکس نمازش قطع نمی‌شود، هیچکس غیبت نمی‌کند... انگار معجزه بزرگتر، تقوای بیشتر همه خانواده بود!!

■

شکوفه‌های زندگی


حدیث غریب


مهتا فرحی


مهدیس غیاث


حمیدرضا شهاب


محمدمهدی ولی‌پور


امیرمحمد باقری


سید سبحان حسینی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

من و تو یک حساب قدیمی داشتیم که حالا تسویه شد؛ تو لقمه منو از چنگم در آوردی، حالا من اون لقمه رو پس گرفتم... فرقش اینه که اون لقمه الان کمی چاقتر شده...! بعدش هم، من اگر جای تو بودم آقا کیومرث اول حساب می‌کردم که تا ۲۰ سال دیگه باید توی هولفدونی بمونم یا ۳۰ سال؟ اون وقت در مورد انتقام گرفتن داد و فریاد راه می‌انداختم... خلاص!»

تماس که قطع شد، گیج و منگ و مات و مبهوت شدم؛ باورم نمی‌شد، اما خودش بود... خود شهرام بود! یعنی در همه این سالها من بازیچه آنها بودم؟ یعنی این نقشه آن دو کثافت بود؟ یعنی در همه این مدت به من خیانت شده بود؟ یعنی...؟ یعنی...؟ و دهها سوال دیگر که ذهنم را پر کرده بود و داشتم دیوانه می‌شدم... از همه تلختر، حرف آخر شهرام بود: «فکر کن ببین ۲۰ سال یا ۳۰ سال دیگه باید توی زندان باشی و...»!

***

روزهای تلخ زندان برایم عذاب آورتر از جهنم شده بود. برخلاف بسیاری از زندانیها من هیچ امیدی به آزادی نداشتم، دویست و ده میلیون تومان بدهی چیزی نبود که بتوانم به راحتی آن را جور کنم و... تا اینکه در غروب دویست و بیست و سومین روز زندان، معجزه شامل حالم شد؛ عفو نه... چرا که تا بدهکار داشتم عفو شاملم نمی‌شد، اما آن روز غروب نگهبان به سراغم آمد و گفت: «لوازمت رو جمع و امشب خداحافظیهات رو بکن، فردا اول وقت آزادی!»

شنیده بودم که در شب اعدام، محکومین تا صبح خوابشان نمی‌برد، اما من در شب آزادی نتوانستم پلک بر هم بگذارم. هنگامی که با رئیس زندان خداحافظی کردم، از او پرسیدم «کی رضایت طلبکاران منو جلب کرده؟» رئیس سری تکان داد و گفت: «اینو ما نمی‌دانیم... باید بری دادستانی تا معلوم بشه...»

ساعت ۹ صبح بود که از در «قزل حصار» خارج شدم، احساس می‌کردم در این هفت ماه همه دنیا عوض شده! همینطور که منتظر یک تاکسی بودم اتومبیل گرانقیمتی جلو پایم ترمز کرد و «او» از پشت فرمان پایین آمد؛ سارا بود... دختر خاله‌ام که برخلاف من شاداب تر و زیباتر هم شده بود! همینطور نگاهش می‌کردم که سوئیچ را به من داد و گفت: «رانندگی که یادت نرفته؟» و دقیقه‌ای بعد من می‌راندم و سارا صحبت می‌کرد... «تقریباً دو ماه بعد از زندانی شدن تو، شوهر خدابیامرزم فوت کرد... آدم بدی نبود، درسته که به من کلک زد... و درسته که بچه‌هاش حاضر نبودند منو جای مادر مرحومشان قبول کنند... اما هر طور بود با هم کنار آمدیم و بچه‌های شوهرم نیز ـ که کوچکترینشان پونزده سالش بود ـ وقتی فهمیدند خود منم بازی خوردم، از سر ناچاری با من کنار آمدند و... تا اینکه چند ماه قبل شوهرم توی حجره بازار ابتدا یک سکته قلبی و بلافاصله یک سکته مغزی زد و بعد هم مرد... منم وایستادم و وظیفه‌ام را به نحو احسن انجام دادم و مراسم را برگزار کردم و بعد هم انحصار وراثت؛ آن خدابیامرز آنقدر مال و اموال داشت که به تک تک بچه‌هاش ارث خوبی برسه و هیچ کدام بابت اینکه سهم من یک میلیارد شده اعتراض و حسادت نکنند و با احترام از هم خداحافظی کردیم، آن وقت بود که یاد تو افتادم... البته پدرم نقشه‌های زیادی برام کشیده بود... اما وقتی دید در این چهار ـ پنج ماه یک بار هم به خونه‌اش نرفتم، فهمید که نمی‌تونه دوباره پاش رو روی گرده من بگذاره! راستشو بخوای وقتی شنیدم افتادی زندان و چه بلایی سرت آمده... یه جورهایی خودم را مقصر دیدم... نه اینکه گناهکار باشم، که اتفاقاً خود منم سوخته بودم، ولی با خودم گفتم اگر کیومرث عاشق من نبود و اگر پدرم بهش نامردی نمی‌کرد، الان وضعیتش فرق داشت و شاید با هم خوشبخت بودیم و... [سارا سکوت کرد و آهی کشید و ادامه داد] واسه همین بود که آمدم سراغ طلبکارهات و بدهیهاشون رو دادم و حکم آزادیت رو گرفتم... حالا تو بگو می‌خوای چیکار کنی، تا منم بگم چیکاره‌ام؟

بلافاصله و بی‌معطلی گفتم: «معلومه باید چکار کنم... باید حق اون کثافت رو بگذارم کف دستش... هم مریم و هم شهرام رو نابود می‌کنم و...» سارا لبخندی زد و گفت: «لطفاً کنار خیابان نگه‌دار» اوایل خیابان آزادی بودیم که کنار پیاده‌رو پارک کردم و سارا به آرامی گفت: «خیلی امیدوار بودم این را نگی... شاید هم حق داشته باشی که بخوای انتقام بگیری... ولی من، برخلاف تو... می‌خوام تلافی این پنج سالی را که در آغاز جوانی از دست دادم، زندگی کنم... راستشو بخوای دلم می‌خواست سهمم از خوشبختی رو در کنار تو بگیرم... اما ظاهراً تو به انتقام بیشتر از خوشبختی فکر می‌کنی... با این حساب راهمون از هم جداست و...

ـ تو یعنی میگی مریم رو ولش کنم؟ کسی که منو نابود کرده و به کمک پسردایی آشغالش زندگیمو ازم گرفتند رها کنم؟ این را که گفتم سارا بغض کرد و گفت: «من واسه این بدهیهای تو رو دادم که به مردم بدهکار نباشی... حالا اگر ایمان نداری که خدا حق آنها را می‌گذاره کف دستشون، خودت شمشیر بگیر دست و برو دنبالشون... ولی من دنبال زندگی هستم... اگر با منی که راه بیفت بریم... و اگر دنبال انتقام هستی، من دویست میلیون تومانی رو که بابت تو دادم حلالت می‌کنم و راهمون هم جدا می‌شه؛ حالا با من میای کیومرث، یا من برم؟

یک لحظه بود و یک تصمیم و یک عمر نشستم پای آن تصمیم...!

***

حق با سارا بود؛ هفته قبل که ما جشن تولد دوسالگی پسرمان را با جشن سومین سالگرد ازدواجمان یکی کردیم، باخبر شدم که مریم و شهرام به خاطر بدهیهایی که بالا آورده‌اند، خانه مرا فروخته و حالا خاکسترنشین شده‌اند؛ این تنها انتقامی است که از آنها می‌گیرم، که زندگینامه‌ام چاپ شود و مجله را به دستشان برسانم!

سخن بدون پشتوانه، یعنی گزاف گویی
● حکیم ارد بزرگ

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

بزرگترین جرم!

مجله‌ی «هافینگتن پست» نوشته است: در هفته‌ای که گذشت، بحث بر سر حقوق زنان از تیترهای مهم خبری جهان بود که در آن کارشناسان گوناگون به بررسی حقوق زنان در برخی از کشورها پرداختند. این همایش‌ها با حقوق زنان عربستان سعودی آغاز شد و پس از بررسی حقوق زنان در چند کشور از جمله افغانستان و پاکستان و آفریقای جنوبی، با بحثی دیگر درباره‌ی زنان عربستان پایان یافت و به پرونده‌ی دو خانم به نام‌های «وجیهه الهویدار» و «فوزیه العیونی» که از فعالان حقوق زنان عربستان هستند، پرداخت. در این پرونده عنوان شده که مردی زن و فرزندانش را چند روز بدون آب و غذا زندانی کرده بود و دو خانم که از فعالان مسائل زنان هستند، این زن را تشویق کردند که از شوهرش شکایت کند. آن مرد نیز درباره‌ی دخالت آن دو خانم در زندگی خودش و تشویق زنش به شکایت، به دادگاه رفت و از آنها شاکی شد. دادگاه به سود آن مرد رأی داد و آن دو خانم به ده ماه زندان و ممنوع الخروجی از کشور محکوم شدند. جرم آن دو خانم «تهییج زنی به اقدام علیه شوهرش» عنوان شده که از نظر قوانین سنتی عربستان یکی از بزرگترین جرم‌هاست.

خانم «هاجا بیچاک» عضو کمیسیون حقوق زنان پاکستان، در پایان نشست بین‌المللی مسائل زنان گفت: «ویل دورانت در تاریخ تمدنش نوشته: «در حالی که زن اروپایی در حال هضم کردن آزادی زنان است اما زن آسیایی و آفریقایی در حال فکر کردن به آزادی است و این که اصولاً آزادی زنان چیست و آن را چگونه به دست بیاورد» اما آیا به راستی آزادی زنان چه مفهومی دارد؟ آیا زن اروپایی که امروز در عرصه‌های گوناگون زندگی خود بیش از هر وجهی از وجوه خود، جنسیت خودش را نمایان می‌کند، به آزادی رسیده؟ در تمام ترانه‌ها و بیشتر فیلم‌هایی که زن اروپایی در آن نقشی دارد، نقشش جنسیتی است و خود را با ظاهر و آرایش و لباسش مطرح می‌کند. آیا او فهمیده که غیر از ظاهرش به نام زن، کرامت‌ها و زیبایی‌های دیگری نیز دارد؟ آیا در جهان مردانه‌ی امروز از جنسیت او برای کسب درآمد بیشتر استفاده نمی‌شود؟ آیا او آزاد است جنسیت خود را بپوشاند و با شخصیت انسانی خودش ظاهر شود؟ اگر با دیدی متفاوت به وضعیت زن در جهان نگاه کنیم، می‌بینیم زن همه جا گرفتار قوانین و سلیقه‌های مردانه است. در اروپا و آمریکا باید خود را مطابق سلیقه‌ی مردان بیاراید، در آسیا و آفریقا نیز دستور همین است. و من باز می‌پرسم: پس آزادی زنان چیست؟

کورش کاشانی

قصه دختر آقا جلال

سر میز شام، بابام بشقاب را کوبید و گفت: دیگه تمومش کنید... اگه منصور پسر منه، با کسی ازدواج می کنه که من می گم... از جا بلند شد و شام نخورده رفت تو اتاق و دیگر بیرون نیامد... نگاهی به مادرم کردم. سری تکان داد و آرام دستم را گرفت. نگران نباش. اون با من... هیچ کس به اندازه مادرم، نمی توانست پدرم را آرام کند. خلق و خوی او را فقط مادر می شناخت یک وقت هایی که پدر داد و فریاد می کرد، مادر می خندید و می گفت: بابات امروز سر حاله... شوکه می شدم. بعضی وقتها هم که پدر خیره به تلویزیون می ماند، مادر گوشه لبش را می گزید و می گفت: خدا رحم کنه... داره برای همه مون نقشه می ریزه...

چهل سال زندگی با پدر، کار آسانی نبود. و شاید فقط مادرم بود که از عهده او برمی آمد. در همه این چهل و پنج سال، شب و روز را با هم گذرانده بودند. صبح با هم رفته بودند سر کار روی دو میز روبه روی هم نشسته بودند و کار کرده بودند. بعد می آمدند خانه، با هم خرید می رفتند به امورات بچه ها می رسیدند و روز دیگری را شروع می کردند... اما آن شب بعید می دانستم که مادر بتواند نظر پدر را عوض کند.

پدرم مرد هیجانی و پر سر و صدایی بود... چه وقتی که خوشحال بود و چه وقتی که ناراحت... بر عکس او مادر آرام و منطقی و قاطع بود. خدا را شکر مدیریت خانه همیشه به عهده مادر بود و هر چند ظاهراً رئیس پدر بود ولی مادر همیشه نقش یک منشی کاردان را بازی می کرد... چه در شرکت و چه در خانه...

حالا که وقت زن گرفتن من شده بود، بابا گیر داده بود که من با مستوره، دختر آقا جلال ازدواج کنم. از رفیق های قدیمی اش بود.. دختره را ندیده بودم و نمی دانستم چه خصوصیاتی دارد. ولی پدرم می گفت خوشگل است، تحصیل کرده است، خانواده دار...

اما از آنجایی که بابا حاجی خودم را خوب می شناختم، می دانستم کافی است از یکی خوشش بیاید، بعد از جد و آبادش تعریف می کند، از خانه و زندگی اش، از همه و همه چیزش. می دانستم که آقا جلال برای بابا حاجی خیلی عزیز است. رفیق دوران بچگی اش بود. همان موقع که در کوچه پس کوچه های چیذر شمیران آتش می سوزاند و یک محل از دستشان عاصی بود...

بعد از ازدواج، پدر و مادرم چند سالی برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفته بودند و جلال آقا هم برای کار و کاسبی به مشهد رفت... از هم بی خبر مانده بودند تا از قضا بعد از چهل سال همدیگر را پیدا کرده بودند. آقا جلال مثل پدر من همه بچه ها را راهی خانه بخت کرده بود و دختر کوچکش مانده بود خانه تا شوهر خوبی برایش پیدا شود. من هم بچه آخر باباحاجی بودم و همه خواهر و برادرهایم عروسی کرده بودند... مطمئنم تا پدرم شنیده بود که مستوره دم بخت است گفته: به به... چه عروسی بهتر از دختر جلال!! پسر من هم داماد قابلی است...

توی دلم می گفتم: خدا رحم کنه، قول و قرارها را نگذاشته باشه...

روز بعد، باباحاجی با صورت نشسته و موهای ژولیده آمد توی آشپزخانه و یک تکه کاغذ دستم داد و گفت: این آدرس محل کارشه... می ری اونجا، خودتو معرفی می کنی. ناهار می بریش یه رستوران آبرومند... گپ می زنید و شب نتیجه رو به من می گی... خشکم زد... نگاهی به مادر کردم... مادر کاغذ را از باباحاجی گرفت و گفت: چشم... ولی این کارها رسم و رسومی داره... اول من باید با مادرش صحبت کنم اجازه بگیرم بعد منصور رو بفرستیم... پدر اخمی کرد: لازم نکرده... من حرفهامو با جلال زدم.

مادر با عصبانیت گفت: از کی تا حالا مردها توی این کارها پیش قدم می شن؟! این چیزها قاعده ای داره. بذارش به عهده من...

پدر آرام گرفت. مادر کاغذ را گذاشت بالای یخچال و مرا راهی سر کارم کرد...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

ازدواج اجباری هرگز

به مادرم گفتم، هر دختری را که برای من انتخاب کند، با او ازدواج می کنم. این حرف من، مادر ساده دل و پیر مرا خیلی خوشحال کرد... در حالی که من با بغض و عصبانیت و خشم این حرف را زده بودم.

بعد از سه سال که ناهید مرا این دست و آن دست کرده بود و دست آخر رفت سراغ زندگی خودش، فکر کردم هیچ دختری لیاقت این را ندارد که من جلوی مادرم بایستم و بگویم فقط او و لاغیر!! تجربه ام با ناهید نتیجه ای تلخ داد و من درس عبرت خوبی از آن نگرفتم و مسیرم را به غلط کج کردم...

به مادر گفتم: هر دختری انتخاب شما باشد، حتماً بهترین است... مادر هم دست به کار شد. روزی نبود که لیست دخترها را جلویم نگذارد و شروع به تعریف و تمجید نکند! دست آخر گفت: آخر این هفته می رویم خواستگاری مرجان...

چشم هایم را بستم و گفتم، چشم!!

هنوز از دست ناهید ناراحت بود. سه سال در یک اتاق و روی دو میز روبرو نشستیم و کار کردیم و در مورد آینده صحبت کردیم. همان سال اول موضوع را به مادرم گفتم... آمد محل کارم و ناهید را دید و نپسندید و گفت: این دختر عروس دلخواه من نیست. به ناهید گفتم، مادرم را راضی می کنم. حتی خاله هایم را واسطه کردم. اما دست آخر ناهید گفت: دست نگه دار... فعلاً آمادگی ازدواج ندارم.

پدرش مریض بود. می دانستم روزهای سختی را می گذراند... پدرش فوت کرد. شب هفت، چهلم و سال هم گذشت. گفتم: پس کی بیایم خواستگاری؟

گفت: خبرت می کنم...

آنقدر منتظر ماندم تا بالاخره یک روز بهم خبر داد که ویزایش آمده و می خواهد برود و پیش خواهرش در خارج زندگی کند!

یک هفته قبل از سفرش از من عذرخواهی کرد و مرا هاج و واج میان زمین و آسمان گذاشت... حالا دیگر چه فرقی داشت با کی ازدواج کنم؟! برای همین به خواستگاری مرجان رفتم...

دختر بدی به نظر نمی رسید. اهل خانه و زندگی بود. ساده و هیچ تحصیلات دانشگاهی هم نداشت. اما چشم های سبز و صورت سفیدش حسابی به دل مادرم نشسته بود. فکر می کرد این عروس نوه های یکی از یکی خوشگلتر به او خواهد داد...

از روز خواستگاری تا مراسم عقد فقط ۴۵ روز طول کشید. آنقدر بی انگیزه بودم که به هیچ مشخصه اخلاقی مرجان دقت نمی کردم. فقط خوشحال بودم که مادرم به این وصلت راضی است و قلبش پر از شادی است... قرار بود یک سال بعد از مراسم عقد، عروسی کنیم و برویم سر خانه و زندگیمان...

از روز عقد به بعد، تلفن مرجان روی موبایلم آمد و بعد از ظهرهایم با او می گذشت. اتفاق غریبی بود. نمی توانستم باور کنم این دختر که کنار من دارد راه می رود همسر آینده ام است...

هیچ چیزش شبیه من نبود... اصلاً مثل جوان های هم سن و سال خودش هم نبود. دیپلم که گرفته بود به اصرار مادرش رفته بود خیاطی یاد گرفته بود و روزگار را گذرانده بود تا خواستگاری پیدا شود و با او ازدواج کند! در حالی که من به دانشگاه رفته بودم، تمام ایران را گشته بودم و حالا کلی دوست و آشنا در محل کارم و یا دوستان سابق دانشگاهی داشتم که آخر هفته هایم را با آنها پر می کردم! برای مرجان عجیب بود که

غروب وقتی برگشتم خانه، مادر و پدرم هنوز از سر کار نیامده بودند. کنجکاو بودم که مادر امروز راچطور توانسته با پدر سر کند و او را دست به سر کند... رفتم دستی به بالای یخچال کشیدم. دیدم کاغذ هنوز آنجاست. آن را برداشتم. نشانی محل کار مستوره را دیدم. یک لحظه خشکم زد. آدرس محل کار یکی از دوستانم بود. همان دفتر وکالت!! سریع تلفن را برداشتم و به کاوه زنگ زدم... ماجرا را برایش تعریف کردم و تا اسم مستوره را آوردم، با خنده گفت: مستوره؟! شوخی می کنی... دختر خالمه... اینجا با ما کار می کنه. تازه لیسانس حقوقشو گرفته... یک کمی بی دست و پاست ولی باهوشه... ماجرا را مفصل برایش تعریف کردم. بعد کاوه کلی از او تعریف کرد. گفت توی خانواده دختر بهتر از او ندارند. از من خواست یک روز سرزده بروم آنجا و به بهانه دیدن کاوه، مستوره را هم ببینم... فردای آن روز یکی دو ساعت زودتر از محل کارم زدم بیرون و به طرف دفتر وکالت پدر کاوه رفتم... تا وارد شدم کاوه با چشم اشاره کرده و مستوره را نشانم داد. سرمای بدی خورده بود و مدام عطسه می کرد و یک ماسک گنده هم زده بود به صورتش، به کاوه گفتم: این هم شانس من! آخه اینجوری که اصلاً نمی تونم ببینمش!

کاوه خنده‌ای کرد و گفت: فکر کردی من به همین سادگی دختر خاله مو می دم به تو؟!! اون هم آقا جلال که همه عشق و زندگیش این دختر شه!!

کاوه کلی از مستوره تعریف کرد. از نجابتش، صداقت و روراستی‌اش... شب که به خانه آمدم در این مورد هیچ صحبتی نکردم. پدرم هنوز بد خلق بود و مادر بهم گفت: نگران نباش، دو روز دیگه همه چیز یادش می‌ره... بهش گفتم تو داری روی یکی از دخترهای محل کارت فکر می کنی. اگر از اون خوشت نیومد بعد شاید بری مستوره رو هم ببینی... خجالت کشیدم به مادر بگویم، از قضا از مستوره بدم نیامده و...

چند روز بعد دوباره رفتم دیدن کاوه. این دفعه کاوه نقشه‌ای کشید که من و مستوره با هم آشنا شویم. کمی هم راجع به کار و زندگی گپ زدیم...

رفت و آمدهایم به دفتر وکالت بیشتر و بیشتر می‌شد. از مستوره خیلی خوشم آمده بود. وقت آن بود که به مادر بگویم... خیلی سخت بود ولی یک شب سر صحبت را باز کردم و همه چیز را برایش توضیح دادم. مادر شوکه شده بود و بر خلاف تصورم هیچ خوشش نیامد بدون اطلاع او رفته‌ام و مستوره را دیده‌ام...

صبح روز بعد بابا حاجی سرحال و پرطراوت از خواب بیدار شد و دستی به شانه‌ام زد و گفت: چطوری پهلوون؟

نگاهی به مادر کردم. فهمیدم مادر سیر تا پیاز را به پدر گفته.. از پدر خواهش کردم فعلاً هیچ حرفی به آقا جلال نزند تا من خودم حرف‌هایم را با مستوره بزنم... او هم قول داد. اما به قول مادرم، بابا حاجی نمی تواند حتی یک جمله را در دهانش نگه دارد.... به ظهر نکشیده کاوه زنگ زد و گفت بابای مستوره از ماجرا باخبر شده و به او زنگ زده و کلی راجع به من پرس و جو کرده!!...

خلاصه همان آخر هفته قرار خواستگاری گذاشته شد. پدرم آنقدر هول بود که تقویم در آورد تا تاریخ عقد و عروسی را تعیین کند. مادرم چشم غره‌ای رفت و گفت: حاج آقا... صبر کنید. مستوره خانم اول باید فکرهایش را بکند و جواب بدهد... پدر با تعجب گفت: مگر قبلاً حرف‌هایشان را با هم نزده‌اند... سرخ شدم. من اصلاً راجع به ازدواج با مستوره یک کلمه هم حرف نزده بودم! خلاصه اینکه، بابا حاجی آنقدر عجله داشت که همه چیز با سرعت باد انجام شد...

حالا یازده سال است که من و مستوره با هم ازدواج کردیم... یک ازدواج خوب. هر دو خانواده هم از این وصلت راضی هستند و پدرم همیشه با غرور می گوید: این دختر خوب را من برای تو انتخاب کردم... و من می‌خندم و می گویم: بله... بله... ■





من این همه دوست دارم! خودش حتی یک دوست نداشت و به نظرش دختر خاله‌ها و دختر عمه‌هایش کافی بودند تا او سرش گرم شود...

وقتی از سفرهایم حرف می‌زدم با حیرت نگاهم می کرد. اینکه شب‌ها توی چادر خوابیده‌ام یا کلی راه رانندگی کردم تا فلان کاروانسرا را ببینم، به نظرش عجیب می‌آمد. سفر برای او فقط ویلای شمالشان بود و سالی یک بار زیارت مشهد! بهش گفتم: توی زندگی چی خوشحالت می کند؟

گفت: یک خانه تمیز و مرتب و قشنگ!!

گفتم: فقط همین؟

گفت: بله...

هر چه می گذشت بیشتر احساس می کردم با او اختلاف سلیقه دارم... آنقدر این اختلافات فاحش بود که مادرم هم متوجه شده بود... مرجان آنقدر سنتی فکر می کرد که یک وقت‌هایی مادرم را هم متعجب می کرد... به جادو چشم و طلسم آنقدر اعتقاد داشت که به من می گفت راجع به زندگی مان با هیچ کس حرف نزنم چرا که مردم چشممان می‌زنند...

یک بار وقتی آمده بود خانه ما، مادرم کلی از لباس قشنگی که دوخته بود تعریف کرد.

از قضا چند روز بعد مرجان سرما خورد و با عصبانیت به من گفت که مادرم او را چشم کرده و از آن موقع به بعد هرگز لباس خوبی نپوشید و از تعریف و تمجیدهای مادرم ناراحت می‌شد.

از مادر خواستم دیگر از هیچ چیز مرجان تعریف نکند... اما این داستان به همین جا ختم نمی‌شد مرجان نسبت به همه زن‌ها حسادت می کرد. از اینکه من با زن‌های همکارم صحبت می کردم ناراحت می‌شد. بهش می‌گفتم، توی محیط کار آدم‌ها با هم حرف می‌زنند... آن هم حرف‌های ساده و معمولی!

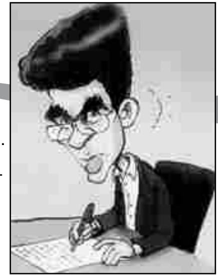
و او این چیزها را نمی‌فهمید... کار به جایی رسید که نسبت به او احساس بدی پیدا کردم. نمی توانستم بهش علاقمند بشوم. حتی حوصله حرف زدن با او را نداشتم و در حالی که می‌دانستم سخت مشغول تدارکات جهیزیه هستند، من به فکر جدایی بودم... به مادرم گفتم: هیچ مهر و علاقه‌ای به مرجان ندارم.

مادرم سرش را پایین انداخت و اشک ریخت... حق را به من می‌داد و می‌دانست محبت را نمی‌شود به زور ایجاد کرد... خیلی سعی کردم ولی دیگر طاقت نیاوردم. وقتی می‌دیدم ناخودآگاه از جواب دادن تلفن‌هایش طفره می‌روم یا حتی نمی‌خواهم او را ببینم، حس می کردم نمی‌توانم با او یک زندگی مشترک را شروع کنم... بالاخره مادر با کلی مقدمه‌چینی موضوع را با خانواده مرجان مطرح کرد... آنها سخت ناراحت شدند. تصمیم گرفتم بروم محل کار پدرش و حرف دلم را برایش بگویم...

پیرمرد بیچاره با صبوری به حرف‌هایم گوش داد و سر تکان داد و گفت: نمی‌توان کسی را به ازدواج مجبور کرد. همان بهتر که قبل از عروسی از هم جدا شوید... حالا امروز آمده‌ایم دادگاه تا از هم جدا شویم. مرجان یک بند اشک می‌ریزد و نفرینم می کند حق دارد. اما چاره چیست؟ هیچ جور نمی‌توانم اشتباهم را جبران کنم جز اینکه از همین جا از زندگی‌اش بیرون بروم و به او این شانس را بدهم که زندگی‌اش را از نقطه‌ای دیگر پیدا کند... ■

پیروزی آن نیست که هرگز زمین نخوری، آنست که بعد از هر زمین خوردنی بر خیزی

● مهاتما گاندی



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

آلایشگاه زیبایی مردانه!

اگـر خدابیامرز آقابـزرگ ما هم اکنـون در قید حیـات می‌بـود، ذره‌ای شـک ندارم کـه می‌فرمود: آخرالزمان شـده‌است‌ نوه‌بازیگوشم!... حق هم داشت چنیـن بفرمایـد. کافی بود فقـط یکبار، تصادفاً یکی از ایـن کانال‌های ماهواره‌ای آن طرف آب را مشـاهده می‌فرمـود تا در جا غش می‌فرمـود. بنده که جای نوه آن خدابیامرزم، غش می کنم وقتی که می‌شـنوم: «آیا از انـدام خود ناراضی هسـتید؟... بینی خـود را به ما بسپارید و شاه ماهی تحویل بگیرید...»!

بیت مونتاژی:

«آنچه خواهد دلت، همان بینی»

یا که بینی، و یا جهان بینی!

خلاصـه اخبار: «جراحی بینی به سـبک دخترانه، آرایـش صورت و مدل موهـای زنانه، از گرایش‌های برخی از مردان است که کارشناسـان نسـبت به آن هشدار داده اند.» ـ به نقل از همین جام جم خودمان!

مرحـوم آقابزرگمـان را کار نداریم ـ بنده خدا، او هم به ما کاری ندارد؛ چون دسـتش از زمین و آسـمان کوتاه است ـ هر آدم معتدل و معقولی، از تصور این که یـک مـردی ـ روم به دیفال! ـ برود خودش را مثل زن آرایش کند، و در حقیقت به عوض آرایشـگاه مردانه، سـر از «آلایشـگاه مردانه» در بیـاورد؛ بدنش دچار مور مور می‌شـود. مدل قدیمی «ویبره»ی پیشـرفته امروز!... آخر، پدر آمرزیده، جان من، عزیز من، مردی گفتند، زنی گفتند، شرمی و حیایی گفتند... و چیزهای دیگـری که در ادامه گفتند. هر چیزی جای خودش را دارد. قر و قاطی بشود، جهان قاطی می کند.

از محفوظات آقابزرگمان:

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست

که هر چیزش به جای خویش نیکوست

از نصایح آقابزرگمان: پسرم! [ما را می‌فرمود]... بزرگان گفتند: «از شیر حمله خوش بود و از غزال رم». خیلی خنده دار است که یک شـیری برود خودش را مثل یک آهو درست کند. خیلی باید اوضاع فکری‌اش شیر تو شیر شده باشد. (همینجا داخل پرانتز این کشف مهم را هم به ثبت برسانیم که سابق بر این، گویا علاوه بر گوشـی‌های موبایل و کامپیوتر و تبلت ولپ تاپ و این قبیل دم و دستگاههای الکترونیکی پیشرفته امروزی، غزال‌هـا هـم رم می‌خوردند!... اگـر نمی‌خوردند که نمی گفتند برای غزال رم خوش اسـت. اما حالا این که رم آنها چند گیگ بوده، خدا عالم است!)

در حالی که بسیاری از من و شما و امثال ما، هر وقت که به سـلمانی می‌رویم، با هفشده تومان، سر و ته قضیه را به هم می‌آوریم و سر و صورتمان را آراسته و پیراسته می کنیم؛ در همین مملکت، شنیده‌ایم ـ و اشاره می کنند دوسـتان کـه دیده‌ایـم ـ بعضی از مردهـا را که بابت هر جلسه آرایش، حدود ۳۰۰ هزار تومان به سالن‌های زیبایـی پرداخـت می‌کنند. حالا هی شـما بگو که مرد هسـت و سبیلش!... رفت آقا، رفت!... یک تارش الآن در بازار آزاد، به قیمت طلا معامله می‌شود.

بسته پیشنهادی: ما ضمن محکوم نمودن هر گونه آرایش زنانه توسط پاره‌ای از مردان دارای پول اضافه ـ که دعا می‌کنیم الهی به زودی یارانه شان از بیخ قطع شود! ـ چند نکته‌ای می‌خواهیم عرض کنیم:

۱ـ کار فرهنگـی زیبـا: حالا دخترهـا هیچ؛ لااقل حواس پسرها و مردها را به جای توجه به زیبایی بینی، به سمت زیبایی جهان بینی سوق بدهیم. در ضمن، سوق دادن با هل دادن فرق می کند.

۲ـ توجه به افکار نو: به دوسـتان جوان ذکور حالی شـود که همیشـه، نو بـودن و جـذاب بودن، به قیافه نیسـت، بلکه به داشتن اندیشه‌های نو است. وگرنه به قول شـاعر: «آرایش پیران بود افزون ز جوانان / تعمیر ضرور است بناهای کهن را»!

۳ـ گشـت بینی: منظورمان در سـطح خیابان‌ها نیسـت؛ از فردا کسـی راه نیفتد به بینی‌های سـربالا تذکر لسـانی دهد. منظورمان خود خانواده‌ها هستند که می‌توانند در محیط خانواده خود گشـت بزنند، اگر متوجه وجود تفکراتی زنانه در مردان شدند، صمیمانه به آنها گوشزد کنند که زشت است. به جای بینی ات، خودت را به راه راست هدایت کن که راستان رستند.

۴ـ تحریـم عاطفی: خانواده‌هـای دختـردار، به پسرهایی که خدای نکرده از آرایش‌های زنانه استفاده می کنند، دختر ندهند. حالا هی بدوند خودشان را زیبا کنند. دخترشـان را که از سـر راه نیاوردند. مردی که به بینی نیسـت. به خوش بینی اسـت. اگر به بینی بود که سهراب عزیز می گفت: زندگی خالی نیست / سیب هست، مهربانی هست، بینی هست!

۵ـ تجمیـع دیش‌ها: ایـن راهکار، طبق معمول از همه آسـانتر اسـت. بریزیم جمع کنیـم. چی را؟... نه خیر، قلیان‌ها را نه؛ دیش‌ها را!... بارها گفته‌ایم که طرح خوب را باید بارها تکرار کرد. خود مردم هم وحشتناک استقبال می کنند. اسنادش موجود است!

جودوکاران و فنّ پول درآر!

عجب دنیای بی انصافی شـده‌ها!... در عالم ورزش هم بین یک رشته ورزشی تا رشته‌ای دیگر، گاهی تفاوت از زمین تا آسمان است. مثلاً در عالم فوتبال، صحبت از دستمزدهای الکی میلیونی و میلیاردی است، در حالی که ورزش‌های دیگـر بعضاً باید با کمک‌های مردمی چرخشـان بچرخد. یکی نیست پاسخگو باشد که یک بام و دو هوا؛ این هوا؟!...

همزبان با باباطاهر شاکی:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون

از او پرسم که این چون است و آن چون؟

وقتـی بـا سـاز و آوازی حماسـی می‌خوانیم که: «ورزشکاران... دلاوران...»... و الی آخر، منظورمان تمامی ورزشکاران قهرمان در تمامی رشته‌های ورزشی اسـت که نام عزیز ایران را در سـطح جهان، بلندآوازه می کنند. منتهی از همین ورزشـکاران ـ دلاوران، یکی در فوتبال چنان دسـتمزدی می‌گیرد که آدم از اقشار محروم و متوسـط جامعه خجالت می‌کشـد رقمش را اعلام کند، و یکی دیگر از همین ورزشکاران ـ دلاوران عزیـز که مثلاً در کشـتی یا جـودو ورزش می‌کند، باز هم یک دسـتمزدی می‌گیرد که آدم خجالت می‌کشد رقمش را اعلام کند. البته این یکی، از در عقب!

شـاهد از غیـب: «نایـب رئیـس فدراسـیون جودو، پـس از ناکامـی تیم ملی جودوی بزرگسـالان ایـران در رقابت‌های جهانی برزیل، در گفتگو با یکی از جراید جام جهان نما (که نخواستیم نامش فاش شود)، ضمن سـخن گفتن از دلایل ناکامی این ورزش در این سالها، دستمزد ملی پوشان جودو را خجالت آور عنوان کرد.» ـ به نقل از روزنامه خودمان!

همزبانی مجدد با باباطاهر:

یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت

یکی را نان جو آغشته در خون!

بسته پیشنهادی: اگر چه ما در عالم ورزش، نه سر پیازیم و نه ته نامبرده (یعنی همان پیاز مذکور)، نه جزو ورزشکاران ـ دلاوران فوتبالیست هستیم و نه در شمار ورزشـکاران ـ دلاوران ورزش ضربتی جودو که با یک فن ناقابل، به هوا پرت شـدیم. در عین حال، دوسـتدار تمامی ورزشـکاران ـ دلاوران مملکت‌مان هسـتیم و بدمـان نمی‌آید که چند نکته‌ای بر سـبیل پیشـنهاد، خدمت فدراسیون جودو عرض کنیم:

۱ـ تعویـض جـای ناگزیر: برای یـک مدتی جای فوتبالیسـت‌ها را با جودوکارها عوض کنیم. درسـت اسـت که هر کسـی را بهـر کاری سـاختند، اما گاهی ضرورت‌هـا اقتضاء می کند که آدم دسـت به کاری زند که به قول حافظ شیرازی، غصه سر آید. بهتر از این است که پدر در آید!

۲ـ کمک‌هـای ورزشـی: مگـر نه ایـن که همه ورزشـکاران ـ دلاوران، در تمامی رشته‌های ورزشی، رفیق و همکار هم هستند؛ خب پس چه اشکال دارد که هر فوتبالیسـت عزیزی به هنگام انعقاد قرارداد، مثلاً ۲۰ درصد از دسـتمزد خود را به حسـاب فدراسیون جودو واریز نماید؟ به نظر شما جای دوری می‌رود؟... حـالا فوقش یـک زمین و ملک کمتر بخـرد در بازار. آدم در عمـل باید نکونام باشد، تا عمرش به درازای ماندگاری دنیا باشد. چنان که این بار، سعدی شیرازی گفت: «سـعدیا، مرد نکونام نمیـرد هرگز» (مرده آن است که دستش بزنی، جم نخورد!).

۳ـ اجرای فن پول درآر: اگر به هیچ زبان خوشـی نشد که مسیر پول را به سمت ورزش‌هایی چون جودو کج کنند، بد نیسـت کمی از زبان خشک استفاده شود. خب جودوکاران عزیز این همه فن بلدند، چه اشـکالی دارد که از یکی دو تا فن برای پول درآوردن اسـتفاده کننـد؟ داخل زمین فوتبال شـوند و با اجرای دو تا فنّ پـول درآر، حق مطلـب را ادا کنند؛ یعنی حقشـان را بگیرند. (حالا شـما خیال کنید شـوخی می کنیم. خب شما راست می‌گویید؛ شوخی می کنیم!)

سهراب صفادار



آتش مسافر؛ قطب شمال: مشعل بازی‌های المپیک زمستانی ۲۰۱۴ همچنان سفر خود را ادامه می‌دهد و هفته گذشته به قطب شمال رسید! این رقابت‌ها در شهر سوچی در روسیه برگزار خواهند شد.



خودروهای پیر؛ هویانگ-سیچوان: آنچه در تصویر می‌بینید، یا بهتر بگوییم نمی‌بینید! تعدادی خودرو را در یک پارکینگ قدیمی نشان می‌دهد. اما خودروی میانی چندین سال است که در آن محل بوده و می‌بینید که گیاهان تمام سطح آن را پوشانده و دیگر چیزی از خودرو دیده نمی‌شود. این شهر به خودروهای قدیمی که در جای جای خیابان‌ها رها شده‌اند معروف است و مردم این خودروها را خودروهای زامبی می‌نامند.



قهرمان کودکان؛ سائوپائولو-برزیل: مردی در لباس سوپرمن به بیماری به نام «ژائو برتولا» که ۲ سال دارد لبخند می‌زند. در طی بخشی از مراسم روز ملی کودکان در برزیل، دو مرد با لباس قهرمان‌های کارتونی شیشه‌های این بیمارستان کودکان را پاک کردند و به هر پنجره که می‌رسیدند با بیماران و همراهانشان دیدار می‌کردند.



ناکامی و شکست؛ ماساچوست-آمریکا: «توری هانتر» از تیم دیترویت به دنبال گرفتن توپ ضربه زن تیم حریف «دیوراورتیز» از تیم بوستون بود که اینگونه واژگون شد و طرفداران تیم بوستون که این مامور پلیس هم از آن‌هاست اینگونه از سرنگونی او و برد تیم شان خوشحال هستند!



قایقرانی پر شور؛ تریسته-ایتالیا: هزاران قایق کوچک و بزرگ توانستند راه خود را تا سواحل ایتالیا ادامه دهند. این قایق‌ها که در طی چهل و پنجمین دور مسابقات قایقرانی بارسلونا شرکت کردند می بایست از سواحل اسپانیا تا ایتالیا را در کمترین زمان ممکن طی می کردند.



خشم زمین؛ بوهول-فیلیپین: کلیسای قدیمی و بزرگ ترینیتی مقدس نیز بر اثر زمین لرزه فرو ریخت و تنها ویرانه‌ای از آن باقی ماند. زمین لرزه شدیدی که شهرهای مرکزی فیلیپین را لرزاند موجب مرگ حداقل ۱۵۸ نفر شده و ده‌ها هزار نفر را بی سرپناه کرد.

من را بخشیده است؛ می‌دانم!

«کلثوم قائدی» با نوشتن «من را بخشیده است؛ می‌دانم!» غفلت، خودبینی و خطایی ناشی از نوعی فرومایگی و حقارت ـ شاید! ـ ناگزیر را که مردی جوان در موقعیت یک «فرزند» به دنبال یک «حادثه»، در قبال از خودگذشتگی و بزرگواری پنهان یک «مادر» درمی‌یابد، در قاب و قالب یک داستان ساده و عاطفی بر قلم رانده است.از این نویسنده جوان و بااستعداد تاکنون طی سه چهار سال گذشته، چندین داستان به یاد ماندنی و در عین حال ساده و شفاف در اطلاعات هفتگی خوانده‌ایم.

کلثوم قائدی ـ «زروان» لارستان فارس

مادرم زنی بسیار لاغر و نحیف بود؛ چین و چروک صورتش و موهای جوگندمی‌اش، چهره او را بیشتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. این را فقط من که سن تاریخ تولدش را می‌دانستم، می‌فهمیدم نه دوستان و همکلاسی‌هایم! در واقع همه گمان می‌کردند که او مادربزرگم یا خدمتکارمان است، نه مادرم! و من نیز تمایلی به معرفی او به آشنایان نداشتم. برای من که یک دانشجوی موفق و خوش‌چهره در دانشگاه شهرمان بودم، وجود او مایه شرمساری و سرافکندگی بود! هر چند گاهی از این فکر دچار عذاب وجدان می‌شدم اما هیچ وقت نتوانستم با این فکر کنار بیایم و خار خار وجدانم را جدی بگیرم...

مادرم زنی پرکار و توانمند بود که از انجام هیچ کار شرافتمندانه‌ای ابایی نداشت. او از جوانی، در نبود پدرم کار کرده بود و مرا به اینجا رسانده بود. همه اینها را می‌دانستم اما دیگر دلم نمی‌خواست با موقعیت اجتماعی که یافته بودم، او باز هم در خانه‌های مردم کار کند و باعث شرمندگی‌ام شود. خودم به طور نیمه وقت مشغول به کار بودم و درآمدم کفاف زندگی دو نفره‌مان را می‌داد. یک روز یکی از همسایه‌ها که مادرم در خانه‌شان کار می‌کرد، با دستپاچگی با من تماس گرفت و گفت که فوراً خود را به بیمارستان محل سکونتمان برسانم زیرا مادرم هنگام تمیز کردن پله‌های ساختمان آن‌ها، پایش لیز خورده و از چندین پله سقوط کرده بود. ناچار از درس و کلاسم زدم و در حالی که بسیار از دستش عصبانی بودم که چرا هنوز کار کردن را رها نکرده... خود را به اتاقش رساندم.

فکر می‌کردم آسیبی که دیده، نوعی ضرب‌خوردگی و کوفتگی ساده است اما وقتی او را با دست و پایی باندپیچی شده و شکسته دیدم و چهره مظلومش را که هنوز مظلومانه لبخند می‌زد ـ با اینکه درد امانش را بریده بود ـ در جا خشکم زد... ایستادم و چند لحظه نگاهش کردم. او به زحمت دست سالمش را به طرفم دراز کرد و نامم را صدا زد... به طرفش رفتم و دست زبر و خشنش را میان دست‌های گرم و نرم خود گرفتم و روی قلبم گذاشتم. اشک از گونه هر دوی ما سرازیر شد، بی آن که حرفی به زبان آورده باشیم. انگار سال‌ها حرف برای گفتن داشتیم، حرف‌هایی که هیچ وقت فرصت به زبان آوردنشان به دست نیامده بود! وقت ملاقات که تمام شد ناچار او را ترک کردم، در حالی که هنوز می‌دیدم در چشم‌های پر از امیدش، برق عشق می‌درخشید.

وقتی به خانه رسیدم برای اولین بار خانه‌مان را بدون حضور او مشاهده کردم و احساسی تلخ از اندوه و شرمساری سراسر وجودم را فرا گرفت. هیچ وقت به خانه نیامده بودم مگر اینکه مادر، در را با رویی خوش به رویم گشوده بود و بوی مطبوع غذای ساده‌ای که پخته بود فضای خانه محقرمان را در بر گرفته بود!

لباس‌هایم همیشه تمیز و مرتب توی کشو اتاقم چیده شده بود و ذره‌ای گرد و غبار روی کتاب‌ها و وسایلم دیده نمی‌شد. ناخودآگاه روی تنها مبل صندلی اتاق نشستم و به عکس دو نفره‌مان که روی تاقچه بود، نگریستم یک باره و برای اولین بار چقدر دلم برای بودنش تنگ شده بود! خسته بودم اما خواب به چشمانم راه نیافت. ناگاه به سمت دفتر بزرگ و قطوری که همیشه مادر در آن چیزهایی می‌نوشت و انگار که صفحاتش هیچ گاه تمامی نداشت، کشیده شدم.

نمی‌دانستم مادرم راضی بوده و هست که آن نوشته‌ها را بخوانم یا نه؛ ولی به خودم که آمدم دیدم صفحاتش را به تندی ورق می‌زنم. ناگهان از لای یکی از صفحات، گل خشکیده زیبایی، روی زمین افتاد. گل را دوباره سر جایش گذاشتم اما خط زیبا و حرف‌های شاعرانه حاشیه همان صفحه، مرا تشویق به خواندن کرد:

«زمانی که نوجوان بودم، دختری بودم پر شر و شور... و بسیار زیبا. هر میوه‌ای که می‌خوردم حتماً از قبل می‌دانستم که چه ویتامین‌ها و مواد معدنی‌ای دارد و به هیچ غذای پرچرب و شیرینی که ممکن بود به پوستم آسیب برساند لب نمی‌زدم! به زیبایی و شادابی پوستم و بدنم بسیار اهمیت می‌دادم و همیشه مراقب سلامتی و سرزندگی‌ام بودم. وقتی ازدواج کردم این روش کماکان ادامه داشت اما نه به آن صورت که در زمان مجردی‌ام بود. زیرا ضرورت خانه‌داری و همسرداری و کار در بیرون از خانه، فرصت کمتری در اختیارم می‌گذاشت. حالا دیگر دنیای من اساساً دگرگون شده

یک تکه کیک

یک اتفاق محوری که چه بسا در دیدگاه میلیون‌ها آدم به اصطلاح «خوشبخت» ساده و عادی جلوه کند، با نگاهی سرد اما کاونده و برآمده از دردشناسی و درک درونی شده ناهنجاری‌های موحش اجتماعی، مضمون اساسی و تأمل برانگیز داستان «یک تکه کیک» نوشته «لیلا خورشیدی» است.رعایت ایجاز در روایت، نظرگاه(زاویه دید) نمایشی و سنجیدگی هنرمندانه در حفظ تناسب زیبایی‌شناختی میان ساختار و مضمون، ویژگی بارز و ارزشمند این داستان کوتاه است.

لیلا خورشیدی ـ رشت

پیاده‌رو آن قدر شلوغ و تنگ بود که جایی برای نفس کشیدن نبود. آدمها مجبور بودند تقریباً به جای جلو رفتن، درجا بزنند انگار که در گوری عمود ایستاده باشی! کودکان نیز از این شلوغی و گرما به ستوه آمده و به گریه افتاده بودند. اما در این شلوغی پیاده‌رو در ظهر تابستان، پیرمرد گدا در حالی که چهره آفتاب سوخته و گردن نازک چروکیده‌اش به سرخی می‌گرایید، روی آسفالت این پیاده‌رو شلوغ، درست در لبه خیابان، دراز کشیده بود و دستش زیر انبوهی از موهای ژولیده و کثیفش بود. پولیور رنگ و رو رفته و پاره‌ای پوشیده بود و پاهای برهنه، سیاه و خاکی‌اش میزبان مگس‌ها بود. پیرمرد چشمانش را گاهی باز می‌کرد و از نزدیک به گام‌های مردم نگاه می‌کرد که ناخواسته به او لگد می‌زدند. می‌شنید صداهایی را که می‌گفتند: مرد گنده بو گندو، وسط این پیاده‌رو شلوغ که جای رفت و آمد نیست، عین جنازه افتاده! چرا این گداها رو جمع نمی‌کنن...؟!

پیرمرد می‌شنید اما تکان نمی‌خورد. هر روز به خاطر می‌سپرد این صداهایی را که آزارش می‌دادند اما فقط مشت‌های خود را در هم گره می‌کرد و لبخند کمرنگی می‌زد و در نهایت صورتش را روی آسفالت می‌گذاشت، دو دستانش را میان پاهایش می‌گرفت و خود را جمع می‌کرد. وقتی در چهره هیچ عابری اعتنایی به او نبود، از لابه لای پای عابران به دوردستها خیره می‌شد.

مگر در شهر به این شلوغی و با این همه مشغله، برای کسی اهمیت داشت که او کیست، چرا به این روز افتاده، یا چطور می‌تواند این طوری زندگی کند... برای دیگران و شاید برای همه، چه اهمیتی داشت که بر او چه می‌گذرد، مگر اینکه اتفاقی بیفتد و احتمالاً سوژه روانشناسان یا شاید فیلمسازان بشود. این زندگی هر روزش بود؛ سهمی بود که شاید هم خودش برگزیده بود. روزها در پیاده‌روها و شبها در میان آشغال‌ها. تنها مکان دلخواهش همین پیاده‌رو بود که به آن خو گرفته بود.

وقتی گرمای ظهر جای خود را به سیاهی شب می‌داد،

بود. بار مسئولیت تأهل را حس می کردم. زمانی که باردار شدم، از کارم مرخصی گرفته و تمام تلاشم را می کردم تا فرزندی سالم و شاد و زیبا به دنیا بیاورم. به طور مرتب انواع قرص‌های ویتامین و آهن و شربت‌های مختلف تقویتی و غذاهای مناسب مصرف می کردم. فرزندم که به دنیا آمد، برای اینکه شیرم زیاد باشد و کودکم رشد کافی داشته باشد، همه تلاشم را می کردم ولی هنوز فرزندم دوران کودکی را سپری نکرده بود که همسرم در یک حادثه از دنیا رفت... و ما دست تنگ شدیم. مجبور شدم برای تأمین هزینه زندگی کار کنم و کار کردم و کار کردم و کار...

کار زیاد، توان از من می گرفت، در حالی که مجبور بودم آنچه را به دست می آوردم هزینه کنم، آخر ماه، کلی بدهی به بار آمده بود. ناچار شدم از هزینه پوشاک و خوراک خودم بزنم و به زیبایی و سرزندگی و سرافرازی پسرم بیفزایم. زیرا او در سن رشد بود و نباید جلو همکلاسی‌ها و دوستانش خجالت می کشید یا تحقیر می‌شد.

خیلی وقت‌ها که چیزی در خانه نداشتیم، خودم نان خالی می‌خوردم و برای پسرم سیب‌زمینی سرخ کرده یا نان و پنیر می گذاشتم و هر وقت از من می‌پرسید مادر چرا نمی‌خوری؟ می گفتم قبل از اینکه تو از مدرسه بیایی خورده‌ام.. در حالی که چنین نبود. گاهی که پولی به دستم می‌رسید، مقدار کمی گوشت می‌خریدم و برای پسرم می‌پختم و خودم سیب‌زمینی پخته می‌خوردم. با عشق و علاقه از کوچکترین خواست خودم می گذاشتم تا پسرم به قدر کافی شیر و ماست بخورد و استخوان‌هایش قوی شود، زیرا او اکنون مرد خانه‌ام بود! برای همین... برای همین مرارت‌ها و نداری‌ها برای همین گرسنگی کشیدن‌ها، اکنون دچار پوکی استخوان شده‌ام، ضعف عضلات دارم، کمر درد و استخوان درد دارم. دستانم تاول زده، زبر و فرسوده شده و... چه قدر زود پیر شده‌ام، شکسته شده‌ام، زشت



شده‌ام... می‌دانم! برای هر زنی، زیبایی و جوانی مهم است. برای من هم مهم بود. اما... اما آن‌ها را در راه زیبایی و جوانی فرزندم از دست دادم.

اما آنچه عذابم می‌دهد این است که پسرم از وجود من در عذاب است، از حضور من شرم دارد. از راه رفتن با من در خیابان اباد دارد و از اینکه در میان جمع، مادر صدایم کند شرمنده می‌شود. او نمی‌داند که صورت شفاف و زیبایم را دادم تا او جوان و شاداب بماند. او نمی‌داند که قوت و قدرت بازوهایم را دادم تا او استخوان دار و قوی بار بیاید. او نمی‌داند که سن و سال و عمر و جوانی‌ام را دادم تا او رشد کند، ببالد و بشکفد و شکوفه دهد. او نمی‌داند که لباس‌های کهنه پوشیدم، پیراهن و مانتو وصله‌دار به تن کردم تا او نونوار باشد و شیک بگردد. او نمی‌داند که در خلوت گریستم برای بی کسی‌هایم برای بی‌پناهی‌هایم، برای بدهی‌هایم، برای مریضی‌هایم، برای دردهایم، تا او سالم بماند، بخندد و زندگی کند و...» ضربان قلبم شدت یافته بود. پیشانی‌ام تیر می کشید، سرم به دوران افتاده بود و چشم‌هایم می‌سوخت... با درماندگی به پشتی سفت صندلی تکیه دادم و وارفتم. دلم آتش گرفته بود. زبانم سنگین شده و آب در دهانم خشکیده بود. انگار سقف خانه آوار شده و با تمام حجمش بر سرم می‌ریخت. دفتر از دستم افتاده بود. به آرامی آن را چون گوهری گران‌بها از زمین بلند کردم و روی قلبم فشار دادم! و بلورهای شکفته در گلویم را میان حجم فضای کوچک اتاق تر کاندم. بغض‌هایم یک به یک می‌شکستند و پیله غرور پوشالی‌ام کنار زده می‌شد. انگار تازه داشتم از خواب بلند و احمقانه و مسخره‌ام بیدار می‌شدم و از پیله تکبر و فرومایگی‌ام بیرون می‌آمدم و تبدیل به یک پروانه می‌شدم. پروانه‌ای که برای پرواز، نیاز به بال و پر داشت و من آن بال و پر زیبا و رنگین را، روی تخت بیمارستان، جا گذاشته بودم!

دفتر را دوباره باز کردم و خواندم: «من اکنون یک درخت تناور پیرم! با تنه پوک و توخالی...

برگ‌هایم ریخته‌اند، شاخه‌هایم خشکیده‌اند، دیگر بهار و زمستان به حالم فرقی ندارد. دیگر شکوفه نخواهم داد، دیگر میوه نخواهم کرد. میوه من، امروز خود ریشه دارد، سایه دارد، برگ دارد و...»

دیگر توان خواندن نداشتم. اشک‌های پیاپی جلو دیدم را مثل یک پرده شیشه‌ای مات پوشانده بود. دلم می‌خواست بمیرم و این همه اندوه و زجر و درد را که مادرم کشیده بود نمی‌فهمیدم و نمی‌دیدم. چقدر ناسپاس و بی‌وجدان بودم، چقدر ابله بودم و چقدر نادان! من با تمام وجود به این درخت تناور پیر، نیاز داشتم. او نباید دلشکسته می‌شد، نباید دست و پا شکسته می‌شد و می‌افتاد روی تخت بیمارستان و من حالا این چیزها را می‌فهمیدم. باید می‌رفتم... می‌رفتم و او را در آغوش می گرفتم و روی سرم می گذاشتم و به خانه باز می‌گرداندم.

باید می‌رفتم و او را مانند مدال افتخار به سینه‌ام می‌چسباندم و همه جا، فریاد می‌زدم او مادرم است، مادر من! باید بروم پیش از آن که دیر شود! می‌روم و بر پاهایش بوسه می‌زنم و همه عمر و توان و داشته‌هایم را فدای او می کنم. می‌روم و فریاد می‌زنم: همه نگاه کنید! این زن مادر من است، این زن بهترین و عزیزترین عزیزی است که دارم... باید شتابان بروم. می‌دانم که پیشاپیش مرا بخشیده است...

شور و هیجان داشته باش، اما هرگز عقل و منطق را کنار مگذار

●فخرو السا

بلند می‌شد و در میان کوچه‌ها و زیر تیر چراغ برق‌ها و هر جا که آشغال بود می‌گشت تا چیزی برای خوردن پیدا کند.

آن شب نیز مثل هر شب با قدم‌های ناهماهنگ با پاهای برهنه و خسته، در میان زباله‌ها جستجو کرد، اما چیزی برای خوردن پیدا نکرد. آشغالدانی‌ها پر بود از بطری‌های خالی آب معدنی، جعبه‌های پیتزا، پوست خیار و گوجه گندیده و...

تا نزدیکی‌های صبح برای پیدا کردن چیزی که شکمش را سیر کند پاهایش را روی آسفالت گرم خیابان و پیاده روها کشانده بود. اما بی‌رمق و بی‌نتیجه مثل خیلی از شب‌های دیگر گرسنه گذراند. نایی برایش نمانده بود در گوشه‌ای از پیاده رو نشست، چشمانش را بست تا شاید فردا روز بهتری باشد.

با شنیدن صدای رفت و آمد ماشین‌ها و عابران چشمانش را گشود. صبح شده بود. به مردم نگاه می کرد. به دستهایشان که شاید چیزی جلویش پرت کنند تا شکم گرسنه‌اش را سیر کند. آنقدر گرسنه بود که نای نشستن نیز نداشت. گرما کلافه‌اش کرده بود. در میان جمعیت، چشمش به دست دختربچه‌ای افتاد که در یک دستش کیک بود و با دست دیگر، دست مادرش را گرفته بود و مشغول خوردن کیک بود. نگاهش به او خیره ماند. دختربچه دست مادرش را رها کرد و با دو دست کیکش را گرفت و مشغول خوردن کیک شد. پیرمرد گدا با هر گازی که دختربچه نثار کیک می کرد آب نداشته دهانش را قورت می‌داد و با ولع نگاهش می کرد. مادر جلو بود و هر از گاهی بر می‌گشت و دخترک را صدا می‌زد. وقتی از پیاده رو لعنتی پا به خیابان گذاشتند، کیک از دستان کوچک دختربچه به زمین افتاد. دختربچه کمی دیرتر متوجه شد، به سمت کیک برگشت تا آن را بردارد. پیرمرد گدا انگار که رمقی تازه پیدا کرده باشد و منتظر شکار باشد، بلند شد و با شتاب به سمت کیک دوید. دختربچه، با دیدن چهره آشفته و درهم پیرمرد گدا، که با شتاب به سمت او و کیک می‌دوید، ترسید، کیک را رها کرد و جیغ بلندی کشید و به سمت مادرش فرار کرد. پیرمرد گدا دستش به کیک رسید....

تنها صدای جیغ دختربچه نبود که نگاههای مادر دخترک و عابران را به آن سمت چرخانده و خیره کرده بود. صدای زوزه کشیده شدن لاستیک ماشین که به جای دختربچه، به پیرمرد گدا خورده بود نیز توجه همه را جلب کرده بود.

مادر به دختربچه نگاه می کرد و به مرد گدا که جان دخترش را نجات داده بود و مردمی که بر روی پیکر له شده پیرمرد گدا پول می‌ریختند.

پیرمرد گدا که بر چهره سیاه و خاکی‌اش خون غلیظی جاری شده بود، در حالی که نفس‌های آخر را می کشید، کیک در دستانش بود و به کیک خیره مانده بود، اما دیگر گرسنه نبود....

***

خیابان و پیاده رو خلوت شد. حالا دیگر هر وقت کسی از این پیاده رو و خیابان می گذرد می گوید: اینجا همان جایی است که یک پیرمرد گدا جان دختربچه‌ای را نجات داد!



۱۰۲

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

دیدار با مرگ!

قسمت پنجم

مرگ «هودینی» در ۵۲ سالگی، درست در زمانی اتفاق افتاد که در اوج شهرت و محبوبیت قرار داشت. ماجرا از این قرار بود که روزی پس از اجرای برنامه در «مونترال» کانادا، هنگامی که در اتاق رخت کن به سر می‌برد، دانشجوی جوانی که شنیده بود این مرد افسانه‌ای می‌تواند ضربات شدیدی را بدون احساس ناراحتی روی شکمش تحمل نماید، ناگهان بی‌مقدمه، چند ضربه محکم و متوالی به شکمش نواخت. «هودینی» که آمادگی پذیرش این ضربات را نداشت چندی پس از این حادثه، در روز ۳۱ اکتبر ۱۹۲۶ میلادی، بر اثر تورم ناحیه شکم درگذشت. جنازه او را درون تابوت فلزی مخصوصی قرار دادند. این تابوت، همان تابوتی بود که زمانی این شعبده باز بزرگ را درونش می‌گذاشتند و به اعماق دریا می‌فرستادند، اما او ساعتی بعد، زنده و سرحال از آن خارج می‌شد و همگان را غرق تعجب و حیرت می‌کرد. اما این بار، با دفعات قبل تفاوت داشت و برای همیشه درون تابوت به خاک سپرده شد! شهرت و محبوبیت «هودینی» با مرگ او به پایان نرسید. تا ۱۲ سال از مرگش، مردم همچنان درباره این مرد افسانه‌ای سخن می‌گفتند و روزنامه‌ها درباره‌اش مطلب می‌نوشتند. حتی گفته می‌شود که پس از مرگ، از آن دنیا برای همسرش پیامی رازگونه فرستاد که در موقع خود به آن اشاره خواهیم کرد. در دایرةالمعارف‌های جهان، از «هودینی» به عنوان بزرگترین شعبده باز قرن بیستم، و مرد عجیبی که اذهان میلیونها نفر را به خود مشغول داشت نام برده شده است. گذشته از فیلم سینمایی، چندین کتاب درباره زندگی و عملیات خارق‌العاده او چاپ و منتشر شده است. چاپ این کتابها هنوز هم ادامه دارد!

شبحی که در عکس ظاهر شد!

همان گونه که قبلاً اشاره شد «هودینی» به اتفاق همسرش «بئاتریس» مدتی در جلسات احضار ارواح، نقش «مدیوم» را ایفا کرد و با برنامه‌های جالب و شگفت‌انگیز خود که فقط جنبه تردستی داشت، مبارزه بی‌امانی را علیه شیادی و کلاهبرداری در زمینه «احضار ارواح» آغاز کرد و بسیاری از «مدیوم»های قلابی زمان خود را رسوا نمود. «هودینی» در این میدان مبارزه، همه



صحنه‌ای از هنرنمایی «هودینی» با چرخ گردان!

را با یک چوب نراند، بلکه افراد انگشت شماری هم وجود داشتند که از نیروهای خداداد برخوردار بودند، و «هودینی» حساب این عده را از بقیه جدا کرده بود. همه این گزارشها را در پرونده قطوری گرد آورده بود که پس از مرگ، به دست «جوزف دانینگر» ـ که او نیز شعبده باز قهاری بود ـ افتاد.

در میان این یادداشتها، گزارش عجیبی وجود داشت که به جنازه اسرارآمیز یک زن مربوط می‌شد. «هودینی» سه سال قبل از مرگش، شرح آن ماجرا را به عنوان خاطره‌ای فراموش نشدنی در آن پرونده ثبت کرده بود. این ماجرا، مدتها ذهن او را به دنیای رازآمیز روح، و زندگی پس از مرگ مشغول داشته بود؛ از این رو، آن را در پرونده جداگانه‌ای نگهداری می‌کرد.



صحنه‌ای از هنرنمایی «هودینی» با چرخ گردان!

«هودینی» در گزارش خود از این ماجرا چنین نوشته است:

لس آنجلس ۱۱ آوریل ۱۹۲۳

موضوع گزارش: عکسبرداری از جنازه خانم «مری فرفیلد مک ویکرز»

زمان: ساعت پنج بعدازظهر

این زن شگفت‌انگیز که از قدرت روحی خداداد برخوردار بود، قبل از وداع با زندگی، تقاضای عجیبی از من کرد. او گفت:

ـ روزی که مرگ من فرا رسید، در ساعت پنج بعدازظهر همان روز در مراسم تدفین از جنازه‌ام عکس بگیرید.

این زن اضافه کرد که عکس او، به شکل روح ظاهر خواهد شد!

روزی که این بانوی سالخورده درگذشت من با یکی از دوستانم به نام «لاری سیمون» که تهیه کننده سینما بود تماس گرفتم و از او خواستم که یک عکاس دراختیارم بگذارد.

در ساعت ۳/۴۵ دقیقه بعدازظهر، سر و کله این عکاس که نامش «نِیتن ماس» بود با دوربینش و جعبه‌ای حاوی ۱۴ شیشه عکاسی پیدا شد. من تا آن روز او را ندیده بودم و او هم نمی‌دانست که چه خیالی در سر دارم؟

با هم به نمایندگی «کداک» رفتیم تا یک دوجین شیشه عکاسی در ابعاد ۷×۵ بخریم... فروشنده پنج بسته بیرون کشید. من آنها را مقابل عکاس گذاشتم و از او خواهش کردم که یک بسته را انتخاب نماید. من آن بسته را خودم به دست گرفتم و به اتفاق عکاس به داخل تاریکخانه «اتاق بازرگانی» رفتیم. او شیشه‌های

عکاسی خود را از دوربین بیرون کشید و در حالی که آنها را به من می‌داد فیلمهای جدیدی که خریداری کرده بودیم را داخل دستگاه گذاشت سپس فیلمهای خود را درون جعبه مخصوص قرار داد.

از آنجا به کلیسایی که مراسم تدفین خانم «مری مک ویکرز» در گورستان آن کلیسا انجام می‌شد رفتیم و از جنازه او ۱۰ عکس گرفتیم.

بدون معطلی به همان تاریکخانه قبلی باز گشتیم و عکاس که هنوز نمی‌دانست از این کار چه منظوری دارم نگاتیو عکسها را ظاهر کرد. فقط رگه سفید رنگی مانند نور روی عکس دیده می‌شد و از جنازه خبری نبود!

آقای «ماس» از این موضوع خیلی تعجب کرد و گفت که در دوران کارش هرگز با چنین پدیده‌ای برخورد نکرده است!

«دانینگر» شعبده‌باز معروف که در سال ۱۹۳۸ میلادی، یادداشتهای «هودینی» را درباره ارتباط با ارواح منتشر ساخت گفت:

ـ بقیه عکسها هم همین طور بودند. به نظر می‌رسید که یک رشته نور شدید به آنها تابیده و در انتهای عکس، یک دایره نورانی به چشم می‌خورد. اما اثری از جنازه خانم «مری مک ویکرز» در آنها دیده نمی‌شد.

فیلم و دوربین را آزمایش کردند، اما هیچ عیب و نقصی در آنها وجود نداشت. همان گونه که این زن شگفت‌انگیز گفته بود عکس او پس از مرگ، به شکل روح ظاهر شده بود!

پیام اسرارآمیز!

چند صباحی پس از آن که «هری هودینی» دیده از جهان فرو بست، سر و صدایی از جانب خبرنگاران درباره مرگ او به راه افتاد. گفته می‌شد که «هودینی» در زمان حیات خود با همسرش «بئاتریس» قرار گذاشته بود که هر کدام از آنها زودتر دار فانی را وداع گفت، از آن دنیا پیامی برای دیگری ارسال دارد. این پیام به صورت «کد» یا رمز بود و جز «هودینی» و همسرش هیچ کس از آن اطلاعی نداشت. خبرنگاران و دوستان «هودینی» از «بئاتریس» می‌خواستند که اگر چنین پیامی دریافت کرده است با آنها در میان بگذارد، اما همسر شعبده‌باز افسانه‌ای، این موضوع را انکار می‌کرد و می‌گفت که تاکنون چنین پیامی از جانب شوهر مرحومش دریافت نکرده است. این موضوع، کنجکاوی آنان را برانگیخته بود.

اندکی پس از درگذشت «هودینی» همسرش به تمامی احضارکنندگان روح و همه کسانی که ادعا می‌کردند با نیروهای مافوق طبیعی سر و کار دارند پیشنهادی ارائه داد و گفت که اگر هر کس بتواند متن پیام از قبل تعیین شده‌ای را که فقط او و شوهر مرحومش از آن اطلاع داشتند به او بگوید، مبلغ ۱۰/۰۰۰ دلار به عنوان جایزه به آن شخص پرداخت خواهد کرد. یک سال گذشت، اما هیچ کس نتوانست پیام مورد نظر را به او برساند. لذا جایزه پیشنهادی را لغو کرد.

تقریباً یک سال پس از لغو جایزه، در روز ۱۸ ژانویه ۱۹۲۹ میلادی، شخصی به نام «آرتور فورد» با خانم «هودینی» تماس گرفت و پیامی به صورت رمز به او داد. همسر «هودینی» فوراً آن را شناخت و دو روز بعد، طی یک بیانیه مطبوعاتی به شرح زیر اعلام کرد:

«مایلم به اطلاع عموم برسانم که از میان هزاران پیامی که از جانب افراد گوناگون دریافت کرده‌ام تنها یک پیام با واقعیت تطبیق می‌کند و آن هم پیامی است که از سوی «آرتور فورد» به من داده شد. این همان پیامی است که قبل از مرگ شوهرم آقای «هودینی» بین من و او تعیین شده بود ـ امضاء: «بئاتریس هودینی»».

عده‌ای شایع کردند که خانم «هودینی» از این کارها قصد تبلیغ دارد و مایل است با قرار دادن همه چیز در هاله‌ای از اسرار، برای خود کسب شهرت کند. وگرنه می‌بایستی متن پیام از پیش تعیین شده را به اطلاع عموم می‌رساند!



هودینی در حال هنرنمایی با جراثقیل

خانم «هودینی» برای روشن شدن موضوع، مجبور شد نامه‌ای برای «والتر وینچل» سردبیر روزنامه «نیویورک گرافیک» ارسال کند. او در این نامه چنین نوشت:

«امیدوارم نامه مرا حمل بر تبلیغ یا شهرت‌طلبی نکنید. اصلاً نیازی به این قبیل کارها نداریم. میلیونها نفر از مردم سراسر جهان، من و شوهرم را می‌شناسند. همین کافی نیست؟ اگر می‌بینید متن پیام را فاش نمی‌کنم به خاطر قولی است که به مرحوم شوهرم داده‌ام. نمی‌خواهم به اعتمادش خیانت کرده باشم. ما با هم قرار گذاشته بودیم که هیچ گاه متن این پیام را فاش نکنیم. فقط ببینیم که آیا چنین پیامی پس از مرگ به دست ما می‌رسد یا نه.

مدت دو سال، همواره به درگاه خداوند دعا کردم که پیام شوهرم به دست من برسد تا یقین حاصل کنم که زندگی به همین دنیای خاکی ختم نمی‌شود. در خلال این مدت، هر روز پیامهای متعددی از سراسر جهان دریافت می‌کردم. بیشتر این پیامها از محافل و جلسات احضار ارواح و از جانب «مدیوم»های گوناگون ارسال شده بود که مدعی بودند با روح «هودینی» تماس گرفته‌اند، اما هیچ کدام از این پیامها درست نبود. یعنی آن پیامی نبود که من و شوهرم با هم قرار گذاشته بودیم. حتی گاهی خود به این جلسات سر می‌زدم تا شاید پیامی رسیده باشد. آیا می‌خواستم نمایش تبلیغاتی به راه بیندازم؟ من هیچ کدام از این پیامها را انتخاب نکردم... درباره‌شان فقط سکوت کردم و سخنی نگفتم. هنگامی که پیام واقعی، یعنی همان پیامی که فقط من و «هودینی» از آن اطلاع داشتیم از سوی آقای «آرتور فورد» به دستم رسید با خوشحالی این خبر را برای اطلاع عموم منتشر کردم. در خاتمه باید بگویم که اسرار الهی و گشودن راز مرگ، بسیار پیچیده‌تر از قفل فولادینی است که «هودینی» فقید در زمان حیاتش باز می‌کرد!!»

شگفت اینکه حتی پس از مرگ خانم «هودینی» نیز هیچ کس از متن پیام اسرارآمیز آگاه نشد. این پیام به صورت رمز بود، یعنی اگر هم بیان می‌شد باز هم کسی چیزی از آن سر درنمی‌آورد. مگر آن که رمز آن گشوده می‌شد!

طوطی فراری

در سپیده‌دم مه‌آلود یکی از روزهای سال ۱۹۳۸ میلادی ـ که روح خانم «هودینی» نیز به همسرش پیوسته بود ـ حادثه عجیبی رخ داد. شرح این حادثه در روزنامه «لس آنجلس تایمز» به چاپ رسید. ماجرا از این قرار بود که طوطی ۲۵ ساله «هودینی» که «پَت» نام داشت دزدانه، قفل قفس خود را باز کرد و با آزاد ساختن خود از قفس، به سوی تپه‌های «هالیوود» پرواز کرد. صدای فریادهای عجیب این پرنده، ساکنان آن ناحیه را به وحشت انداخت. «پت» طوطی سخنگوی پرحرفی بود که جملات را به زبان انگلیسی، یعنی زبان مادری صاحبان خود ادا می‌کرد. او یکریز حرف می‌زد، اما گاهی سکوت می‌کرد و سپس به زبان عجیب و غریبی که برای هیچ کس مفهوم نبود شروع به صحبت می‌نمود!

احتمال داده می‌شد آنچه که «پت» بر زبان می‌راند همان پیام رمزی باشد که از صاحبانش شنیده و با ضبط آن در حافظه خود عیناً تقلید می‌کرد! اما هیچ کس از این کلمات عجیب و غریب سر درنیاورد!

این پرنده، مانند صاحبش «هری هودینی» فقید که استاد گشودن قفل بود خود را از بند قفس آزاد کرد و به سوی تپه‌ها گریخت. برخی از مردم نیز شنیده بودند که روی شاخه‌ای می‌خواند:

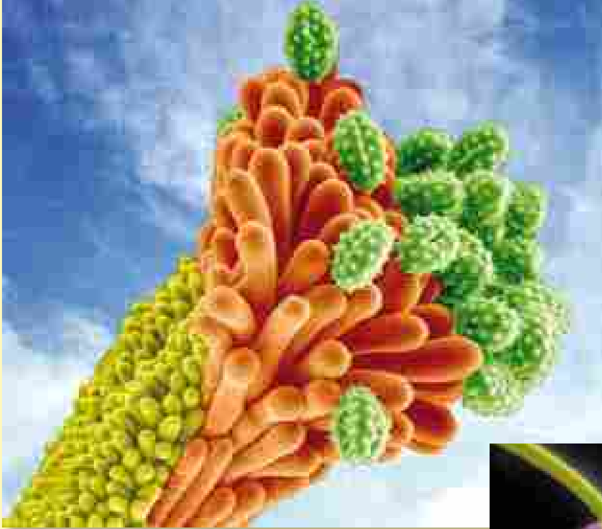
«چه کسی از گرگ بزرگ وحشی می‌هراسد؟»

و احتمال می‌دادند که این جمله، معنی همان پیام رمزی باشد که پس از مرگ، از طرف این شعبده‌باز بزرگ برای همسرش فرستاده شده است! ■

آنکه ناراستی پیشه نموده، خموشی دیگران هم برایش ترسناک است

● حکیم اردبوزرگ

سهراب صفادار



گل‌های ناشناخته

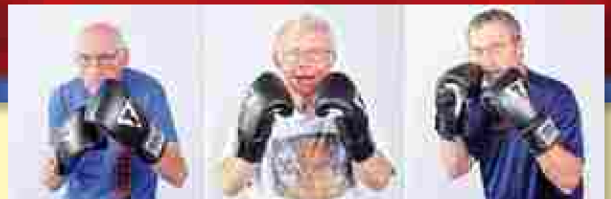
آنچه در تصویر می‌بینید یک گیاه مربوط به زندگی‌های فرازمینی نیست بلکه قسمت بالایی تاج گل «ایتالیکوم» است که در زیر میکروسکوپ و در ابعاد ۱۰۰۰ برابر اندازه واقعی گرفته شده است. این گل را با نام گیاه کاری نیز می‌شناسند که به بوی قوی برگ‌هایش معروف است. در طی مسابقات عکاسی از دنیای پنهان، مجموعه تصاویر از دنیای میکروسکوپی تهیه و به نمایش گذاشته شده که تصویر اول در بخش جهان طبیعت توانست برنده شود. عکاسان در فاصله ماه می تا جولای ۲۰۱۳ زمان داشتند تا تصاویر خود را برای شرکت در مسابقه که هفته گذشته در دو سلدورف برگزار شد تهیه و ارسال کنند. در تصویر دیگر، عکس برنده بخش جانوران را می‌بینید که از سر یک نوع مورچه گرفته شده است که ۶۴ برابر اندازه واقعی بزرگنمایی دارد. تهیه این نوع تصاویر مستلزم صدها ساعت وقت و تلاش و صبر است تا



بتوانند موقعیت و فرم عکس دلخواه را بیابند. از آنجا که تهیه این تصاویر کار آسانی نیست، این مجموعه عکس‌ها برای فروش به نمایش گذاشته شده و معمولا اگر کسی بخواهد تصویر اصلی را مال خود کند باید چندین هزار دلار هزینه کند. در این نمایشگاه که همه آثار موجود شرکت دارند، یک نظر سنجی نهایی نیز برای انتخاب عکس برتر توسط مردم انجام می‌شود که می‌تواند جایزه‌ای را برای عکاس آن به ارمغان آورد.

بیماران مبارز





بیماران مبتلا به پارکینسون این بار برای مقابله با بیماری خود عملا به رینگ بوکس می‌روند! طبق اظهارات موسسه مراقبت از بیماران پارکینسون در آمریکا، تحقیقات نشان داده است که تمرین و ورزش می‌تواند میزان دوپامین موجود در مغز را تا حد زیادی افزایش دهد، ماده‌ای که در بیماران پارکینسون به شدت پایین است. بدنبال این موضوع این مرکز طرحی برای ارائه تمرینات ورزشی و بوکس برای تعدادی از بیماران علاقمند در نظر گرفته است تا در یک ورزش و فضای ورزشی واقعی درگیر شوند و البته تحت نظر مربی حرفه‌ای تمرین می‌بینند تا هر کدام مطابق با توانایی‌های فیزیکی خود ورزش‌ها را انجام دهند. این مربی درباره این تمرینات می‌گوید: «وقتی می‌بینید که یک فرد مسن اینگونه به دست مربی مشت می‌زند، دیگر نمی‌توانید فکر کنید که برای مسابقه تمرین می‌کند و تنها چیزی که می‌بینید یک فرد بسیار مشتاق است که تا نهایت توان خود برای مبارزه با بیماری‌اش ضربه می‌زند، و بیماری را جای حریف تصور می‌کند.» هم اکنون پیشرفت‌های خوبی از این روش مشاهده شده است و بیماران سیر درمانی بسیار بهتر و سریعتری را طی می‌کنند. این مرکز دارای ۵ شعبه دیگر در سطح جهان است که به مراقبت از این بیماران می‌پردازند.

نسل جدید فولکس واگن

در طی بیست و سومین سال نمایشگاه خودروهای دوستدار محیط زیست، شرکت فولکس واگن از مدل جدیدی به نام XL1 رونمایی کرد که از همین هفته وارد بازار خواهد شد. XL1 علاوه بر استفاده از سوخت بنزینی، به یک موتور الکتریکی نیز مجهز می‌باشد که می‌تواند بدون ایجاد ذره‌ای آلودگی تا ۴۰ کیلومتر راه را طی کند. موتور بنزینی آن نیز در هر ۴۲۰ کیلومتر تنها ۱ گالن سوخت مصرف می‌کند که در هم رده‌های خود بی همتاست. اما طراحی این مدل کاملا با سری‌های پیشین خود متفاوت است. طراحان برای ساخت آن سه اصل مهم را در اولویت خود قرار داده‌اند: وزن کم، **آیرودینامیک**، و مرکز ثقل نزدیک به زمین. با وزنی کمتر از ۸۰۰ کیلوگرم و ابعادی که دارد تا حد ممکن از وزن اضافی جلوگیری شده است که به مصرف بهینه سوخت کمک می‌کند. این خودرو از یک سیستم دوسوختی بهره می‌برد که قدرت ۴۷ اسب بخاری موتور الکتریک خود را با یک باتری لیتیومی و کلاچ دوگانه که نیرو را به جعبه دنده ۷ تایی منتقل می‌کند ترکیب کرده است.





حاصل کار این است که در هر کیلومتر طی شده تنها ۲۱ گرم دی اکسید کربن تولید می‌شود و تقریبا می‌توان آن را پاک دانست. طراحی خاص بدنه بخصوص در کناره و پشت خودرو نشان می‌دهد که این مدل گامی است بین مدل‌های پیشین و مدل‌های آینده که بتواند شعار این شرکت خودروسازی برای تولید خودروهای سبز را که همان «پاک فکر کنید» است تحقق بخشد.

زیباترین جواهر

سنگ «اوپال» توانسته است نام زیباترین سنگ جواهر دنیا را به خود اختصاص دهد. این نوع سنگ می‌تواند تمامی طول موج‌های موجود در نور سفید را به گونه‌ای منعکس کند که حتی در این کار از الماس هم پیشی گرفته است. رنگ‌های این سنگ زیبا از سنگ شفاف تا سفید، خاکستری، قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، قرمز، سرخ، صورتی، سبز زیتونی، قهوه‌ای و نهایتا سیاه متفاوت است. در این میان آنهایی که از ترکیب قرمز و سیاه هستند بسیار نادر می‌باشند و بیشتر سنگ‌های اوپال یافت شده ترکیبی از سفید و سبز هستند. برخی گونه‌های عجیب و کمیاب از این سنگ در مقابل نور، رنگ‌های بسیار تماشایی ایجاد می‌کنند. از جمله یک سنگ جدید که اخیرا در اتیوپی یافت شد و دنیای جواهرات را تکان داد. این سنگ که در ارتفاعات ۳ هزار متری کوههای آن منطقه یافت شد، درونش شفاف و دارای ترکیباتی سبز رنگ است. به گونه‌ای که همانند مناظر زیر آب دیده می‌شود و گویی نمونه‌ای کوچک از اعماق اقیانوس را در آن جا داده باشید. در طی حراجی‌های فروش این نوع سنگ‌ها دیده شده است که گران‌تر از هر نوع سنگ جواهر دیگری به فروش می‌رسند.



بینی روی پیشانی



یک مرد چینی که در طی یک تصادف شدید بینی‌اش به شدت آسیب دیده در حال پرورش یک بینی جدید روی پیشانی خود است. با وجود ظاهر عجیب این کار، این یکی از روشهای بسیار خوب و رایج برای بازسازی بینی محسوب می‌شود که در آن با استفاده از سلولهای فرد، یک نمونه مشابه عضو از دست رفته را روی بدن خود بیمار می‌کارند تا رشد کند چرا که بدن خود فرد بهترین و مناسب‌ترین محل برای رسیدن به بهترین نتیجه است. پس از اینکه رشد این عضو کامل شد با استفاده از جراحی آن را برداشته و به جای بینی آسیب دیده پیوند می‌زنند. این روش چندان تفاوتی با روش‌های جراحی پلاستیک ندارد و حتی بدلیل طبیعی بودن عضو پیوندی نتایج بهتری را هم حاصل می‌کند. اما نکته بعدی به جز جراحی پیوند، عملکرد عضو پیوندی است. همچنین در مورد اندازه آن نیز سوال بوجود آمده است چرا که بینی کنونی او بسیار کوچکتر از بینی است که روی پیشانی‌اش در حال رشد است. البته پزشکان گفته‌اند که پس از انجام پیوند عضو مذکور کوچکتر شده و نیز باید بتوانند شریان‌های اصلی خون را در عضو جدید آماده سازی کنند. این مرد چینی هیچ ناراحتی از بابت پیشانی خود نداشته و به علت مشکلات تنفسی بوجود آمده بر اثر تصادف مشتاقانه منتظر انجام پیوند است.

خداحافظی با سندی هوک

دبستان سندی هوک که شاهد فاجعه کشتار ۲۰ نفر از کودکان و مسئولین مدرسه بود، وارد پروژه تخریب شد. به دنبال حوادث اتفاق افتاده مردم حس بسیار بدی نسبت به این مدرسه داشته و همگان آن را یادآور خاطرات تلخ می‌دانستند و هیچکس حاضر نبود حتی یک روز دیگر فرزندش را برای تحصیل به آن مدرسه بفرستد. مسئولین که این نظرات را کاملا منصفانه می‌دانستند، پروژه تخریب این مدرسه را آغاز کردند تا علاوه بر از میان برداشتن مدرسه، اقدام به ساخت مدرسه‌ای مجهزتر و بهتر برای ساکنین شهر کردند. پروژه تخریب از آخر ماه اکتبر آغاز شده است و تخریب به شکل جداسازی قطعات بوده تا بیش از این آرامش ساکنین را برهم نزنند. تمام اشیای فلزی نیز ذوب شده و برای بازیافت و ساخت مواد دیگر مورد استفاده قرار خواهند گرفت. پروژه احداث مدرسه جدید از اوایل سال جدید میلادی آغاز خواهد شد و اینگونه برنامه ریزی شده است که بتوانند تا قبل از شروع سال تحصیلی در ۲۰۱۶ آن را افتتاح کنند.





راهکارهای طبیعی برای کاهش سرعت پیری

حمیده اخوان

پیری در انسان اشاره به فرآیند چند بعدی تغییر فیزیکی، روان شناسی و اجتماعی دارد. برخی از ابعاد پیری طی زمان رشد می کند و برخی از آن کاهش می یابد. در این فرآیند ممکن است زمان عکس العمل انسان کاهش یابد اما حکمت وی نسبت به رویدادها افزایش می یابد. پیری ممکن است جدا از بعد فیزیکی و ظاهری ابعاد مطلوبی هم داشته باشد بنابراین توجه به توصیه هایی که در راستای جوان ماندن و کند شدن روند پیری ظاهری ارائه می شود باید مورد توجه قرار گیرد.

نوشیدن آب فراوان

بدن انسان از ۶۰ درصد آب تشکیل شده است؛ اما امورات روزمره این منبع ارزشمند را خالی می کند، در نتیجه نیاز به پر کردن آن وجود دارد. نوشیدن دست کم ۸ لیوان آب در روز مسئله‌ای است که مورد توصیه بسیاری از پزشکان قرار گرفته است. وجود آب کافی در بدن اندامهای داخلی را مرطوب نگاه داشته و عملکرد آنها را در شرایط خوب حفظ می کند. علاوه بر این آب می تواند به کار کرد راحت سیستم هاضمه کمک کند و ناهنجاریهای شکمی را متوقف کند. همچنین نوشیدن آب کافی در داشتن ظاهر انعطاف پذیر، شفاف و مرطوب پوست موثر است.

استرس زندگی خود را کاهش دهید

هر فرد در زندگی خود دچار استرس می شود، اما باید یاد گرفت که این استرس را چگونه مدیریت کرد، این مدیریت به معنای یافتن راهی برای بهتر زندگی کردن خواهد بود. تحقیقات نشان می دهد که استرس ذهنی فرآیند پیری را سرعت می بخشد. وقتی که در زندگی خود تنش یا استرس دارید، به تبع تعادل طبیعی بدن را از دست خواهید داد که این امر به نوبه خود موجب آسیب به ترشح هورمونهای بدن، ترمیم سلولی و تولید کلاژن می شود. در چنین مواقعی می توانید توجه خود را به کارهای دیگری چون ورزش کردن معطوف کنید تا میزان استرس شما کاهش یابد. انجام یوگا، تنفس عمیق و تمرکز ذهنی می تواند استرس را کاسته، اکسیژن و جریان خود را افزایش داده و سطح انرژی بدن را ارتقاء دهد.

ماسک میوه‌ای روی صورتتان بگذارید

ماسک صورتتان را از میوه‌هایی که دوست دارید تأمین کنید؛ چرا که هر کدام از آنها تأثیر متفاوتی روی سلولهای پوست دارند. برای مثال ماسک صورت توت فرنگی که دارای بتا کاروتن فراوان و ویتامین A است می تواند به بازسازی کلاژن کمک کند. آلوئه ورا طبیعی یکی دیگر از بهترین راه حل های خانگی برای ضد پیری است که موجب می شود از شر خطوط چهره و چروکها راحت شده و روند پیری را به طور طبیعی درمان کنید. این محصول مراقبت از پوست کاملا طبیعی، نرم و درمان کننده است که می توان آن را با سایر درمانها نیز ترکیب کرد.

مرتب ورزش کنید

ورزش یک گام جدایی ناپذیر در تمام رژیمهای مراقبت از پوست است. همزمان با افزایش سن، بهبود سلامت جسمانی به حفظ انسان در مقابل مشکلات قلبی کمک کرده و موجب می شود که جوان تر بمانید و احساس جوانی کنید، در این راستا ورزش جسمانی به حفظ نیروی عضلانی و انعطاف پذیری آن کمک می کند. ورزش جریان خون را در تمام بدن ارتقا می دهد که این امر به سلامت مغز کمک می کند. یک راه متعارف برای انجام ورزش مورد نیاز پیاده روی است. پیاده روی یک فعالیت عالی قلبی عروقی است که در طولانی شدن عمر نیز موثر است.

دنبال کردن یک رژیم سالم

برای کند کردن روند پیری باید یک رژیم غذایی متعادل داشته باشید که اکثر آن را میوه‌ها و سبزیها تشکیل دهند. از گوشت به ترتیب قرمز تا سفید دور بمانید. به این معنا که پرهیز از گوشت قرمز نسبت به غذاهای دریایی دارای اولویت است. با نان سفید خداحافظی کنید و به محصولاتی روی آورید که از غلات کامل تهیه شده‌اند. میوه‌ها و سبزیها آنتی اکسیدانهای حیاتی برای بدن فراهم می کند که می تواند با رادیکالهای آزاد که خود عامل بیماریهای مرتبط با سن است مبارزه کند. خوردن غذای سالم به ظاهر و احساس درونی بهتر کمک می کند و انرژی بسیاری برای انجام کارهایی که دوست دارید برایتان باقی می گذارد.



خواص آب کرفس خام



کرفس یک گیاه سبز و بلند است که برای بدن از جهات گوناگون مفید است. بسیاری از افرادی که قصد کاهش وزن دارند، از ساقه‌های کرفس به عنوان میان‌وعده استفاده می کنند. برخی نیز آب کرفس را به دلیل خواص گوناگون آن و املاح و ویتامین‌های متعدد موجود در آن مصرف می‌نمایند. کرفس همچنین شامل هورمون‌های گیاهی و انواع مختلف روغن‌هایی است که به عملکرد بهتر سیستم عصبی بدن کمک می کنند. آب کرفس خام فقط برای کسانی که می‌خواهند وزن خود را کاهش دهند نیست، بلکه همه کسانی که می‌خواهند زندگی سالم و با نشاطی داشته باشند می‌توانند از این ماده ارزشمند بهره ببرند.

کرفس حاوی ترکیبات ضد سرطانی است که می‌تواند از گسترش و پخش سلول‌های سرطانی جلوگیری کند. نوشیدن آب کرفس خام باعث می‌شود رادیکال‌های آزاد در بدن نتوانند به سلول‌ها آسیبی برسانند و از ایجاد سرطان معده و روده بزرگ جلوگیری می کند.

آب کرفس سرشار از منیزیم است. کمبود منیزیم می‌تواند منجر به فشار خون بالا شود. مواد دیگری نیز در کرفس باعث می‌شوند سلول‌های ماهیچه‌ای سرخرگ‌ها آرام شده و التهاب‌شان کاهش پیدا کند. در نتیجه رگ‌ها گشاد شده و فشار خون کاهش پیدا کند. روزانه یک لیوان آب کرفس خام با کمی آب پرتقال (برای اینکه مزه آن بهتر شود) بخورید. این کار را تا ۳۰ روز ادامه دهید.

اگر قبل از خواب یک لیوان آب کرفس خام با یک قاشق عسل بنوشید باعث آرامش شما می‌شود و در نتیجه می‌توانید بهتر بخوابید.

اگر کلیه یا صفرای شما سنگ ساز است، مصرف آب کرفس خام می‌تواند در مبارزه با این شرایط به شما کمک کند. آب کرفس سمومی که باعث به وجود آمدن این سنگ‌ها می‌شوند را از بین می‌برد. از آنجا که کرفس ادرارآور می‌باشد، در دفع سنگ کلیه نیز بسیار موثر است.

نکته

از آنجا که کرفس حاوی اگزالات و سدیم نسبتاً بالایی نیز هست، بهتر است تا حد امکان کل کرفس خورده شود و آب کرفس در حد یک لیوان در دوره زمانی محدود و یا بصورت چند لیوان در هفته مصرف شود.

کریم ملکی

حمله گرگ به روستای مشکین‌شهر

یک مرد باغدار قربانی حمله گرگ‌ها در روستای مشکین شهر شد.



چندی پیش یک گرگ هار با حمله به روستای **«جب در گ»** از توابع مشکین شهر یکی از باغداران را که مشغول نگهبانی در باغ بود، به شدت از ناحیه صورت زخمی کرد و متواری شد. این باغدار به خاطر از دست دادن ۷۰ درصد صورت به بیمارستان منتقل شد و معاینات پزشکی نشان داد که بینی و گوش‌هایش به طور کامل از بین رفته است. هنوز یک روز از این حمله خونین نگذشته بود که ۷ زن و مرد روستایی دیگر در حومه مشکین شهر مورد حمله این گرگ قرار گرفتند و زخمی شدند. گرگ هار به گاو و گوسفندها و حتی سگ‌های روستا هم رحم نکرد و همه را کشت تا اینکه پلیس و اداره محیط زیست مشکین شهر پس از ساعت‌ها جستجوی گسترده توسط ۲۵ نیرو و محیط‌بان پلیس و شبکه دامپزشکی، سرانجام گرگ هار را نیمه شب در اطراف روستای این شهرستان به هلاکت رساندند. بنابه این گزارش تعداد افرادی که در این حمله زخمی شده بودند، برای مداوا به بیمارستان این شهر فرستاده شدند و سگ‌هایی که توسط این گرگ زخمی شده بودند، به دلیل احتمال ابتلا به بیماری هاری توسط نیروهای محیط زیست کشته شدند.

کلاهبرداری در ورزش

کلاهبرداری‌های امروزی روش‌های نوینی دارد و گاهی آنقدر حرفه‌ای انجام می‌شود که تشخیص آن برای باهوش‌ترین افراد نیز سخت است. یکی از همین کلاهبرداری‌های حرفه‌ای، چندی است که در ورزش کشورمان به راه افتاده است. چند ماهی است که برخی بازیکنان حاضر در فوتبال کشور به ویژه لیگ برتر، به دام عده‌ای کلاهبردار می‌افتند. گویا عده‌ای افراد سودجو با برنامه‌ریزی‌های دقیق در تماس با بازیکنان فوتبال اعلام می‌کنند نمونه دوپینگ آنها مثبت شده است و حداقل دو سال محرومیت در انتظارشان است اما با دریافت پول می‌توانند نتیجه را تغییر دهند. بنابراین، تاکنون تعداد زیادی از بازیکنان فوتبال به دام این کلاهبرداران افتاده‌اند و بعد از پرداخت پول، دیگر ردی از کلاهبرداران به دست نیاورده‌اند. دست کلاهبرداران حرفه‌ای وقتی برای آنها رو شده که پیگیری دقیق این بازیکنان از کمیته پزشکی فدراسیون فوتبال نشان داد آزمایش دوپینگ آنها اصلاً مثبت اعلام نشده بود. با توجه به این که هنوز پای مأموران پلیس و دستگاه قضایی به این ماجرا باز نشده است، احتمال تکرار کلاهبرداری‌های این چنینی وجود دارد و بازیکنان رشته‌های مختلف ورزشی باید بدانند در صورت مثبت بودن تست دوپینگ، این موضوع به صورت کتبی به آنها اعلام می‌شود و نباید به تماس‌های تلفنی افراد غیر مسئول توجه کنند.

شکارهای شیطانی یک ابلیس

یک مرد به بهانه انرژی درمانی زنان جوان را فریب می‌داد و به خلوتگاه می‌کشاند.



بر اساس این گزارش، این مرد تبهکار که **«حمیدرضا عابدالوهابی»** نام دارد، به بهانه انرژی درمانی اقدام به اغفال و اذیت و آزار زنان جوان می‌کرد. این مرد در حال حاضر متواری است.

به گزارش پلیس تهران؛ چندی پیش پرونده‌ای از شعبه ۷ بازپرسی دادسرای ناحیه یک تهران، مرد جوانی که به بهانه انرژی درمانی زنان جوان را اغفال می‌کرد و آنها را به مخفیگاه خود می‌کشاند، در اختیار پایگاه یکم پلیس اطلاعات و امنیت عمومی تهران قرار گرفت. مأموران که با سرنوشت‌های تلخ این زنان فریب خورده روبه‌رو شده بودند، با سرنخ‌هایی که داشتند این مرد شیطان‌صفت را تحت تعقیب قرار دادند و دریافتند که او فراری شده است و مخفیانه زندگی می‌کند. تاکنون همه شاخه‌های پلیس در دستگیری او به بن‌بست رسیده‌اند، بنابراین دادسرای شمیرانات تهران با انتشار عکس این فرد، از کسانی که اطلاعاتی در زمینه مخفیگاه او دارند، خواست با شماره ۲۲۷۰۶۷۵۶ و ۲۲۷۰۷۸۱۲ تماس بگیرند.

دکتر شیطان‌صفت به دام افتاد

دکتر خلافکار انگلیسی که از بیماران خود با دوربین تلفن همراهش مخفیانه عکس و فیلم می‌گرفت، دستگیر شد.



به گزارش پلیس انگلیس، **«سهیل احمد»** به جرم عکاسی مخفیانه از زنان مراجعه کننده به مطبش و آزار و اذیت آنها، بازداشت و در دادگاه به ۱۸ ماه زندان محکوم شد. دکتر که مدت‌ها در بیمارستان **«توربای»** مشغول به کار بود بیشتر جرایم خود را در اتاق معاینه انجام می‌داد. به گفته پلیس، در پی شکایت دو زن از بیماران این پزشک، او را کنترل و پس از به دست آوردن مدارک زیاد دستگیر کردند. پلیس در بررسی از مطبش، ۱۱۰ عکس و چندین فیلم مستهجن و غیراخلاقی به دست آورد که در تلفن همراه و کامپیوترش نگهداری می‌شده است. **«سهیل احمد»** پس از دستگیری به ۱۳ فقره از اتهامات خود اعتراف کرده است.

نیش مار برایم آنتی بیوتیک است

یک مرد آمریکایی که بدنش در مقابل نیش مارها مقاوم است، شهرت جهانی پیدا کرده است.

این مرد آمریکایی که «تیم فرید» نام دارد، ادعا می‌کند تاکنون مارهای مختلف ۱۲۰۰ بار او را گزیده‌اند و توانسته از مرگ، جان سالم به در برد. تیم می‌گوید خونش می‌تواند به دلیل قابلیتی که دارد، در تولید واکسن گزیدگی نیش مار برای انسان‌های فقیر مؤثر باشد. این مرد قبلاً کارگر کارخانه بود اما در حال حاضر بیکار است و بیشتر اوقات زندگی‌اش را با مارها می‌گذراند و از مقاومت بدنش به عنوان یک تردست حرفه‌ای استفاده می‌کند. او همچنین می‌گوید: «بدن من حتی در مقابل نیش مار کبری که بسیار خطرناک است نیز مقاوم است و هیچ مشکلی ندارد.» همانطور که در عکس می‌بینید مارهای سمی دندان‌های خود را به دست تیم فرو برده و قفل می‌کنند سپس نیش زهرآلود خود را در بدنش وارد می‌کنند اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. **تیم ادعا می‌کند** آزمون واقعی تنها راهی است که مردم می‌توانند همه چیز را باور کنند. تیم می‌گوید کاری که او در مقابل مارها انجام می‌دهد، «ایمونوتراپی» زهر است؛ یک اصطلاح پزشکی که به معنی درمان بیماری، بهبود و سرکوب بیماری است. او مواد موجود در بدنش را کارآمدتر و مقرون به صرفه‌تر از تولید واکسن از اسب می‌داند.



تیم در پایان گفت پیش از آن که از سوی ماری گزیده شود، سم مار را رقیق کرده و آن را همراه پروتئین به بدن خود تزریق می‌کند و همین کار باعث افزایش سیستم ایمنی بدنش شده است و آنتی بادی‌های بدنش به خوبی زهر هر ماری را خنثی می‌کند.

دوستان برای نخجیر دشمنان چون تیر و پیکان‌اند
• حکیم بزرگمهر

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۹۶)

بازماندگان یزدگرد سوم و جنگ با اعراب

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که عمربن خَطّاب، در روزگار یزدگرد، سربازان مسلمان را به سرداری سعدبن ابی وقاص به ایران تازاند. رستم فرخزاد به مقابله رفت و شکست خورد. یزدگرد زنان و بخشی از ثروتش را به چین فرستاد و خودش شهر به شهر از برابر اعراب می گریخت تا این که به مرو رسید و از ماهویِ مرزبان مالیات عقب افتاده ی مرو را خواست. ماهوی نیزک طرخان، سردار ترک را تشویق کرد از دختر یزدگرد خواستگاری کند. یزدگرد از نیزک طرخان به خشم آمد و نیزک نیز با همکاری ماهوی به شاهنشاه تاخت. شاه گریخت و سرانجام ماهوی او را کشت.

عدو شود سبب خیر

در «تاریخ طبری» و «فتوح البلدان» نقل است: «ماهوی، در سی و یکم هجری، پس از کشتن یزدگرد سوم، در زمان «عثمان» بر مرو مسلط شد. پس از قتل عثمان، و کمی پس از جنگ جمل، ماهوی به کوفه رفت و خدمت امیر مؤمنان(ع) رسید و عرض کرد می خواهد اسلام بیاورد. حضرت فرمود: «اسلامت ظاهری است اما تو را از همین فیض ظاهری محروم نمی کنم باشد که رستگار شوی. تو هر چند کافر خواهی شد، برای اسلام سودمندی.» ماهوی از حضرت تمنا کرد برایش خطی بنویسد تا همواره از برکت آن فیض ببرد. حضرت نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم سلامٌ عَلی مَن اِتّبعَ الهُدی اما بعد فأنّ ماهویه ابراز مرزبان مرو جاءَنی. إنّی رَضیتُ عَنه و کُتِبَ سَنَه ۳۱» به نام خدای بخشنده ی مهربان و سلام بر کسی که از راستی پیروی کند اما بعد ماهویه ی براز (وراز = گراز که لقب بوده) مرزبان مرو نزدم آمد و از او راضی هستم و این نامه در سال ۳۱ هجری نوشته شده است.»

از این فرمان می فهمیم که ماهوی را مانند برخی از سرداران ساسانی، با لقب «براز» صدا می کردند. براز یعنی وراز، وراز هم یعنی گراز که لقب سرداران دلیر بوده.» «گرازان»، صفتِ راه رفتنِ پهلوانان بوده. امروز، نوادگان ساسانیان، یعنی کرمانشاهی های تاقبستان نشین، به چنین راه رفتنی می گویند «شَکَت» یعنی خسته.

وقتی که ماهوی گراز به خراسان بازگشت، بخشی از خراسان شمالی را زیر پرچم خود کشید و چون خود را بر تخت قدرت دید، بارگاهش را به شیوه ی ساسانیان آراست و تاج بر سر گذاشت و سربازانی به مزد گرفت. او در این اندیشه بود که به ایران مسلط شود و خود را شاهنشاه بنامد. برای این که بین مردم وجهه پیدا کند، نخست فرمود مسجدهایی را که مسلمانان ساخته بودند، ویران کنند سپس آتشکده های نیشابور و مرو را باسازی کرد و جار زد: «اینک شاهنشاه شما، ماهوی وراز، کیش نیاکان شما را برقرار کرد.» مردم او را نفرین کردند و «گُجَستَک» خوانند و به او لقب «شاه کُش ملعون» دادند. اصطلاح «شاه کش» هنوز هم بین مردم کُرد مخصوصاً سنندج و مهاباد و بانه و آن طرف ها هنوز رایج است و آن را در اوایل سلطنت پهلوی دوم هم به کار بردند. داستانش این بود که یک نفر عکاس در دوربین خود هفت تیر کوچکی جاسازی کرده بود و در دانشگاه تهران به پهلوی دوم شلیک کرد. از آن روز کُردها، مخصوصاً آنهایی که در کوه و کمر بودند و اسلحه داشتند، به هفت تیرهای کوچک می گویند «شاه کش». باری... مردم او را وروی گرداندند ولی چون سرباز و سرنیزه داشت، ناچار بودند از او فرمان ببرند. مردم خراسان شمالی که می دانستند ماهوی افزون بر این که به ایران خیانت کرده، به اسلام و امیر مومنان نیز خیانت کرده و در ظاهر کیش آنها را گرفته ولی مسجد ویران می کند و آتشکده می سازد ضمن این که به کیش زرتشت نیز وفادار نیست. آنها از رفتار ماهوی چنان دلسرد شدند که او و کیشی را که تبلیغ می کرد، رد کردند و از هر دو منزجر شدند و به اسلام روی کردند. ثعالبی می گوید: «این بود همان که علی(ع) گفته بود و ماهوی که دشمن اسلام بود، سبب شد خراسانی ها به اسلام بگروند.»

شهربانو دختر یزدگرد واقعی است؟

یادتان هست که یزدگرد زنان و فرزندان و بخشی از دارایی خود را به چین فرستاد. تاریخ می گوید: «سه تن از زنانش را که هفت پسر و پنج دختر داشتند، به چین فرستاد.» نام پسرانش: پیروز، خسرو، بهرام، نرسی، مهرگشنسپ، کامکار و مُخدَج بود. هفتمین پسر پس از مرگ یزدگرد زاده شد و نام «مُخدَج» را مورخان عرب برایش گذاشته اند. مخدج یعنی بچه ی سِقط شده یا ناقص الخلقه بنابراین گمان می کنیم او معیوب متولد شده و کلمه ی «مخدج» باید صفت او باشد نه اسمش. نام دخترانش: «آذرک، شهین، مردآوند، بابونه (بانویه؟) و تهمینه.

در نوشته های برخی از مورخان اسلامی درباره ی دختر دیگری از یزدگرد داستانی نقل شده: «یزدگرد دختری داشت به نام «شهربانو» که در مداین اسیر شد و او را در روزگار عمر بن خطاب به مدینه بردند. آنجا گروهی آمدند تا شهربانو را بخرند و به کنیزی ببرند و او بسیار زیبا بود. امیر مؤمنان، علی(ع) به عمر گفت: «این دختر از بزرگزادگان است و باید با او مطابق شأنی که دارد رفتار کنیم بنابراین خوب است از خودش بخواهیم از میان خریدارانش، هر کس را که خواست، انتخاب کند.» شهربانو به همه نگریست و حسین(ع) را برگزید. حسین او را تزویج کرد و امام زین العابدین(ع) زاده شد.»

مورخان معاصر و حتی کتاب های معتبر شیعه از جمله «ابن قتیبه» در کتاب «المعارف» این داستان را جعلی دانسته اند زیرا در روزگار عُمر بن خطاب، یزدگرد بیش از چهارده یا پانزده سال نداشت و منطقی نیست که دختری در سن ازدواج داشته باشد از سویی هیچ جای تاریخ سندی نیست که بگوید دختران یزدگرد در مداین اسیر شدند.

«ابن قتیبه» در «المعارف» می گوید: «مادر حضرت علی بن الحسین(ع) اهل «سند» بود و «سلافه» نام داشت. بعضی نیز او را «غزاله» خوانده اند. در کتاب های غیرمعتبر آمده است: «در عهد خلافت خلیفه دوم دختران یزدگرد را برای قیمت گذاری آوردند. شهربانو متأثر شد و به زبان پهلوی گفت: «اُف بیروج بادا هرمز!» او پنداشت دارد به او ناسزا می گوید. خواست او را سیاست کند. علی(ع) وساطت کرد و فرمود: «او دارد هرمز را نفرین می کند که شاهزادگان ایرانی را به چنین روزی انداخت.» اصل آن جمله چنین است: «بی روژ باد هرمز» یعنی بی روز باد هرمز! و بروز، یعنی سیاه روز.

برخی از مورخان شیعه معتقدند «شهربانو پس از شهادت امام حسین(ع) به ایران گریخت و به ری آمد و همان جا درگذشت و برایش در کوهی که در مشرق شهر ری است، بقعه ای ساختند و آنجا به کوه بی بی شهربانو معروف شد.» این نظر هم درست نیست زیرا امروز می دانیم که تاریخ ساخت آن بقعه به روزگار سلجوقیان برمی گردد.

به هر حال حقیقت این است که هیچ یک از دختران یزدگرد سوم با اعراب روبه رو هم نشدند چه برسد به این که اسیر شوند.

پیروز سوم

دو پسر اول و دوم یزدگرد که پیروز و خسرو نام داشتند، در «تخارستان (بدخشان و افغانستان)» ماندند. «پیروز» که پسر نخست بود، جانشین یزدگرد شد و در تخارستان تاج بر سر گذاشت. مادرش دختر کنارنگِ نیشابور بود که داستانش را هفته ی پیش خواندید. فغفور چین پادشاهی او را به رسمیت شناخت و حمایتش کرد.

پروفسور «گیب» در کتاب «تاریخ فتوحات اعراب در آسیای مرکزی» می گوید: «سال ۶۵۵ میلادی سرداری به نام قارن (کارن) تصمیم گرفت اعراب را از ماراءالنهر براند. او در روزگار خلافت امیر المؤمنان، علی(ع) یعنی در سال های ۳۵ تا ۳۸ هجری از هر جا که توانست سرباز گیری کرد. کارن زر و سیم زیادی نداشت ولی زبانی نافذ و نگاهی مسلط داشت و احساسات ناسیونالیستی مردم را برمی انگیخت و پیر و جوان و زن و مرد را مسلح می کرد و به پادگان های اعراب شبیخون می زد. کارن در آن سه سال قیامی خراسان گیر برپا کرد و

اعراب را به عقب نشینی واداشت.» به گفته‌ی مورخان چینی، اعراب در سال ۶۵۵ از تخارستان عقب نشستند و سربازان تخاری قدم به قدم سربازان عرب را دنبال کردند و تخارستان و اطرافش امن شد و پیروز پسر یزدگرد سوم در ایالت تخارستان بر تخت نشست. در سال ۶۶۷ میلادی حَکَم بن عمر غفاری با سربازانی مجهز به تخارستان تاخت و آنجا را تسخیر کرد و پیروز را تا دیوار چین تعقیب کرد.

پیروز کوشید پشتیبانی امیران «سُغدی» و «هفتالی» را به دست بیاورد و بار دیگر بر تخارستان یعنی افغانستان و مرکز آن روزش بدخشان حکومت کند. او برای تهیه‌ی تجهیزات جنگی و پول، سفیری به دربار فغفور چین، «تانگ» فرستاد ولی تانگ آن سفیر را دست خالی برگرداند و همان جوابی را داد که قبلا! به یزدگرد سوم داده بود: راه دور است و نمی‌توانم برایت سرباز بفرستم.» پیروز سفیر دیگری فرستاد و یادآوری کرد که اگر اعراب بر تخارستان مسلط شوند، چین نیز به خطر خواهد افتاد. تانگ پاسخ داد: «پادشاهی تو را به رسمیت می‌شناسم و به زودی برایت کمک خواهم فرستاد.» این کمک هرگز فرستاده نشد.

در تاریخ چین نام پیروز را «پی لوسه» piluse ثبت کرده‌اند و گفته‌اند «او از تخارستان تا زَرَنگ (سیستان) و نواحی شرقی ایران حکومت می‌کرده.» انگار این نواحی در شمال شرق افغانستان و نزدیک سیحون بوده که قبلاً در تسلط فغفور بوده. پیروز تا مدتی بر این مناطق فرمان راند ولی اعراب آن قدر حمله کردند تا سرانجام در سال ۶۷۷ میلادی پیروز به چین گریخت. فغفور چین او را با احترام پذیرفت و در شهر «چانگ آن» یا «سین گان فو» کاخی به او و کاخی به خانواده‌اش داد و آتشکده‌ای نیز بین دو کاخ ساخت. پیروز در شهر دیگری به نام «چین کیانگ» آتشکده دیگری ساخت. فغفور ایالت «جی لین» را به پیروز بخشید و او تا پایان عمرش در «جی لین» زندگی کرد و کوشش‌هایش برای راندن اعراب از ایران به جایی نرسید.

چند شاه کوچک

پیروز پسری داشت به نام نرسی که چینی‌ها نامش را «نی نیه شیه» ثبت کرده‌اند. او از چین به تخارستان رفت و سال‌ها کوشید آنجا را تسخیر کند و نتوانست سرانجام با ناامیدی به چین برگشت و بیمار شد و درگذشت.

پس از نرسی، پسرش «پشنگ» جانشین شد. چینی‌ها نام او را «پو شان هو» نوشته‌اند. از فعالیت‌های او چیزی ثبت نشده.

منابع چینی نوشته‌اند در سال ۷۲۸ کسی به نام «خسرو» برای به دست آوردن حکومت ایران کوشش‌هایی کرد. او خود را از نسل یزدگرد سوم می‌دانست و مدتی توانست چین را با خود همراه کند و با اعراب بجنگد. «مارکوارت»، مورخ خاورشناس، معتقد است این خسرو همان کسی است که در سال ۱۱۰ هجری با چین همدست شد و با اعراب جنگید.

منابع چینی از چند شاهزاده‌ی دیگر ساسانی نام برده‌اند که برای بقای سلسله‌ی خود کارهایی نتیجه کردند. برخی از سرداران و بزرگان ایران که نمی‌خواستند زیر پرچم خلفای اموی باشند، با خانواده و غلامان و کنیزان خود به ماوراءالنهر و فرغانه و بخارا و سمرقند مهاجرت کردند و به تدریج زبان پارسی دری را جانشین زبان‌های محلیِ سغدی و هراتی و خوارزمی کردند.

پنجاه سال پیش در شهر «سی آن» در ایالت «شین سی» در غرب چین سنگ گوری کشف شده که با دو زبان چینی و پهلوی نوشته شده و تاریخ مرگ یکی از امیران خاندان «سورن» را نوشته. این مربوط به روزگاری است که شاهزادگان و امیران ایرانی در تبعید بودند و در چین زندگی می‌کردند.

اعراب و ایرانیان

عربستان سرزمینی پهناور و خشک است. از چند هزار سال پیش، مردمش به دلیل کم آبی با فقر دست و پنجه نرم کرده‌اند. پنج هزار سال پیش آبادی‌های شمالی این سرزمین که عراق و سوریه و فلسطین و لبنان را دربرمی‌گیرد، به «هلال خصیب» معروف بود. خصیب یعنی سبز و خرم و پربرکت. مهاجرت‌های پی‌درپی بادیه نشینان به هلال خصیب به ظهور دولت‌های سامی نژاد انجامید: «اَکد»، «بابِل» و دولت‌های آرامی و کنعانی و فنیقی و عبرانی از همین مهاجرت‌ها تشکیل شدند. امروز نیز ثابت شده که خاستگاه همه‌ی اقوام سامی نژاد، شبه جزیره‌ی عربستان است.

یکی از مهاجرت‌های اعراب، به سوی ایران بود که از خشکی و از سمت عراق انجام می‌شد. از زمان اشکانیان قبایلی از اعراب از جمله طوایف «بنو العم» به ایران مهاجرت کردند و در عراق و جنوب غربی ایران ساکن شدند. در اواخر ساسانیان که قبیله‌ی «طی» با ایران همجوار شده بود، ایرانیان آنها را تازیک یا تاجیک خواندند که فارسی شده‌ی کلمه‌ی «طائی» بود. ایرانیان از آن به بعد اعراب را تازیک یا تاجیک خواندند ولی بعدها تاجیک به معنی ایرانی و غیر ترک شد.

در روزگار شاپور ذوالاکتاف اعراب قلع و قمع شدند و گروههایی از آنها به فرمان شاپور به فارس و کرمان کوچانده شدند. دولت ایران می‌کوشید جلو مهاجرت اعراب را به ایران بگیرد ولی آنها می‌توانستند خود را به جنوب ایران برسانند و در گوشه‌ای از زمین‌هایی که ساکنی نداشت، ساکن شوند. قرن‌ها سپری شد و اعراب ناچار بودند برای رسیدن به زندگی بهتر از مرزهای مصر و روم و ایران بگذرند و جایی برای زندگی پیدا کنند. زندگی آنها کج دار مریز بود تا این که محمد بن عبدالله (ص) ظهور فرمود و اعراب را متحد کرد. یکی از وعده‌های آن بزرگوار این بود که اگر زیر پرچم اسلام متحد شوند، خواهند توانست دلها و سرزمینها را فتح کنند.

«ابن خلدون مغربی»، مورخ بزرگ عرب می‌گوید: «قبایل عربی در سراسر کشورهای اسلامی پراکنده شدند. این که امروز زبان عربی در سراسر عراق و مصر و شامات و سودان و شمال آفریقا و جاهای بسیار دیگر رواج دارد، به همین دلیل است که مسلمانان دسته دسته به سرزمین‌های آباد مهاجرت کردند و زبان خود را رواج دادند ضمن این که عربی زبان قرآن است و مسلمانان خواه ناخواه با عربی آشنا می‌شدند. عدم ثبات دولت مرکزی ایران، تعصب و سختگیری موبدان زرتشتی، بی‌عدالتی، تبعیض طبقاتی شدید، اقتصاد خراب مردم، بحران‌های اقتصادی، جنگ‌های طولانی، شکستن سدها هنگام نخستین حمله‌ی لشکر اسلام به ایران و مهم‌تر از همه اینها، دین و آئین وحیانی و آسمانی و کلام روح‌بخش و روحانی محمد (ص) باعث شد که ایرانیان به اسلام گرایش پیدا کردند.

اعراب بارها با شمشیرهای تیز خود به ایران تاخته بودند ولی این بار شمشیری داشتند که جدید بود: «اسلام!» سربازان عرب با تفکرات اسلامی مجهز بودند. در تاریخ جنگ‌ها و مهاجرت‌های پیشین اعراب، چنین شمشیر برنده‌ای وجود نداشت و نمی‌گفت: همه با هم برابر و برادرند. در این جنگ، نوک شمشیر به سوی بزرگان بود و با مردم کاری نداشت و می‌گفت آمده است تا مردم را نجات دهد و رستگار کند. پیامبر اسلام (ص) به راستی اهل کشورگشایی نبود و فقط می‌خواست نخست تمام اعراب شبه جزیره‌ی عربستان را با آیات قرآنی متحد کند سپس در سایه‌ی صلح، کیش آسمانی خود را در جاهای دیگر تبلیغ کند.

پس از رحلت حضرت رسول (ص)، نیز رفته رفته قبایل عرب مسلمان شدند. دو قبیله مانده بودند که هنوز اسلام نیاورده بودند: دولت «غسانی» که در شمال عربستان بود و روم از آنها حمایت می‌کرد، و دولت «حیره» که در شمال شرقی عربستان بودند و ایران از آنها حمایت می‌کرد. بنابراین اعراب برای متحد کردن دولت‌های غسانی و حیره با خود، ناچار شدند نخست با حامیان آنها بجنگند.

یکی از بدشانسی‌های ایران، ضعیف شدن دولت حیره و نابود شدن دولت مقتدر «مناذره» بود در روزگار خسرو پرویز. آنها در طول قرن‌ها مدام از ایران در برابر حمله‌ی اعراب حمایت می‌کردند. شاید اگر هنوز نعمان بر سر کار بود، سپاهیان اعراب نمی‌توانستند به ایران برسند. و یادتان هست که خسرو پرویز فقط برای هوسی واهی (به دست آوردن دختر نعمان)، نعمان را از حیره تاراند. البته می‌دانم که «اگر» و «شاید» در تاریخ راهی ندارد ولی نگاه کردن به همین اگرها و شایدها که اشتباهات تاریخ‌سازان گذشته بوده، برای تاریخ‌سازان آینده یکی از بهترین درس‌هاست.

پس از آن که خلیفه اول با کمک خالد بن ولید سراسر عربستان را مطیع اسلام کرد، تصمیم گرفت برای مطیع کردن دو دولت غسانی و حیره به مرزهای روم و ایران لشکر بکشد. البته لشکرکشی اسلام به مرزهای ایران از سال هشتم هجری آغاز شده بود ولی گسترده نبود و به بحرین ختم شد. ابوبکر در روزگار خود می‌خواست گروهی از اهل رده (مرتدان عرب) را که به عراق گریخته بودند، سرکوب کند. او ناخواسته وارد جنگ با ایران شد.

ادامه دارد

جواهر بدون تراش و مرد بدون زحمت ارزش پیدا نمی‌کنند

● مثل چینی

ساخت دوباره‌ی هرم بزرگ مصر چه قدر خرج دارد؟

حتی باداشتن جرثقیل، هلی کوپتر، تراکتور و کامیون، ساختن هرم بزرگ جیزه بسیار سخت است. ساخت آن در ۴۵۰۰ سال پیش آن قدر تعجب آور است که بعضی از افراد فکر می کنند این هرم توسط موجودات فضایی ساخته شده است. در حال حاضر نظریه‌ی ساخته شدن از داخل به بیرون، بهترین نظریه در رابطه با نحوه‌ی ساخت هرم بزرگ جیزه است. با استفاده از این نظریه ما می‌توانیم با خرج کردن ۵ بیلیون دلار یک هرم جدید بسازیم!

هر ضلع هرم بزرگ جیزه ۲۳۰ متر و ارتفاع آن ۱۴۶ متر است. این هرم از ۲/۳ میلیون قطعه سنگ هر کدام به وزن ۳ تن تشکیل شده و وزن کل هرم ۶/۵ میلیون تن است. بر طبق داستان، هرم در طول ۲۰ سال ساخته شده است. این یعنی که در هر پنج دقیقه از هر روز و هر شب، یک قطعه سنگ باید در جای خود قرار می گرفته که این کار نیاز به هزاران برده داشته است. بر اساس نظریه‌ی قدیمی، هرم به وسیله‌ی یک سطح شیب دار بسیار بلند ساخته شده است. برای این که چنین سطح شیب داری برای بالا بردن سنگ‌ها مناسب باشد، حداقل باید ۱/۶ کیلومتر طول داشته باشد و وزن آن هم دو برابر وزن خود هرم خواهد بود.

جین پیر هودین درباره‌ی نحوه‌ی ساخت هرم بزرگ جیزه نظریه‌ای ارائه داده است که هر روز اعتبارش بین باستان شناسان و مصر شناسان بیشتر می‌شود. هودین گفت: مصریان یک سوم پایین حجم هرم را با استفاده از یک سطح شیب دار خارج از هرم ساخته‌اند ولی بقیه کار هرم را با استفاده از یک سطح شیب دار در داخل هرم ادامه داده‌اند. در این صورت کارگران همین طور که آرام آرام بالا می‌رفتند سنگ‌ها را در جای خود قرار می‌دادند و حتی می‌توانستند از سنگ‌های سطح شیب دار خارجی هم استفاده کنند تا چیزی هدر نرود.

هودین می گوید: حتی اگر این نظریه درست نباشد، باز هم بهترین و مناسب‌ترین راه برای ساختن دوباره‌ی هرم است.

در ساختن هرم در زمان حال و زمان مصر باستان دو فرق اساسی وجود دارد. اولا به جای کارگرانی که با طناب، سنگ‌ها را بالا می کشند می‌توان از یک وسیله‌ی موتور دار استفاده کرد. ثانیاً این که برای بالاترین قسمت هرم می‌توان از یک جرثقیل استفاده کرد.

همان طوری که جرثقیل‌ها به بالای یک آسمان خراش برده می‌شوند، یک هلی کو پتر می‌تواند، یک جرثقیل را در سطح صاف بالای هرم قرار داده و آن جرثقیل، مصالح ساختمانی و سنگ‌هایی که کامیون‌ها از طریق سطح شیب‌دار داخلی بالا می‌آورند را در جای خود قرار دهد. امکان ندارد که بتوان کل بنا را با استفاده از جرثقیل ساخت زیرا آن جرثقیل به اندازه‌ی کافی برای بردن مصالح از پایگاه به بالای هرم، بلند نیست.

در زمان باستان، هرم بزرگ جیزه به وسیله‌ی ۴۰۰۰ کارگر و در طول ۲۰ سال با استفاده از قدرت بدنی، غلتک و طناب ساخته شده است. در حال حاضر می‌توان با استفاده از ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ کارگر و در طول ۵ سال و به وسیله‌ی هلی کوپتر، کامیون و جرثقیل و ۵ بیلیون دلار هرم را ساخت.

البته در حال حاضر هیچ نقشه‌ای برای ساخت دوباره‌ی هرم بزرگ جیزه وجود ندارد .

نمیر! اینجا مردن غیرقانونی است



زندگی در شهر کوچک لانگیربین نروژ، کمی عجیب است. این شهر شمالی‌ترین شهر کره‌ی زمین است. در این سرزمین دمای هوا هیچوقت از شش درجه‌ی سانتیگراد بالاتر نمی‌رود و در زمستان هم سه ماه تاریکی انتظار مردم این شهر را می کشد. لانگیربین سرزمین خرس‌های قطبی است و به همین خاطر هم همه‌ی ساکنین شهر همیشه با خودشان اسلحه حمل می‌کنند.

از همه عجیب‌تر این که هیچکس حق ندارد در این شهر بمیرد!

اگر کسی در این شهر به سختی مریض شود، سریعا با کشتی یا هواپیما به سایر نقاط نروژ منتقل می‌شود تا آخرین روزهای عمرش را در آنجا بگذراند. اگر هم کسی به طور اتفاقی در این شهر کشته شد، هر گز در این شهر دفن نمی‌شود.

لانگیربین قبرستان کوچکی دارد که حدود ۷۰ سال است که کسی در آن دفن نشده است. البته این کار دلیل دارد. ۷۰ سال پیش دانشمندان متوجه شدند به خاطر این که خاک لانگیربین پرمافراست است، اجساد در آن تجزیه نمی‌شوند. در علم زمین شناسی پرمافراست به خاکی گفته می‌شود که دمای آن همواره



برابر با نقطه‌ی انجماد آب و یا پایین‌تر از آن است.

اما با این که کسی حق ندارد در لانگیربین بمیرد، این شهر خودش را برای بلایای طبیعی جهانی آماده کرده است. هوای سرد و خاک پرمافراست لانگیربین باعث شده است که این شهر مکان مناسبی برای «خزانه جهانی بذر سوالبارد» باشد. خزانه جهانی بذر سوالبارد، انباری است که در آن بذر بیش از ۷۵۰۰۰۰ محصول غذایی ذخیره شده است تا در هنگام بلایایی مثل خشکسالی، آفت زدگی، گرم شدن کره‌ی زمین و جنگ، نسل آن‌ها منقرض نشود.

شهر لانگیربین قوانین عجیب دیگری هم دارد. داشتن گربه در این شهر ممنوع است و در هیچکدام از

مغازه‌های این شـهر غذای گربه یافت نمی‌شود. دلیل آن هم این اسـت که گربه‌هـا جمعیت پرنده‌های این شهر را تهدید می کنند.

حدود ۳۰۰۰ خرس قطبـی در لانگیربین زندگی می کنند وسـاکنین این شـهر همواره در خطر حمله‌ی خرس‌هـای قطبـی قرار دارند. به همیـن خاطر اولین چیزی که در مدرسه به دانش آموزان یاد می‌دهند این است که چگونه با اسلحه به خرس قطبی شلیک کنند. اما با این حال شـکار خرس قطبی در این شـهر ممنوع اسـت. با این که همه‌ی شـهروندان در این شهر باید با خود اسلحه حمل کنند، بردن اسلحه به ساختمان‌های عمومی شهر مثل سوپر مارکت‌ها ممنوع است. جلوی در برخـی از مغازه‌ها تابلویـی وجود دارد که روی آن نوشته شده است: «تمامی خرس‌های قطبی داخل این مغازه قبلا کشته شده‌اند. لطفا اسلحه‌ی خود را به داخل نیاورید!» همین شرایط و ویژگی‌های خاص لانگیربین باعث شده است که این شهر به یکی از مقصدهای مورد علاقه‌ی توریست‌ها و دانشمندان تبدیل بشود.

افسانه‌ی خون آشام چگونه به وجود آمد؟

باور به خون آشام‌ها در بسیاری از جوامع تاریخی وجود داشته است و حتی ممکن است تاریخچه‌ی آن به زمان ماقبل تاریخ هم باز گردد. در اوایل قرن هجدهم با نفوذ مسـائل خرافاتی خون آشـام‌ها از مناطقی که اعتقاد به خون آشام‌ها در آن‌ها رایج بود مانند بالکان به اروپای غربی، واژه‌ی خون آشـام معروف شد. این امر منجر به ترس همگانی شـد. حتی در بعضی موارد جسـدهایی با تکه‌ای چوب در قلبشان پیدا می‌شد که به جرم خون آشامی به قتل رسیده بودند.

افراد بسیاری نظریه‌هایی درباره‌ی ریشه اعتقاد به خون آشـام‌ها بیان کردند. که در ادامه چندی از آن‌ها را معرفی خواهیم کرد.

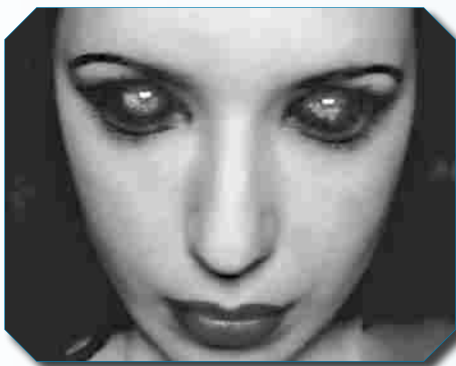
تجزیه

گاهی اوقات مردم جسدهایی را که به اندازه طبیعی تجزیه نشـده بودند، به خون آشامی ربط می‌دادند. در حالی که میزان تجزیه جسـد به دمای و ترکیب خاک بسـتگی دارد. این باعث شده بود که شکارچیان خون آشـام به اشـتباه یا فکر کنند جسد اصلا تجزیه نشده اسـت یا نشانه‌های تجزیه را به عنوان نشانه‌های خون آشـامی در نظر بگیرند. جسـد با جمع شدن گازهای حاصل از تجزیه در تنه، متورم می‌شود. با افزایش فشار این گازها، خون در بینی و دهان جریان می‌یابد. این امر باعث می‌شـود جسد چاق‌تر و گلگون‌تر به نظر برسد. اگر شخص در زندگی لاغر و رنگ پریده هم باشد این تغییرات متمایزتر خواهند بود. نیزه زدن به یک جسد متورم شده و در حال تجزیه می‌تواند باعث خونریزی و خارج شـدن گازهای جمع شده بشود. این امر ممکن اسـت ایجاد صدای خرنـاس مانندی کند. همین طور بعـد از مرگ لثه و پوسـت مایعات خود را از دسـت می‌دهنـد و ریشـه‌های مو و ناخـن و دندان که مخفی بوده‌اند نمایان می‌شـوند. این امر ممکن است این طور به نظر بیاید که مو، ناخن و لثه رشد کرده‌اند.

دفن قبل از مرگ

یکی دیگر از این نظریه‌ها این است که افسانه‌های خون آشـام‌ها تحت تاثیر زنـده به گور کردن افراد به دلیل کمبود دانش پزشکی در آن زمان، به وجود آمده انـد. در بعضـی موارد که مردم گـزارش می‌دادند از قبری صدایی به گوش می‌رسـد، بعد از نبش قبر جای ناخن فرد که تلاش می‌کرد فرار کند مشاهده می‌شد. مردم از این اتفاق نتیجه می‌گرفتند که فرد خون آشام شده است.

پورفیری



پورفیری یک بیماری حاد ژنتیکی است. در بیماری پروفیری با به وجود آمدن اختلال در سـوخت و سـاز بدن، تولید رنگدانه‌های سرشار از آهن مورد نیاز بدن دچار مشکل می‌شـود و بدین ترتیب اکسیژن رسانی خون به درسـتی انجام نمی‌پذیرد و در نتیجه پوسـت فرد نسـبت به نور حسـاس شده و چنانچه در معرض نور خورشید قرار بگیرد دچار سوختگی یا تاول می‌شود که یکی از مشـخصه‌های اصلی خون آشام‌هاست. این نظریه در سـال ۱۹۸۵ **دیوید دالفین** بیان شـد. اما او به دلیل این که حساسـیت به نور یکی از مشخصه‌های خون آشام‌های مدرن است نه خون آشام‌های باستانی، از بیان بیشتر نظریه‌اش صرف نظر کرد.

هاری

هـاری یکی از بیماری‌هایی اسـت که از زمان‌های گذشـته با افسانه‌ی خون آشـام‌ها عجین شده است. حساسیت به نور و سیر در خون آشام‌ها می‌تواند به دلیل حساسـیت شدید باشد که یکی از علائم بیماری هاری است. همچنین این بیماری می‌تواند بر قسمت‌هایی بر مغز تاثیر بگذارد و ساعت طبیعی خواب را به هم بزند. اشـتیاق گاز گرفتن دیگران و کـف خونی در دهان از دیگر علائم هاری هستند که ممکن است با نشانه‌های خون آشامی اشتباه گرفته شوند

پرسش و پاسخ

زمان زودتر خلق شد یا مکان؟

این یکی از پرسـش‌هایی است که همیشه ذهن همـه مخصوصـاً دانشـمندان را به خود مشـغول کرده اسـت. بر اسـاس نظریه نسبیت، فضا و زمان صورت‌های مختلفی از یک پدیده یکسان هستند که بـه آن «فضا زمان» می‌گوییم. بنابر این جای تعجبی وجـود ندارد که بگوییم ایـن دو پدیده توام با هم به وجود آمده‌اند. اما تحقیق‌های جدیدی که بر اساس نظریه نسـبیت و کوانتوم انجام شـده این احتمال را تقویت می‌کنند که منشاء زمان خود فضا بوده یعنی ابتدا فضا خلق شده سپس زمان.

آیا کسانی که دست به سینه می‌ایستند، حالت دفاعی دارند؟

ممکن اسـت اینطور باشـد. انسـان‌ها پیش از اینکـه بخواهند با زبان گفتـاری خود حرف بزنند و منظورشـان را به طرف مقابل بگویند، از زبان بدن اسـتفاده می‌کنند. هر کـدام از این رفتارها حتی بین اجداد ما هم معنای متفاوتی داشـته. اما به تدریج، با تغییر فرهنگ‌هـا زبان بدن هم خود به خود تغییر کرده و ممکن اسـت دیگر معنایی را که در گذشـته داشـتند، نداشته باشـند. مثلاً ممکن است دست به سینه ایستادن امروزه به معنای داشتن حالت دفاعی نباشد. ناگفته نماند که زبان بدن متناسب با سن فرد و جنسیت او تغییر می‌کند. آیا می‌دانید دانشمندان از کجا می‌دانند که زبان بدن ریشه در نیاکان واجداد ما دارد؟ پاسـخ ساده است. انسان‌هایی هم که کور مادرزاد به دنیا می‌آیند و هرگز چنین رفتاری را در دیگران ندیده‌اند هم در موقعیت‌های دفاعی چنین گاردی می‌گیرنـد. اما توصیه می‌شـود به این وضع حسـاس نشـوید زیرا ممکن است سرما یا خستگی روی فرد مقابل شما اثر گذاشته باشد و موجب شده باشد در چنین وضعیتی بایستد.

میکروفون چگونه صدا را ضبط می‌کند؟

میکروفـون صـدا را بـه جریان‌هـای کوچک الکتریکـی تبدیـل می‌کند. امواج صـدا یک پرده کوچـک را می‌لرزانند و این لـرزش باعث حرکت یک آهن ربای کوچک در کنار یک سیم پیچ می‌شود. گاهی هم این قضیه برعکس اسـت، یعنی سـیم پیچ تکان می‌خورد. در برخی از میکروفون‌ها هم لرزش دو صفحه خازن نسـبت به هم موجب تغییر ولتاژ به صورت خیلی جزیی می‌شود. این تغییرات الکتریکی کوچک معادل لرزش‌های کوچک هوا یا همان صدا هسـتند که بعداً تقویت می‌شـوند و با لرزاندن یک پرده کوچک دیگر باز هم به صدا تبدیل می‌شوند.

تجربه معلم سختگیری است اول امتحان می کند و بعد درس می دهد

● کارلایل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

ابر می‌بارد

ابر می‌بارد و من می‌شوم از یار جدا
چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا
ابر و باران و من و یار ستاده به وداع
من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یک بار جدا
دیده‌ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن، مشو از دیده خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این
مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
می‌دهم جان، مرو از من و گرت باور نیست
بیش از آن خواهی بستان و نگه‌دار جدا
حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

امیر خسرو دهلوی

نمونه شعر نو

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می آیید
پشت هیچستانم
پشت هیچستان رگهای هوا
پر قاصدهایی ست
که خبر می آرند
از گل واشده دورترین بوته خاک
روی شنها هم
نقشهای سم اسبان سواران ظریفی ست که صبح
به سر تپه معراج شقایق رفتند
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود
زنگ باران به صدا می آید
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی
سایه نارونی تا ابدیت جاری ست
به سراغ من اگر می آیید
نرم و آهسته بیایید
مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من

سهراب سپهری

چهار رباعی از قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا
پیشکش به همه پدران آسمانی

۱) این مرد

یک عمر شکست در خودش شب‌ها را
تا وا بکند دریچه‌ی فردا را
این مرد هنوز با همه دلتنگی
دارد که به دوش می کشد دنیا را

۲) چون رود

چون رود دلش همیشه پاک و آبی ست
کارش همه وقت، همه شب، بی‌تابی‌ست
این جمله نوشته روی پیشانی او
یک عمر پس‌انداز پدر بی‌خوابی‌ست

۳) آمد

تا دید سراسر اضطرابم آمد
آرام کنار تختخوابم آمد
اندوه نگاه خواهرم را بلعید
دیشب پدرم باز به خوابم آمد

۴) از آن همه خاطره

فانوس و کت و چکمه و قلاب پدر
پیراهن بی‌دکمه و جوراب پدر
از آن همه خاطره نمانده چیزی
بعد از سی و یک بهار، جز قاب پدر



قائم من

ببین که در پس مشتی خیال گم شده‌ایم
میان فلسفه و احتمال گم شده‌ایم
یقین، رسیده‌ترین میوه‌های معرفتیم
که بین باور این باغ کال گم شده‌ایم
چقدر وسوسه زندگی‌ست در سرمان
که در هجوم همین ماه و سال گم شده‌ایم
همیشه در گذر انتظار و حادثه و ـ
ـطنین همهمه و قیل و قال گم شده‌ایم
شکسته قامت خورشید با صلابت عشق
و در سیاهی رنگ زغال گم شده‌ایم
نظام نقشه جغرافیا چگونه شده است
که بین راه جنوب و شمال گم شده‌ایم؟
گرفته حنجره عدل و داد، قائم من
میان مرز حرام و حلال گم شده‌ایم...
امید صباغ‌نو

دو شعر از حسن فرازمند

۱)دزد دوچرخه

حواس مرا پرت کردی
و من هیچ وقت
نه از درس چیزی به خاطر سپردم
و نه بیست‌هایم
به اندازه یک دوچرخه، رقم خورد
حواس مرا پرت کردی و دزد
تمام من و شعرهای مرا برد
۹۲/۵/۱۰

۲)موشک

وقتی از یک کاغذ کوچک
می‌توانم ساخت یک موشک
پس چرا از چشمهای تو نسازم
پایگاهی از ترانه
یادگان خاطرات و نامه‌های عاشقانه؟
۹۲/۵/۱۸ـ ورامین

می آیم

من از حوالی اقلیم نور می آیم
ز یک جزیره ز دریای دور می آیم
من از نهایت شب رنگ نامه باران
به بال چلچله‌هایی ز نور می آیم
به رنگ جامه گل بر تن بهارانی
که با تو با غم و غرق سرور می آیم
تنفس گل سرخی به باغ روشن صبح
که پا به پای تو شیرین به شور می آیم
شکست یوسف آهی به چاه حنجره‌ام
به مصر حادثه از تو غیور می آیم
زلال آینه در آبشار خورشیدی
که زیر پای تو شط بلور می آیم
اکبر بهداروند

ویر انجام اینکه من از حماقت‌های خود در زندگی پخته شده‌ام!
●اینئو فلود

۱)موزه‌ها

گِلی خشک اند و مال موزه‌هایند
رفیق بی‌زوال موزه‌هایند
تمام مردم پیش از من و تو
همین کاسه سفال موزه‌هایند

۲)سفر

سفر کردی و مالم را گرفتی
پر و بال خیالم را گرفتی
دوبیتی‌های بی‌حالی سرودم
همان روزی که حالم را گرفتی
محمد محمدی ـ سنندج

از مجموعه شعر «عاشقانه‌هایی برای دشمن» سروده حمیدرضا شکارسری ـ ناشر: فصل پنجم

هنوز

هنوز دستهایی داریم برای نوازش
و انگشتانی برای ماشه کشیدن
هنوز دهانی داریم برای لبخند
و دندانهایی برای دریدن
هنوز سینه‌ای داریم برای آه
و دلی برای کینه ورزیدن...
کسی چه می‌داند
فردا همین موقع
مشغول شلیک هستیم
یا برای آن سوی مرزها
دست تکان می‌دهیم؟

جوانه‌های ادبی

❊ **سعید سلگی ـ درود**
پـاک بـا کلماتـی چون خـاک و تـاک قافیه می‌شود.

❊ **مسعود ملکی ـ مشهد مقدس**
دوبیتی شما خارج از وزن بود:
نسیم آمد دلم را با خودش برد
دلم را آن نسیم تا خودش برد...

❊ **لیلا حمیدزاده ـ تهران**
اگر از عنصر خیال بیشـتر استفاده کنید، به شعر نزدیکتر می‌شوید:
همین جا بود
که آن دست بزرگ
مرا از زمین برگرفت
و به آسمان برد
و از عشق گفت
و از روزهایی روشن
که در راه است

❊ **یدالله شیرمحمدی ـ کرج**
انگار با انکار قافیه می‌شود. کتابهایی را که درباره قافیه نوشته شده است، بخوانید.

❊ **ناصر قدیم‌پور ـ کرج**
همان با بمان و زمان قافیه می‌شود.

❊ **مرجان جمشیدنژاد ـ رشت**
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
همه عمر برندارم، سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم، که تو در دلم نشستی
وزن بیـت مذکـور «فعـلات فاعلاتن، فعلات فاعلاتن» است:
همه عمر = فعلات
بر ندارم = فاعلاتن
سر از این خ = فعلات
مار مستی = فاعلاتن
که هنوز = فعلات
من نبودم = فاعلاتن
که تو در د = فعلات
لم نشستی = فاعلاتن

شقایق

سری سرخ دارم
سری پر ز شور و شعار شقایق
سری که بلند است
تا قاف خورشید
ولیکن پریشان
دلی سبز دارم
دلی گرم و عاشق
ز نسل بهاران
دلی پاک مانند آیینه و آب
ولی پاره پاره
بیا دست همت
بیا پای غیرت
نمی‌خواهم اینجا، سر من، دل من
پریشان بخواند، پریشان بماند
کوکب حاتمی ـ گچساران

شاید

شاید از تو
بتوانم سرود
اما
نمی‌توانم
مثل تو بود
حمید قائمی ـ تهران

گنجینه های ایران در موزه های جهان

تمدن ایرانی به دلیل قدمت اش و در برگرفتن چند تمدن آریایی مانند ماد و هخامنشی و پیش آریایی مانند عیلام، جیرفت و... دارای محصولات ملموس فرهنگی بسیار است. بسیاری از این اشیا توسط باستان شناسان غربی کشف و سپس به کشورهای خودشان منتقل شده است. یکی از عظیم ترین گنجینه های تمدن ایران در موزه لوور پاریس قرار دارد. بیش از ۳۵ هزار اثر هنری در هشت بخش مختلف موزه لوور نگهداری می‌شود.

سنگ‌نگاره یادبود اونتاش ناپیریشا



سنگ‌نگاره یادبود اونتاش ناپیریشا از آثار باستانی دوره عیلام است. بر روی این سنگ نگاره باستانی نقش زنی حک شده‌است که دم ماهی دارد و مارهایی را در دستان خود گرفته‌است. در بالای تصویر کامل این سنگ نگاره، کاهنهای معبد در حال عبور هستند. جنس این سنگ نگاره از ماسه سنگ است. این اثر که مربوط به دوره عیلامی میانه و دودمان ایگی هالکید است، مربوط به ۱۳۴۰ تا ۱۳۰۰ پیش از میلاد است. این یادبود در سده دوازده پیش از میلاد از چغازنبیل به شوش آورده‌شده و هم‌اینک در موزه لوور قرار دارد.

سنگ‌نگاره زن عیلامی و ندیمه



سنگ‌نگاره زن ایلامی و ندیمه از آثار باستانی دوره عیلام است. بر روی این سنگ نگاره نقش زنی ایلامی وجود دارد که در حال نخ‌ریسی است و موهایش را به زیبایی آراسته و ندیمه اش او را باد می‌زند. زن عیلامی بر روی چهار پایه‌ای نشسته و مشغول نخ ریسی است، جلوی او هم میزی با بشقاب غذا (ماهی سرخ شده) قرار دارد. این اثر در موزه **لوور پاریس** نگهداری می‌شود. تاریخ ساخت این سنگ‌نگاره سده هفتم و هشتم پیش از میلاد است . این اثر تاریخی متعلق به دوران عیلامیان است و در منطقه شوش کشف شدلست .

سنگ‌نگاره بز با دم ماهی

سنگ‌نگاره بز با دم ماهی یکی از آثار باستانی دوره عیلام میانه (۱۱۰۰ تا ۱۵۰۰ پیش از میلاد) است. این نگاره بر روی سنگ آهک ایجاد شده‌است و یک نوع تشریفات مذهبی را نمایش می‌دهد. این اثر در بخش عتیقه های شرق نزدیک، طبقه همکف، اتاق ۱۰ موزه **لوور** نگهداری می‌شود.

تندیس فاخته لاجوردی

تندیس فاخته لاجوردی از آثار باستانی دوره عیلام است. این اثر باستانی از جنس سنگ لاجورد و به شکل پرنده فاخته است. این پرنده باستانی متعلق به ۱۳۰۰ سال پیش از میلاد یعنی دوره عیلامی میانه‌است. این اثر با قپه‌های طلایی میخکوب شده‌است. طول این پرنده ۱۱ سانتی متر است و در **موزه لوور پاریس** نگهداری می‌شود.

تندیس ناپیرآسو



تندیس ناپیر آسو یکی از آثار به جا مانده از تمدن عیلام است. ملکه ناپیر آسو همسر اونتاش ناپیریشا پادشاه عیلام بود. قدمت اثر به ۱۲۵۰ سال پیش از میلاد باز می‌گردد. این تندیس که با لایه‌ای از مس و طلا روی قالب برنزی ساخته شده، حدود ۱۳۰ سانتی‌متر ارتفاع، ۱۷۵۰ کیلوگرم وزن دارد.

تابلو مراسم نیایش راهبه‌های آفتاب

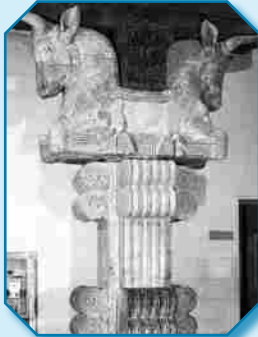
فلزنگاره نیایش آفتاب یا تابلو مراسم نیایش راهبه‌های آفتاب از اشیای کشف شده دوران عیلام میانه است و قدمت آن به سده ۱۲ پیش از میلاد بر می‌گردد. در سال‌های ۱۹۰۴ - ۱۹۰۵ میلادی این قطعه توسط ژاک دو مورگان در خرابه‌های معبد شوش کشف گردید.

نقش برجسته آجری شیر کاخ آپادانا شوش



نقش شیر کاخ آپادانای شوش یکی از آثار باستانی متعلق به دوران هخا منشیا ن ، داریوش بزرگ است. آجرهای این اثر از آجرهای قالبی ساخته شده است. نقش برجسته آجری شیر کاخ آپادانای شوش در کاخ داریوش بزرگ (داریوش اول) واقع در شوش قرار دارد. این اثر متعلق به ۵۱۰ سال پیش از میلاد است. این دیواره در موزه لوور نگهداری می شود.

سرستون گاو دوسر



سرستون گاو دوسر کاخ آپادانای شوش قسمتی از کاخ با شکوه آپادانا داریوش بزرگ در شوش است. این سرستون بزرگ یکی از سی و شش ستون پشتیبان سقف کاخ آپادانا داریوش بزرگ در شوش و نمایانگر معماری هخامنشی است که از فرهنگ‌ها و تمدن‌های مختلف و به صورت سبکی منسجم و مرتبط ایجاد شده‌است. هنگامی که داریوش پس از کوروش به پادشاهی هخامنشی رسید، شهر شوش را به عنوان پایتخت اداری و اجرایی سراسر قلمرو امپراطوری هخامنشی انتخاب کرد. این سی و شش ستون هر کدام دارای ۲۱ متر ارتفاع هستند که قاعده هر کدام به شکل مربع است که نام پادشاه بر روی آن حکاکی شده‌است. قدمت این کاخ و سرستون‌ها به ۵۱۰ سال پیش از میلاد باز می گردد. این سرستون نتیجه کاوش‌های مارسل و جین دیولافوا (Marcel and Jeanne Dieulafoy) در سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۸۸۶ میلادی است. این سرستون در موزه لوور نگهداری می‌شود.

کتیبه داریوش در کاخ آپادانا



کتیبه داریوش بزرگ در کاخ آپادانای شوش، یکی از الواح ارزشمندی است که متعلق به دوران هخامنشیان است. این لوح در یکی از دروازه‌های کاخ آپادانای شوش کشف شده‌است. در سال ۱۹۱۱ (میلادی) ژاک دو مورگان و رولاند دو مکوئنم با حفاری در کاخ آپادانای شوش موفق به این اکتشاف شدند. این لوحه تاریخی که از خاک رس است، در موزه لوور نگهداری می‌شود. کتیبه داریوش بزرگ، دارای ابعاد ۴۲ در ۴۲ سانتی متر است و قسمتی از آن از بین رفته‌است. این کتیبه علاوه بر اینکه مجوز و فرمان‌نامه ساخت بنای کاخ آپادانای شوش را بیان کرده، اطلاعات گرانقدری را در مورد داریوش اول و هخامنشیان به باستان شناسان ارائه دادلست .

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (و) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

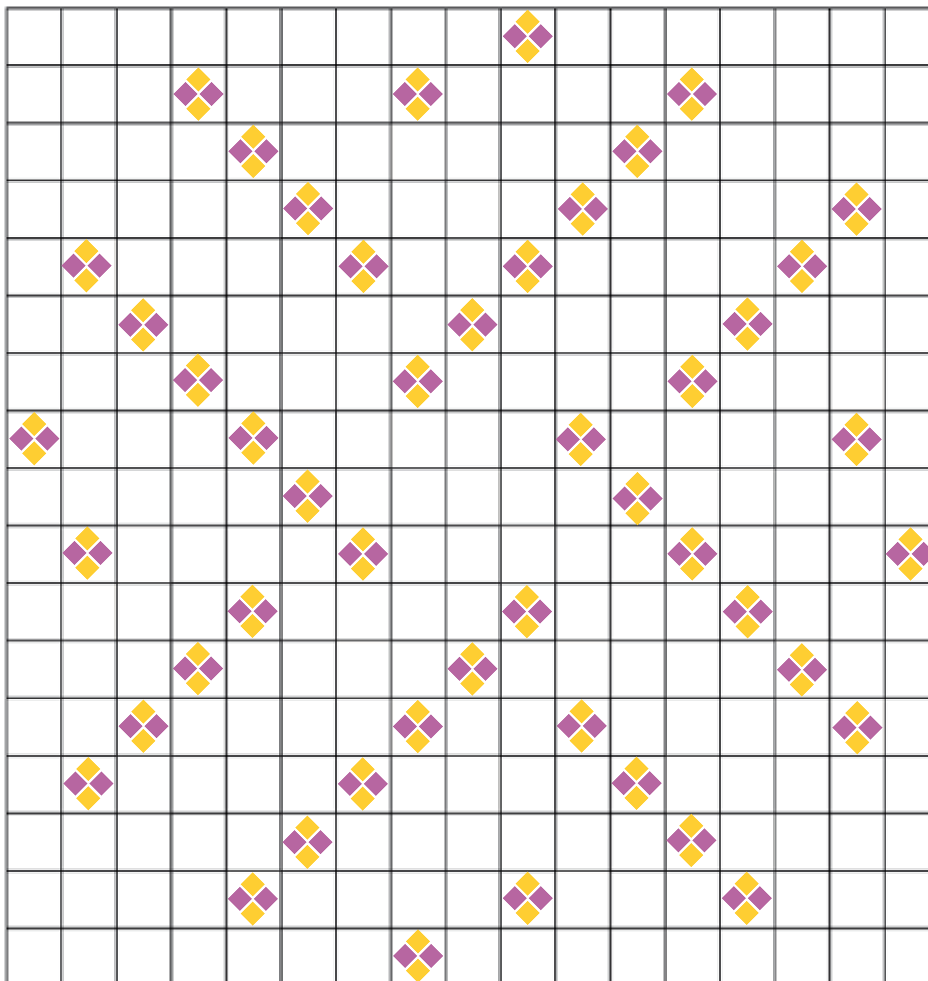
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۴

۱- سمیه شاهی از تهران
۲- زهرا برمکی از ماشهر
۳- سید سحر سعیدی از ماسال

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

بدی را با عدالت پاسخ دهید، مهربانی را با مهربانی
● کنفوسیوس



افقی:

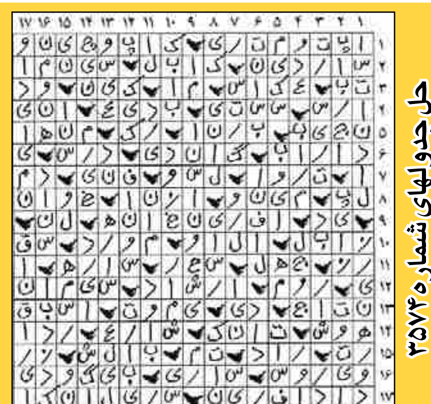
۱- آراستن کتاب با طلا ـ سخت فربه ۲- کال ـ اسب زردرنگ ـ بمب کاشتنی ـ اول شب ۳- از پسران کورش کبیر ـ ظرف چای خوری ـ گردن آویز قهرمانی ۴- اصطلاحی کامپیوتری ـ نوعی نمایشنامه ـ سار ۵- پدر ـ بخشنده ـ جدید ـ درختی همیشه سبز ۶- مخفف لیکن ـ ساکت ـ رنگی گیاهی ـ تکنیک ۷- خوراک ـ ناگوار ـ جوانمرد ـ از سبزی ها ۸- روح ـ نقل کردن حدیث ـ منفعت ۹- کاسه بزرگ ـ استاد نوازندگان دربار خسروپرویز ـ مولد برق ۱۰- پرنده ای شکاری ـ از پسران حضرت آدم ـ دشت بی آب و علف ۱۱- ایستگاه قطار ـ واحد کاغذ روزنامه ـ انبار گندم ـ هرگز ۱۲- محبت ـ جمع ورد ـ تندرست ـ از نزولات آسمانی ۱۳- غذایی گوشتی ـ رفوزه ـ دردمندی ـ نصیب ۱۴- انتها، پایان ـ محل عبور ـ ظرف مرکب ۱۵- نمایشی توام با رقص و موسیقی ـ امپراطریس معروف روسیه و همسر پطر کبیر ـ از توابع سیستان و بلوچستان ۱۶- پشته، بلندی ـ حافظه ـ کبوتر دشتی ـ مسیحی ۱۷- بهترین ها را برگزیدن ـ اسبابی برای اندازه گیری فشار هوا

عمودی:

۱- از گیاهان دارویی ـ مخترع سوئدی دستگاه چاپ ۲- چلچراغ ـ فروختن، خریدن ـ دایر ـ تلسکوپ معروف ۳- از ماکیان ـ مقام بعد از سفیر ـ انگشت کوچک ۴- سبب ـ کشمش ـ آینده ۵- اشاره ـ سودای ناله ـ نوعی شیرینی تر ـ پول ژاپن ۶- راندن مزاحم ـ رود معروف جنوب ـ فرو دادن چیزی در گلو ـ شیرینی کرمانشاه ۷- چین و شکن ـ واحد سرعت هواپیمای مافوق صوت ـ متضاد پایین ـ عزیز همه ۸- شیر ـ آبیار ـ بی عیب، کامل ۹- کارآموز پزشکی در بیمارستان ـ جزیره ای در اقیانوس هند ـ کهنه، قدیم ۱۰- پوشش ـ شیطان ـ چرک، عفونت ۱۱- سخن چین ـ سیاه رگ ـ ولگرد ـ خالص ۱۲- مذهب ـ پول آذربایجان ـ آهن آبدیده ـ من و شما ۱۳- خسته ـ می زند ـ معلومات ـ سرای مهر و کین ـ پادشاهان ۱۴- ماه سوم میلادی ـ جهانگرد ـ روپوش زنانه ۱۵- غمخوار، دلسوز ـ کسی که در آتشدان حمام آتش افروزد ـ خانه چوبین ۱۶- زبان ـ روز آینده ـ توضیح دادن ـ استراحت خارجی ۱۷- سرخاب ـ کسی که طرفدار سنن و آداب گذشته است و با بدعت ها و تشکیلات جدید مخالفت می ورزد

حل جدولهای شماره ۳۵۷۴





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدوتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (د) چه تعداد است؟

اثری از ژان پل سارتر / زیانکار — خانه / حیوان بارکش — صمغ درخت گون — خون / روزانه — مداوا / عیب — جامه صاف کن / وسیله دفاعی رزمی قدیم — عتیقه / تب بر معروف

دارالمجانین / حرف فاصله

نوعی ماشین چاپ روزنامه / کشتی جنگی — نوعی کود / جریان

کلاه پشمی / چشم — واحد سطح / نام — عدد هندسی / شامه نواز

رنگ پاییز / تردید — صفه / بوی رطوبت — پشم شتر / ظرف جوش آوردن آب

پول ژاپن / کمان — بریدن شاخه‌های زاید درخت / باب روز — برزن / مرکز بولیوی — کاروان شادی

دست به کاری زدن / دسته — غذایی ساده / ضمیر انگلیسی — منقار کوتاه / گردش کودکانه

آیین / قومی آریایی — گندم سوده / آب بند — شیر عرب

مزه دهان جمع کن / تکرار حرف — خراسان قدیم / استانی در غرب — درختی است / شکار

معدن / خیل — بانک / متضاد نسیه — طناب / از شاهان ساسانی

قلق کار / مرکز فرماندهی — ساز شاکی / قطار — جنس مونث / درس خوانده — تصدیق روسی / میوه‌ای مقوی

پیش افتادن / اسیدنیتریک — خاک سرخ / خاندان — من و شما

انبر کشیدن دندان در قدیم — پس داده / کاشف اکسیژن — به ویژه / بیماری عفونی

ورزشی گروهی / زناشویی

نغمه / عدد ورزشی — مایع حیات / طبع

دشنام / از ماههای قمری

غذای آبکی / فروشگاه لباس — شهر / الفبای موسیقی — تفسیر اوستا

از درندگان / گوشت آذری

قطعه‌ای در موتور / نادانی

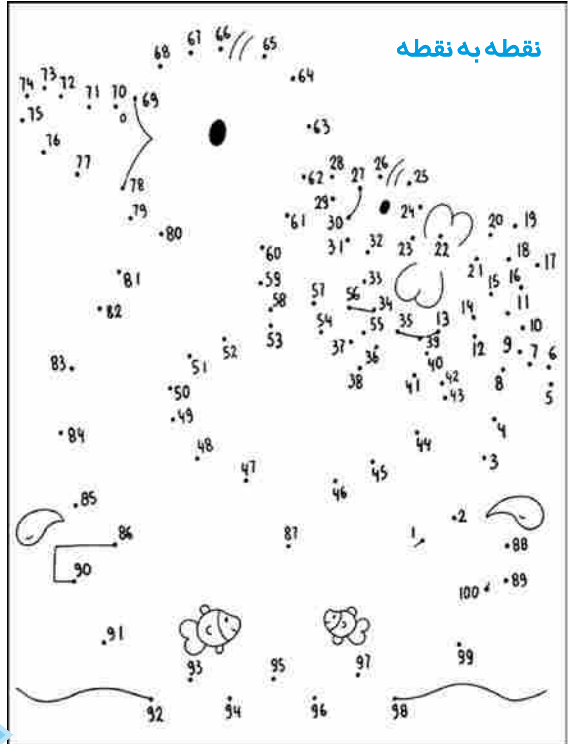
نماز شب

جدول سودوکو ۳۵۸۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

						۷		
۴				۳	۸			
		۱	۲		۹	۳		۴
			۵	۲				۶
	۳			۶	۷	۲	۴	
		۹						
						۸	۶	
۷	۱		۳	۸				۹
۹				۴			۷	۳

نقطه به نقطه



در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





شکلهای پنهان در تصویر آشیانه پرندگان

دو پرنده برای جوجه‌های خود در آشـیانه غذا می‌آورند اما در این تصویر زیبا ده شـکل دیگر نیز پنهان شـده اسـت که از شـما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. البته برای آنکه بدانید به دنبال چه شـکلی می‌بایسـت بگردید ما آنها را به همراه اسامی شان آورده‌ایم. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

دوازده اختلاف در تصویر دلقکها

دلقکها در سیرک مشـغول نمایش هسـتند ولی در میان ایـن دو تصویری که از نمایـش آنها تهیه شـده و در نـگاه اول کاملـاً یک شـکل به نظـر می‌آیند دوازده اختـلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

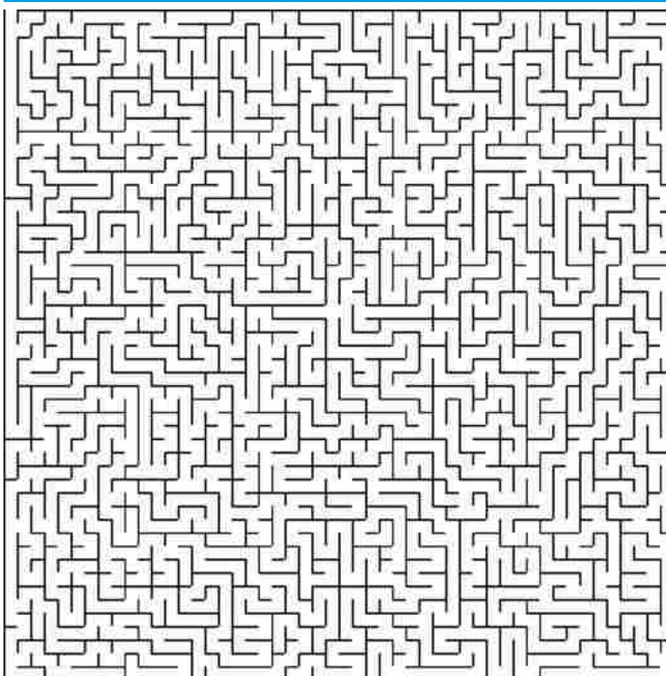




پاسخها در صفحه ۶۵

مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چـپ ایـن مارپیچ پر پیچ و خم وارد شـده و پـس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیـچ و خم از قسـمت پایین سـمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.



مرد بلند همت تا پایه بلند به دست نیاورد از پای طلب ننشیند

● کلیله و دمنه

آتش حسادت

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



– سرت کلاه رفته «داوود»خان، اونم چه کلاه گشادی! این «شیلا» خانم شما که همه جا می‌شینی و می‌گی افتخار می‌کنی همسرت شده، همچین هم که فکر می‌کنی نجیب و صادق و وفادار نیست!... چون دلم برات می‌سوزه این حرفا رو بهت می‌زنم. من می‌شناسمت و می‌دونم جوون خوب و بی‌شیله پیله‌ای هستی اما بدون خانواده‌ای که باهاشون وصلت کردی باهات رو راست نبودن و نیستن. از اونجایی که فکر می‌کردی همه مثل خودت صادق هستن، بی‌هیچ تحقیقی اومدی با شیلا ازدواج کردی. شیلا خانم و خانواده‌ش هم وقتی این رو فهمیدن حقیقت روازت مخفی کردن و بهت چیزی نگفتن. فکر نکن من قصد دارم زندگیت رو به هم بریزم. فقط از روی خیرخواهی اینا رو بهت گفتم. شیلا یکی از بستگانمونه و من خوب می‌شناسمش. تو جوون شایسته و خوش قلبی هستی. شیلا لیاقت تو رو نداره. تو تلاش می‌کنی شیلا رو خوشبخت کنی اما اون هنوز با نامزد قبلیش که به خاطر اختلاف خانواده‌ها از هم جدا شدن، ارتباط داره و با هم به ریش تو می‌خندن! تو بیشتر از چشمات به شیلا اعتماد داری و نمی‌دونی که زنت از نامزد سابقش حامله شده!

این را که شنیدم تمام بدنم یخ کرد! این چندمین باری بود که یک مرد غریبه از تلفن عمومی تماس می‌گرفت و به قول خودش برای آگاه کردن من این حرف‌ها را می‌زد. یکی دو بار اول به حرف‌هایش اعتنایی نکردم و با خودم گفتم: «مطمئنا ما هم دور و برمون آدمای حسود زیاد داریم که چشم ندارن خوشبختی ما رو ببینن!» اما تلفن‌ها که بیشتر شد فکرم به هم ریخت. بیشتر از ده روز بود که هر صبح تلفنم زنگ می‌خورد و آن ناشناس با حرف‌هایش اعصابم را مغشوش می‌کرد. چند بار از او خواستم برای اثبات حرف‌هایش مدرک بیاورد اما آن مرد که صدای خشنی داشت، در جوابم می‌گفت: «من جز حرفام مدرک دیگه‌ای ندارم. هیچ اصراری هم ندارم که حرفام رو باور کنی. اگه بخوای می‌تونی حرفای من رو نشنیده بگیری و با بی‌غیرتی تمام کنار شیلا خانم زندگی کنی!» راستش... هر چه تلاش کردم نتوانستم حرف‌های او را نشنیده بگیرم. مدام در رفتارهای شیلا کنکاش می‌کردم و از گذشته‌اش می‌پرسیدم و سین جیمش می‌کردم. از او درباره خواستگارانش می‌پرسیدم و شیلا با تعجب می‌گفت: «ای بابا، برای چی می‌پرسی؟ خب هر دختری خواستگار داره. مهم اینه که از بین همه اونا تو رو انتخاب کردم!» در گفتار شیلا هیچ نشانی از بی‌صداقتی نبود اما حرف‌های آن مرد مدام در گوشم زنگ می‌زد. آن روز تک تک کلماتی که مرد غریبه بر زبان می‌آورد، همچون پتکی سنگین بر سرم فرود می‌آمد. آنقدر حالم خراب بود که همکارم متوجه شد. فوری لیوان آبی به دستم داد و پرسید: «چی شده داوود؟ کی بود پشت خط؟ چی بهت گفت که اینطوری به هم ریختی؟» جرعه‌ای آب نوشیدم و بی‌آنکه جوابش را بدهم، مرخصی گرفتم و به خانه رفتم. دیگر نمی‌توانستم سنگینی این بار را تحمل کنم. باید تکلیفم را با شیلا روشن می‌کردم. حتما حرف‌های آن مرد حقیقت داشت؛ به هر حال تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!... با فکری آشفته به خانه رسیدم. همین که کلید را در قفل چرخاندم و پایم را داخل خانه گذاشتم، صدای خنده‌های شیلا به گوشم خورد. داشت با تلفن صحبت می‌کرد و به کسی که پشت خط بود، می‌گفت: «ببخش عزیزم، امروز خیلی اذیتت کردم. اول صبحی کشوندمت آزمایشگاه. آخه می‌خواستم تو اولین نفری باشی که خبر بارداریم رو بهت بدم. الان هم منتظرم داوود بیاد و سورپرایزش کنم... راستی، اگه فرصت کردی فردا یا پس فردا بیا یه سر بریم بازار. می‌خوام برای بچه لباس و خرت و پرت بخرم...» سرم داغ شده بود. پس حرف‌های آن مرد غریبه حقیقت داشت؟! دیگر نمی‌شنیدم شیلا چه می‌گوید. دیوانه‌وار به سمت اتاق هجوم بردم. شیلا وقتی مرا در آن حالت دید، موبایل را به زمین انداخت و گفت: «منو ترسوندی داوود! چرا انقدر بی‌سر و صدا اومدی؟» کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد! با عصبانیت پرسیدم: «چیه؟ نکنه مزاحم حرف زدن با عشقت شدم!» و سپس موبایل را برداشتم. شماره کسی که شیلا با او حرف می‌زد به اسم «الیکا» ثبت شده بود. فریاد زنان گفتم: «با کی داشتی حرف می‌زدی؟» شیلا که از رفتارم جا خورده بود، من من کنان گفت: «با دو... دوستم... الیکا... تو که می‌شناسیش!» نعره زنان گفتم: «الان معلوم می‌شه!» و سپس همان شماره را گرفتم. کسی جواب نداد. موبایل را به زمین کوبیدم، به سمت شیلا هجوم بردم و گفتم: «تو منو خر فرض کردی، آره؟ شماره عشقت رو، نامزد قبلیت رو به اسم الیکا سیو کردی که منو فریب بدی اما غافل بودی از این که من زرنگ‌تر از اونی هستم که تصور می‌کنی! فکر کردی اگه حقیقت رو ازم مخفی کنی، من یه روز نمی‌فهمم که تو قبلا نامزد داشتی و چون خانواده‌ها مخالف بودن، شما هم با وجود اینکه عاشق و معشوق بودین، مجبور شدین از هم جدا شین؟ فکر کردی نمی‌فهمم که به من خیانت کردی و می‌خوای کثافت کاری یکی دیگه رو بندازی گردن من؟» رنگ شیلا مثل گچ دیوار شده بود. فریاد زد: «چرا حرف مفت می‌زنی داوود؟ می‌فهمی داری چی می‌گی؟!» یقه‌اش را گرفتم و محکم به دیوار چسباندمش و گفتم: «تو نامزد کی بودی؟» شیلا نالان گفت: «پسر خاله م.» دندان‌هایم را به هم فشردم و گفتم: «تو که اونو دوست داشتی چرا با من ازدواج کردی؟» شیلا در حالیکه تلاش می‌کرد خودش را از چنگم نجات دهد، گفت: «تو چی داری می‌گی داوود؟ این قضیه مال خیلی سال قبله. من دوستش داشتم اما...» نگذاشتم حرفش تمام شود. سیلی محکمی به گوشش نواختم و گفتم: «پس واسه همین هم هنوز باهاش ارتباط داری! به خاطر اون به من احمق خیانت کردی. خوشحالی که ازش بارداری و فردا پس فردا می‌خوای باهاش بری خرید واسه بچه‌تون؟» لب‌هایم خشک شده بود و آتش از چشمانم می‌بارید. شیلا را زیر مشت و لگد گرفتم. گریه می‌کرد و می‌گفت: «تو دیوانه شدی. به خدا نمی‌دونم از چی داری حرف می‌زنی. من هیچ وقت به تو خیانت نکردم!» و من بی‌رحمانه کتکش زدم و فریاد زنان گفتم: «دیوانه تویی و هفت جد و آبادت... به خیال خودت منو گول زدی اما غافل بودی از این که

هیچ رازی مخفی نمی‌مونه.» آری، آنقدر شیلا را کتک زدم که خودم خسته شدم! سپس کتم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم...

***

مادرم شیلا را برایم در نظر گرفت. او را در یکی از جلسه‌های مذهبی زنانه دیده بود. می‌گفت: «مادر، شیلا رو چند وقته که می‌شناسم. دخترش تو نجابت و کدبانوگری هیچی کم نداره. ماشاا... هم خوشگله، هم با کمالات و هم هنرمند. شیلا همون دختریه که لیاقت پسر من رو داره!» وقتی به خواستگاری رفتیم و شیلا را برای اولین بار دیدم، حرف‌های مادر را تایید کردم. مهرش حسابی به دلم نشسته بود و تردیدی نداشتم که او همسر ایده آل من است. شیلا هم که مرا مناسب دیده بود، بعد از چند روز جواب مثبت داد و ما زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. شیلا دختر مهربان و خوش قلبی بود و فقط یک انتظار از من داشت: «هیچ وقت تنهام نذار داود!» من هم در جوابش می‌گفتم: «آدم مگه می‌تونه خودش رو تنها بذاره؟» آری، زندگی ما چنین شیرین و رویایی بود. هنوز شش ماه از زندگی‌مان نگذشته بود که تلفن‌های مردی غریبه به محل کارم آغاز شد و طعم خوشبختی را به کامم زهر کرد. نمی‌دانستم آن مرد کیست و از جان زندگی ما چه می‌خواهد. خودم را خوب می‌شناختم. اگر می‌گفتند شیلا دروغ گفته و لیسانس ندارد یا حتی اگر می‌شنیدم که نقص جسمی دارد و از من مخفی کرده، ناراحت نمی‌شدم و اصلا به روی خودم نمی‌آوردم. در واقع نقطه ضعفم این بود که اگر کسی به ناموسم تهمت می‌زد، بی آنکه در مورد صحتش تحقیق و تفحص کنم، آن را می‌پذیرفتم! حرف‌های آن غریبه چنان بر روح و روانم تاثیر گذاشته بود که به شیلا اجازه صحبت ندادم و او را تا حد مرگ کتک زدم. حال و روزم همچون دیوانه‌ها بود و به زمین و زمان فحش می‌دادم. نمی‌دانم چند ساعت از قدم زدنم در خیابان‌ها می‌گذشت که موبایلم به صدا در آمد. برادر شیلا بود. به محض اینکه جواب دادم، با عصبانیت گفت: «نمی‌دونستم انقدر نامرد و بی‌وجدانی داود خان! خواهر بیچاره‌م رو زدی لت و پار کردی. بیا بیمارستان و جنازه‌ش رو تحویل بگیر!» فوری خودم را به بیمارستان رساندم. می‌خواستم آبروی شیلا را نزد خانواده‌اش ببرم تا مرا مقصر ندانند. برادر شیلا را که دیدم، با خونسردی گفتم: «سزای زنی که به شوهرش خیانت کنه فقط مرگه. اگه الان اومدم اینجا واسه این نیست که نگران شیلا هستم، برای اینه که بگم من این بلا رو سر شیلا آوردم و حاضرم اعدام بشم! کدوم مردیه که بفهمه زنش با نامزد سابقش در ارتباطه و ازش بارداره، اون وقت خونش به جوش نیاد؟»

تند تند و پشت سر هم حرف می‌زدم و فریاد می‌کشیدم. صورتم سرخ و تمام بدنم داغ شده بود. برادر شیلا به سمتم حمله کرد و با غیظ گفت: «مرد حسابی چرا چرت و پرت می‌گی؟ بیشتر از چشمام به خواهرم اعتماد دارم. شیلا از برگ گل هم پاک تره. زدی ناکارش کردی، بچه‌ش رو کشتی حالا مزخرف هم می‌گی؟ خیانت چیه؟ نامزد سابق کدومه!» دستانم از زور عصبانیت می‌لرزید. یقه برادر شیلا را گرفتم و گفتم: «پسر خاله ش، همون که تو و شیلا خانم و خانواده ت نامزدی شون رو ازم مخفی کردین!» و سپس جریان تلفن‌ها را برایش باز گو کردم. برادر شیلا خنده‌ای عصبی تحویلم داد و گفت: «دیوانه زنجیری! تو به خاطر این خواهر بیچاره م رو به این روز انداختی؟ شیلا با پسر خاله مون نامزد بود. خیلی همدیگه رو دوست داشتن اما از بد حادثه، پسر خاله م چند روز قبل از عقد و عروسی تو یه تصادف از دنیا رفت. شیلا تصمیم داشت دیگه ازدواج نکنه اما با دیدن تو نظرش عوض شد. می‌گفت از تو و افکارت خوشش اومده و با تو خوشبخت می‌شه اما خبر نداشت که سر یه سری توهمات پوچ و بی‌اساس قراره چه بلایی سرش بیاری!» گیج شده بودم. اگر حرف‌های برادر شیلا حقیقت داشت پس تلفن‌های آن مرد غریبه چه بود؟

شیلا ده روز در بیمارستان بستری بود. من در این مدت از ترس خانواده شیلا جرات آفتابی شدن در محوطه بیمارستان را هم نداشتم. منگ و به‌هم ریخته بودم. هر چند با چشمان خودم قبر نامزد سابق شیلا را دیدم و دیگر از تلفن‌های آن مرد هم خبری نبود اما باز هم دل چرکین بودم و در بی گناهی شیلا تردید داشتم. با خودم می‌گفتم: «پس اونی که تلفن می‌زد، کی بود؟ چرا باید با ما دشمنی می‌کرد و زندگی مون رو به‌هم می‌ریخت؟» همچنان مردد و حیران بودم تا اینکه همه چیز مشخص شد...

***

- من و شیلا از بچگی با هم دوست بودیم. دوستی ما یه رابطه عمیق و ریشه‌دار بود. این وسط برادرم هم به شیلا علاقه‌مند شده بود. چند باری رفتیم خواستگاری اما شیلا موافقت نکرد بعد هم با پسر خاله ش نامزد کرد. برادرم وقتی خبر نامزدی شیلا رو شنید، ضربه سختی خورد و روحیه ش رو باخت. وقتی نامزد شیلا مرد، برادرم باز هم پا پیش گذاشت اما شیلا راضی نشد. منم خیلی باهاش حرف زدم اما شیلا می‌گفت دیگه قصد ازدواج نداره. شما که اومدین خواستگاری ش، نظر شیلا عوض شد. می‌گفت به شما علاقه‌مند شده و حتم داره که باهاتون خوشبخت می‌شه. شما و شیلا با هم ازدواج کردین. این بار برادرم حسابی داغون شد. مدام می‌پرسید یعنی داود چه برتری نسبت به من داشت که شیلا من رو رد کرد و اون رو انتخاب؟ برادرم دیگه نمی‌خواست ازدواج کنه. راستش منم از دست شیلا شاکی بودم اما به روی خودم نمی‌آوردم و هنوز با هم دوست بودیم. هر وقت به دیدن شیلا می‌رفتم و برمی گشتم، برادرم از حال و احوال اون می‌پرسید. وقتی بهش می‌گفتم شیلا خوشبخته، حرص می‌خورد. چند ماهی از ازدواج شما می‌گذشت که فکر انتقام به سر برادرم افتاد. خب، منم که از دست شیلا دلخور بودم، تصمیم گرفتم برادرم رو همراهی کنم. شماره اداره شما رو من به برادرم دادم. می‌دونستم شما حساس هستین و تعصب خاصی روی شیلا دارین. شیلا هم چون دوست نداشت گذشته براش یادآوری بشه، از نامزدی کوتاه مدتش به شما حرفی نزده بود. این اطلاعات رو من در اختیار برادرم گذاشتم و اون هم باهاتون تماس گرفت. برادرم می‌گفت با این کارمون یا زندگی شون رو خراب می‌کنیم یا داود حرفامون رو باور نمی‌کنه و تیرمون به سنگ می‌خوره که در این صورت از یه راه دیگه وارد می‌شیم. با شناختی که از شما داشتم، می‌دونستم این نقشه جواب می‌ده. برادرم هر روز بهتون تلفن می‌زد و با گفتن یه سری دروغ فکر شما رو به‌هم می‌ریخت. خبر بارداری شیلا رو من به برادرم دادم. همراه شیلا رفته بودم آزمایشگاه. شیلا وقتی فهمید بارداره، خیلی خوشحال شد. می‌خواست شب وقتی برمی گردین خونه بهتون بگه اما بعد از ظهر داشت با من صحبت می‌کرد که یهو صدای فریاد شما اومد بعد هم تلفن قطع شد. برادرم وقتی فهمید شیلا بارداره به شما تلفن زده و گفته بود شیلا با نامزد سابقش رابطه داشته و از اون باردار شده و شما هم حرفش رو باور کرده بودین. وقتی فهمیدم شیلا تو بیمارستان بستری شده خیلی ناراحت شدم اما برادرم خوشحال بود و می‌گفت شیلا از داود جدا می‌شه و این بار هرطور شده من به دستش میارم...

با شنیدن حرف‌های الیکا نزدیک بود سنکوپ کنم! همچون مسخ شده‌ها به روبرو خیره شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. شیلا که هنوز در بستر خوابیده و به شدت نحیف و لاغر شده بود، گفت: «اگه بهت تلفن زدم و ازت خواستم بیای خونه پدرم برای این بود که حرفای الیکا رو بشنوی. الیکا که دچار عذاب وجدان شده بود، اومد پیشم و همه چیز رو گفت. من ازش خواستم بمونه تا تو بیای و خودت حرفاش رو بشنوی. آقا داود! اصل ماجرا این بود اما تو بی‌اونکه به حرفای من گوش بدی یک سری دروغ و خزعبلات مسخره رو پذیرفتی در حالیکه اگه تامل می‌کردی و به جای شک به من، درباره حرف‌هایی که شنیده بودی تحقیق می‌کردی، خیلی راحت می‌تونستی بفهمی که هیچ کدومشون حقیقت ندارن. درسته که من نامزدیمو با پسر خاله‌ام بهت نگفتم چون فکر می‌کردم مهم نیست اما حقم نبود که من و به این روز بندازی و بچه مون رو بکشی. تو یه قاتلی داود، دیگه نمی‌خوام ببینمت. واسه همیشه از چشم من افتادی! الان هم پاشو از خونه پدر من برو بیرون و منتظر احضاریه دادگاه باش!»

آنقدر خجالت زده و شرمسار بودم که حتی نتوانستم کلمه ای بر زبان بیاورم. شیلا تقاضای طلاق کرد و علیرغم این که بارها عذرخواهی کردم و از او خواستم یک فرصت دوباره به من بدهد، حاضر نشد مرا ببخشد. البته حق هم داشت. من به او ظلم کرده بودم. من و شیلا از هم جدا شدیم. مقصر من بودم که زندگی‌ام را قربانی آتش حسادت کردم! شاید بگویید مگر ممکن است آدمی به این راحتی و به این مسخرگی دست به چنین حماقتی بزند؟ اما من زدم. ■

زیر نظر: علی کیانی موحد

با ابراهیم شفیعی از تئاتر تا دوبله

عاشق کوکب خانم هستم

پیشکسوت؟؟ ساله‌ی سینما، تئاتر، رادیو و تلویزیون از بیکاری و فراموش شدنش در این روزها می‌گوید. از این چهره ابراهیم شفیعی، را در خنده بازار دیده‌اید اما صدایش را حتما قبل از این هم شنیده بودید. کارتون‌های بسیار زیادی با صدای او دوبله شده است و یکی از نقش‌هایی که می‌شود به یادش آورد، تئودور در کارتون آلوین و سنجاب‌هاست و یا پاتریک در باب اسفنجی. این بار اگر در کنار فرزندتان این کارتونها را دیدید با دقت بیشتری صدای ابراهیم را گوش دهید تا متوجه شوید که او واقعا تواناست. مجموعه گربه‌های عمو پورنگ هم که شاهکار است و نقش پیشی مانکن جذابیت بسیار زیادی دارد. در جشنواره فیلم کودک اصفهان او به همراه گروه عمو پورنگ حضور داشت و حسابی هم سرشان شلوغ بود. ما هم چند دقیقه‌ای توانستیم کنارش بنشینیم و سوالاتمان را بپرسیم که او هم با خوشرویی و خنده تحویلمان گرفت و جواب تک تک سوالاتمان را داد.



مصاحبه را کلیشه‌ای آغاز کنیم. ابتدا بگویید چگونه وارد عرصه هنر شدید؟

کار بازیگری را از سال ۶۹ با تئاتر در حوزه هنری تبریز آغاز کردم؛ هم در رادیو مشغول بودم و هم در تلویزیون. اولین کار تصویری‌ام در تبریز بود که مردم همه مرا می‌شناختند. سال ۷۵ بود که وارد دانشگاه شدم و در رشته بازیگری تحصیل کردم. سال ۷۸ تست دوبله می‌گرفتند و من فرم پر کردم و قبول شدم و از سال ۸۰ وارد کار دوبله شدم و حرفه‌ای کارم را آغاز کردم. کارتون‌های زیادی را دوبله کردم که ماندگار شد و بچه‌ها آن را خیلی دوست داشتند که پسر خودم هم از این قاعده مستثنا نیست. صداپیشگی هم انجام دادم. مثلا همین اواخر در گربه‌های عمو پورنگ که من صدای پیشی مانکن را داشتم و در آلوین و سنجاب‌ها تئودور بودم. یک شبکه به نام پویانمایی هست که مدام دوبله‌های من از آن پخش می‌شود و پسرم ذوق می‌کند و می‌گوید بابا بابا... تو.... پسرم به کار هنر علاقه دارد و ساز پیانو را انتخاب کرده و دوره می‌بیند.

پیانو ساز گرانی است. آنرا برای پسرتان تهیه کرده‌اید؟

من همیشه دوست داشتم که ساز بزنم اما فرصت یادگیری نداشتم. چیزی بود که خودم دوست داشتم اما چون نشد که وقت بگذارم ماشینم را فروختم و برای کسری پیانو خریدم تا حداقل پسرم به آرزویش برسد و بتواند نوازنده‌ای حرفه‌ای شود. یک ماشین قسطی خریدم ولی زمانی که کسری ساز می‌زند آنقدر لذت می‌برم که حد و اندازه ندارد.

رابطه تان با پسرتان چگونه است؟ گرم و صمیمی یا خشک؟

من با پسرم خیلی دوست هستم اما کودکی ما با بچه‌های امروز خیلی فرق داشت. همه چیز ماشینی شده و بچه‌ها از صبح تا شب پای تلویزیون هستند. وقتی ما کوچک بودیم بازی‌های فیزیکی داشتیم و این به سلامت همه کمک می‌کرد. الان بچه‌ها همه دچار اضافه وزن هستند و این یک تهدید جدی است. تحرک بچه‌ها کم شده و خلاقیت آنها از بین رفته است. من سعی می‌کنم پسرم را به محوطه بیرون از خانه ببرم تا بازی کند و فعالیت داشته باشد... اما در کل وضعیت آپارتمان‌نشینی سیستم زندگی ما را مختل کرده. ما جلوی بازی‌های کامپیوتری ایستادیم و خدا را شکر پسرمان خیلی اهل بازی‌های اکشن نیست. شاید یکی از دلایلش این باشد که از سن کم به موسیقی علاقه‌مند شد و همین روحیه لطیف باعث شده که بازی‌های جنگی و پرتنش را دوست نداشته باشد.

به نظر خودتان چرا سعید آقاخانی شما را برای بازی در نقش دکتر پرهام انتخاب کرد؟

آقاخانی پس از دیدن مجموعه خنده بازار، مرا برای بازی در نقشی که پررنگ‌تر هم بود انتخاب کرده بود اما با توجه به این که مشغول بازی در مجموعه خنده بازار بودم، نتوانستم آن نقش را بازی کنم که آقاخانی پیشنهاد بازی در نقش دکتر پرهام را داد و من هم پذیرفتم.

از بین نقش‌هایی که تاکنون بازی کرده‌اید، کدام را بیشتر دوست دارید؟

کوکب خانم از آن نقش‌هایی است که خیلی دوستش دارم. ولی از نظر مردم و بازخورد مردمی، نقش عمو قناد بیشتر مورد توجه قرار گرفته است. البته علی پروین را هم خیلی دوست داشتم. یکی دیگر از نقش‌هایی که دوستش دارم، نقش اکبر عبدی در فیلم مادر بود که در آیتم نقد فیلم پخش شد. این آیتم یکبار پخش شد، اما نقش اکبر عبدی خیلی خوب درآمد.

عکس‌العمل هنرمندان یا ورزشکاران که با نقش آنها به نوعی شوخی می‌کنید، چگونه است؟

تاکنون همه خوب برخورد کرده‌اند. روزی که با عمو پورنگ شوخی کردم، داریوش فرضیایی فردای آن روز با من تماس گرفت و گفت که برنامه خوب بوده است. در کل کسانی که من با نقش آنها شوخی کرده‌ام عکس‌العمل خوبی داشته‌اند؛ حتی عمو قناد مرا به برنامه خودش دعوت کرد و من در آن برنامه، نقش ایشان را اجرا کردم. خوشبختانه تاکنون نسبت به بازی من انتقادی نشده و واکنش



مردم هم خوب بوده است. با بازیگرانی که با آنها شوخی کرده‌ام تاکنون روبه‌رو نشده‌ام، اما به‌طور مثال علی پروین در مصاحبه‌ای گفته بود که نظر مساعدی درباره خنده‌بازار دارد. دنیزلی هم نظرش مثبت بود.

شما در سری جدید برنامه عموپورنگ هم حضور دارید. از نقشتان در این برنامه بگویید.

بله، بازیگر نقش پهلوان پنبه در برنامه کتابخانه عموپورنگ هستم که این برنامه هر روز از شبکه دو پخش می‌شود. این برنامه به‌دلیل مخاطبانی که دارد بسیار پرطرفدار است و من تلاش می‌کنم نقشم را به نحو مطلوبی در کنار دوستان دیگرم بازی کنم.

زمینه همکاری تان با شهاب عباسی در مجموعه «خنده بازار» چگونه فراهم شد؟

سابقه رفاقتم با شهاب عباسی به سال ۷۰ برمی گردد. ما در تبریز با یکدیگر تئاتر کار کرده بودیم.

در آیتم ۹۰ درصد، شما نقش دنیزلی (سرمربی تیم پرسپولیس) و «علی پروین» را به زیبایی بازی کردید؟

آقای «دنیزلی» در مصاحبه‌ای ابراز رضایت کرده و گفته بود بعضی اوقات لازم است طنزهای ما را اجرا کنند. اشاره کرده بود که در ترکیه هم چند نفر در برنامه‌های مختلف نقش او را بازی کرده‌اند. حتی بازتاب این برنامه را در یکی از سایت‌های ترکیه هم دیدم. در این سایت آیتمی که من تیپ «دنیزلی» را بازی کرده بودم، گذاشته شده بود که ۱۷ هزار نفر هم از آن بازدید کرده بودند.

در طول بازی و نگارش آیتم‌ها، خود شما پیشنهاد بازی تیپی را هم دادید؟

خیلی کمتر اتفاق می‌افتد. به طور معمول انتخاب‌ها از سوی «شهاب عباسی» انجام می‌شود. من فقط پیشنهاد بازی تیپ «مجید جلالی» را دادم. یک روز که بیننده برنامه ۹۰ بودم و آقای «جلالی» در آن صحبت می‌کرد، احساس کردم، می‌توانم صدایش را درآورم و به کارگردان پیشنهاد دادم که اگر درباره «مجید جلالی» آیتمی بنویسد می‌توانم صدایش را درآورم و نقش او را بازی کنم. سپس نقش را برایش اجرا کردم و او خوشش آمد و آیتم بدی هم نشد.

شما که به جای شخصیت‌های هنرمندی بازی کردید، تا به حال با انتقادی رو به رو نشده‌اید؟

خوشبختانه تاکنون نسبت به بازی من انتقادی نشده و واکنش مردم هم خوب بوده است و بیشتر آن‌ها بازی‌هایم را پسندیده‌اند. با هنرمندانی که تیپ آن‌ها را درآورده‌ام برخوردی نداشتم، اما به طور مثال مصاحبه «علی پروین» را خواندم که نظر مساعدی داشت. «دنیزلی» هم نظرش مثبت بود.

و از سری جدید خنده بازار چه خبر؟

تا آنجا که اطلاع دارم سری جدیدی در کار نیست و مدیران شبکه گفته‌اند که دیگر خنده بازار تولید نخواهد شد. دلیلش را هم اعلام نکرده‌اند.

نکته جالب درباره شما این است که خیلی از مردم نمی‌دانند شما در کار دوبله هم هستید...؟

من به‌عنوان صداپیشه سعی می‌کنم در هر دو نوع کار، با انرژی ظاهر شوم و اساسا دوبله فیلم یا سریال برای من تفاوت چندانی نمی‌کند، اما واقعیت این است که معمولا در دوبله سریال، مخاطب به دلیل دنباله‌دار بودن کار، با تک تک کاراکترها ارتباط بیشتری برقرار می‌کند و در نهایت این باعث می‌شود دوبله آن کار هم در ذهنش بیشتر نقش ببندد. از طرفی شاید همین ادامه‌دار بودن هم باعث شود خود گوینده هم به لحاظ عاطفی درگیری بیشتری با کاراکتر پیدا کند و در نقشی که به جای



آن صحبت می‌کند، فرو برود و در نهایت کار بهتری ارائه کند.

طی سال‌های اخیر بیشتر سریال‌های خارجی که با اقبال عمومی مواجه شدند، کره‌ای بوده‌اند. به نظر تان این موضوع به خاطر نزدیکی نوع فرهنگ ما با مردم این کشور بوده یا تلویزیون به خاطر سنخیت فرهنگی این نوع کارها، سعی در ذائقه‌سازی دارد؟

فکر می‌کنم هر دو موضوع صدق می‌کند. در واقع نوعی ارتباط دوسویه وجود دارد، اما خب قضیه این است که مردم ما از فهم بالا و حسن سلیقه برخوردارند. به همین علت همواره نسبت به کارهای خوب از خودشان استقبال نشان داده‌اند. در طول سال‌ها آثار غیر کره‌ای خوبی مانند پوآرو، ارتش سری، خانم مارپل، پزشک دهکده، لبه تاریکی و... بوده‌اند که هر کدام در مقطع زمانی خود به لحاظ محتوایی و دوبله، مورد توجه واقع شدند.

بیشتر دوبلورها معتقدند دوبله آثار کره‌ای معمولا به خاطر اکت کم بازیگرانشان سخت است. این مساله را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

من هم این عقیده را دارم، چون اساسا ما جدا از بعد زبان، به لحاظ نوع ادای کلام هم با کره‌ای‌ها متفاوت هستیم. آنها حروف چندانی ندارند و در دیالوگ‌هایشان بیشتر از آواها استفاده می‌کنند. از طرفی هنگام ادای این آواها هم چندان اکتی از خود نشان نمی‌دهند و این موضوع کار ما را در مقابل سایر آثار سخت‌تر می‌کند، چرا که باید جاهایی از این دیالوگ‌ها کم و زیاد شود، چون آنها از واژه‌هایی استفاده می‌کنند که با زبان فارسی نامانوس است. برخی واژه‌ها را باید برای بینندگان به جملات قابل فهم بدل کرد، هرچند بیشترین دشواری در این نوع سریال‌ها متوجه مدیر دوبلاژ است تا بتواند دیالوگ‌های گویندگان را سینک کند.

طی سالهای اخیر شبکه‌های خانگی هم به دوبله آثار خارجی می‌پردازند. فکر می‌کنید دوبله در این آثار قوی‌تر است یا دوبله‌های تلویزیونی؟

بی‌شک تلویزیون، چون در تلویزیون امکانات و شرایط بهتری برای دوبله فراهم است و دست شما برای انتخاب گوینده حرفه‌ای بازتر است، هرچند طی این چندسال کارهای خوبی هم در شبکه‌های خانگی دوبله شد.

اما از این آثار معمولا استقبال چندانی نمی‌شود...

حق با شماست. دوبله این کار با تاخیر زیادی انجام شد و زمانی که به بازار آمد، تقریبا خیلی‌ها آنها را تماشا کرده بودند. همین موضوع باعث شد آن استقبالی که باید، از این اثر به عمل نیاید.

مدتی است این گله از برخی گویندگان شنیده می‌شود که دوبله در انحصار عده‌ای خاص قرار دارد شما این انتقاد را قبول دارید؟

مدتی است مشکل انحصار که شما به آن اشاره می‌کنید در تلویزیون حل شده است، چرا که سیاستگذاری‌هایی که در این زمینه انجام شده، به ورود نسل جدید به هنر دوبله انجامیده و خوشبختانه جوان‌هایی که وارد این عرصه شده‌اند، از استعدادهای بسیار خوبی برخوردارند و معتقدم با کمی تلاش و پشتکار بیشتر می‌توانند دنباله‌روی نسل طلایی دوبله در ایران باشند، اما نکته‌ای که در این میان مرا نگران می‌کند، گسترش دوبله‌های زیرزمینی است، چرا که نوعی آفت برای دوبله ما محسوب می‌شود. این دوبله‌ها با کیفیت پایین خود، سلیقه شنیداری مردم را ضعیف می‌کند. به نظرم ما باید در زمینه برخورد با آنها قاطع باشیم و اجازه ندهیم دوبله ما که طلایه دار دوبله دنیا به شمار می‌رود، دچار ضعف شود.

برخی معتقدند طی سال‌های اخیر با وجود تلاش‌هایی که صورت گرفته، اما سطح دوبله به گذشته درخشانش نرسیده است. شما ریشه این افت را در چه می‌بینید؟

برای این که سریالی بتواند طیف عام را به خود جذب کند و دوبله آن به ماندگاری برسد، باید



به لحاظ محتوایی و ساختاری در سطح قابل قبولی باشد. ما نمی‌توانیم از یک اثر دسته چندم انتظار داشته باشیم با یک دوبله خوب مورد توجه مردم واقع شود. عقیده من این است کارهای درخشان سینمایی و تلویزیونی سبب می‌شود دوبله به چشم بیاید و ما نمی‌توانیم از دوبله توقع معجزه داشته باشیم. ■

اشتغال به هنر کاری بهتر از تنبلی و بیکاری است

● اسمایلز

نگاهی به انتخاب گذشته برای اسکار ۲۰۱۴

فرهادی از «دربند» فرار کرد

گذشته (به فرانسوی: Le Pass) فیلم درام فرانسوی محصول سال ۲۰۱۳ به کارگردانی اصغر فرهادی است. که برای اولین بار در جشنواره فیلم کن ۲۰۱۳ اکران شد. **برنیس بژو، طاهر رحیم و علی مصفا** از بازیگران این فیلم هستند. این فیلم به زبان فرانسوی است و در پاریس تصویربرداری شده است.

داستان چند رابطه با محور اتفاقاتی در «گذشته» است. یک رابطه به پایان می‌رسد و دیگری قرار است شروع شود. محور هر دو رابطه‌ای که به پایان می‌رسد و رابطه جدیدی که قرار است آغاز شود، زنی به نام **مارین (برەنیس بژو)** است. احمد (علی مصفا) که شوهر دوم مارین است، به خاطر اختلاف با او به ایران بازگشته و پس از چهار سال به دعوت ماری به فرانسه فراخوانده می‌شود که می‌بیند همسرش نیز با مردی تازه به نام سمیر (طاهر رحیم) آشنا شده است، پس ماری و احمد با یک طلاق توافقی - با توجه به نداشتن بچه‌ای مشترک از خود - از هم جدا می‌شوند. اما مشکل لوسی (دختر بزرگ ماری از همسر اولش) با ازدواج جدید مادرش و اتفاقی که برای سلین -همسر اول سمیر- افتاده است، گذشته‌ای را ایجاد کرده که به راحتی نمی‌توان از آن عبور کرد...

یکی از دوازده تا

فیلم گذشته برای نمایندگی سینمای ایران برای دریافت اسکار ۲۰۱۳ بهترین فیلم غیرانگلیسی زبان برگزیده شد. کمیته گزینش نماینده سینمای ایران برای معرفی به آکادمی علوم و هنرهای سینمایی (اسکار) فیلم‌های گذشته اصغر فرهادی و دربند ساخته پرویز شهبازی را برای این رقابت از میان ۱۲ فیلم دیگر ایرانی برگزیدند و در نهایت هیات داوران فیلم گذشته را در بررسی نهایی برگزید.

هم اکنون فیلم «گذشته» به کارگردانی اصغر فرهادی در صدر فهرست شانس‌های اصلی اسکار خارجی قرار دارد. فرهادی که دو سال پیش با فیلم «جدایی نادر از سیمین» برای اولین بار جایزه اسکار خارجی را برای ایران به ارمغان آورد، امسال نیز با یک درام خانوادگی قدرتمند با بازی «برنیس بژو» (بازیگر برنده اسکار هنرمند) شانس خود را در اسکار امتحان می‌کند.

فیلم جدید فرهادی برخلاف «**جدایی**» که در تهران و به زبان فارسی ساخته شده بود، در پاریس و به زبان فرانسوی مقابل دوربین رفته است، اما با توجه به عدم محدودیت در قوانین اسکار فیلم نماینده سینمای هر کشور می‌تواند به زبانی غیر از زبان محلی آن کشور باشد، با این حال در داخل ایران نسبت به انتخاب «گذشته» به عنوان نماینده اسکار خارجی اعتراض شده است.

معرفی «گذشته» برای جایزه اسکار، یک ۲۴ ساعت جنجالی را در پی داشت؛ ۲۴ ساعتی که با اعتراضات دامنه‌دار برخی همراه شد و سرانجام پاسخ برخی اعضای هیأت داوران را در پی داشت. با این حال، این پرسش پیش روست که آیا اساساً گزینه‌ای ایده‌آل‌تر از آنچه برگزیده شد، برای معرفی به اسکار وجود داشت؟

فاطمه معتمد آریا (بازیگر)، مسعود کیمیایی (کارگردان)، بهروز افخمی (کارگردان)، کمال تبریزی (کارگردان)، حسن حسن‌دوست (تدوینگر)، مسعود رایگان (بازیگر)، علیرضا زرین‌دست (فیلمبردار)، حسین معززی‌نیا (روزنامه‌نگار و منتقد) و امیر اسفندیاری (نماینده فارابی) دور یک میز نشستند و درباره گزینه ایران برای معرفی به اسکار ۲۰۱۴ تصمیم گرفتند و در پایان «گذشته» همان فیلمی که پیش‌بینی می‌شد، برگزیده شد. در واقع اگر فیلمی به جز «**گذشته**» انتخاب می‌شد محل نقد داشت، چرا که هیچ یک از فیلم‌های دیگر که در بیست و چهار ساعت پس از معرفی گذشته فریاد مظلومیت سر داده‌اند، همتراز رقبای دیگر نبوده‌اند و احتمال حضورشان در لیست اولیه نامزدهای اسکار نیز بسیار بعید بود. «دربند» ساخته پرویز شهبازی و «ملکه» اثر محمدعلی باشه آهنگر به رغم تلاش کارگردانانشان، نتوانسته بودند از عمق کافی برای معرفی در سطح جهانی برخوردار باشند.

استدلالها و خط و نشان بقیه

در این میان، استدلال‌های عجیبی نیز صورت پذیرفت که برخی از آن‌ها از اساس دچار اشکال بود و نشان از فقر اطلاعاتی برخی کارگردانان داشت؛ برای نمونه، یکی از کارگردانان که در مدیریت پیشین از رانت مالی ویژه‌ای بهره برده بود، خواستار معرفی فیلمی شده بود که اساساً هنوز اکران نشده و طبیعتاً چنین فیلمی کمترین شرط لازم را - که اکران بود - نیز نداشت؛ بنابراین چگونه می‌توانسته جزو گزینه‌های معرفی به آکادمی برای اسکار ۲۰۱۴ باشد؟!

اما خط و نشان‌های برخی کارگردانان نیز جالب بود و ناگفته نماند که جدی‌ترین آن‌ها خط و نشان باشه آهنگر که البته این خط و نشان‌ها شفاف نبود و همان تاکتیک «**بگم بگم**» را یدک می‌کشید؛ اما در کنار چنین مباحثی، شاهد نقدهای قابل بررسی نیز بودیم که مهم‌ترین آن‌ها اشتباه بودن معرفی «گذشته» به اسکار به دلیل فارسی زبان نبودن و رد این فیلم از سوی آکادمی بود. البته برخی نیز این معرفی را توهین به سینمای ایران می‌پنداشتند و با این تعبیر همراهش کرده بودند که این اتفاق، یعنی سینمای ایران هیچ فیلمی در سطح اسکار نداشته و در حال نابودی است و اتهامی نیز مطرح شد که اعضای متأثر از حمایت سونی پیکچرز از «گذشته»، این فیلم را برگزیده‌اند.

اما هم اکنون در این زمینه باید به نکته اساسی اشاره کرد که مهم‌ترین آن‌ها بحث غیرمنطقی بودن معرفی فیلم با زبان فرانسوی به نمایندگی ایران به اسکار ۲۰۱۲ است. بنا بر قوانین آکادمی، فیلمی که معرفی می‌شود، باید سهمی از «**پنج نیروی خلاقه**» تولیدکننده فیلم مشتمل بر فیلمنامه‌نویس، کارگردان، مدیر فیلمبرداری، بازیگر و تهیه کننده داشته باشد؛ از این نگاه، ایرانیان دست کم در چهار بخش نقش آفرین بوده و اصغر فرهادی سناریست و کارگردان، محمود کلاری مدیر فیلمبرداری و علی مصفا بازیگر این فیلم ایرانی هستند.

نقد اساسی‌تر اما بر این انتقادات، بحث توهین دانستن معرفی این فیلم به نمایندگی از ایران و القای این پیام است که سینمای ایران در حال نابودی است. حقیقتاً نگاهی به آمار فروش سینمای ایران - که سال به سال به شدت در حال نزول است و کاهش کیفیت و تنوع فیلم‌ها که درصد بسیار محدودی را توانسته به سینما بکشد و منجر به تعطیلی برخی سینماها شده - چه پیامی جز رو به نابودی رفتن سینما به یاری سیاست‌های چند سال اخیر داشته باشد؟ آیا نباید بپذیریم فیلمی بهتر از «گذشته» نداریم و واقعیت را نمی‌توان با فریاد کمرنگ ساخت؟



امسال نیز فیلمی از رژیم اشغالی به نام «**بیت‌اللحم**»، مهمترین رقیب «گذشته» برای کسب اسکار خارجی است. دو سال پیش نیز فیلم «**یادداشت**» از اسرائیل رقیب «جدایی» بود. باید منتظر ماند و دید آیا فیلم‌های حاضر در بخش غیرانگلیسی به ویژه نمایندگان اسرائیل، عربستان، دانمارک و لهستان توان شکست دادن «گذشته» و کسب اسکار بهترین فیلم خارجی هشتاد و ششمین دوره جوایز سینمایی اسکار را دارند یا خیر.

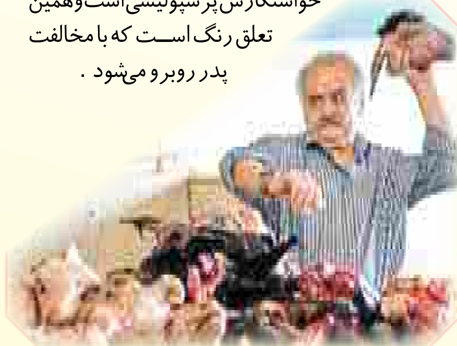
تمامی ۷۶ فیلم معرفی شده به آکادمی به زودی توسط اعضای بخش بهترین فیلم خارجی دیده می‌شوند و پنج فیلم به انتخاب آنها به همراه چهار فیلم از سوی کمیته اجرایی به عنوان ۹ نامزد اولیه اسکار خارجی در سال ۲۰۱۴ معرفی می‌شوند و سپس این تعداد فیلم توسط گروهی کوچکتر به ۵ فیلم نامزد نهایی کاهش می‌یابند و در نهایت امسال برای اولین بار تمامی اعضای آکادمی اسکار این امکان را دارند تا در رای‌گیری برای انتخاب بهترین فیلم غیرانگلیسی شرکت کنند. ■

دنیای متفاوت داوود میرباقری

بهناز شیربانی

کله‌پزی عبدی

همه چیز از مراسم آغاز فیلمبرداری سریال «شاهگوش» آغاز شد، زمانی که کارگردان و بازیگران و عوامل پشت دوربین در لوکیشنی شبیه کله پزی نشسته بودند و درباره چگونگی ساخت سریال صحبت می کردند. یعنی وقتی که داوود میر باقری اعلام کرد بعد از یک تجربه ۱۰ ساله روی مجموعه تاریخی «مختارنامه»، جادار به گذشته خودار جاع کند و خاطره کارهایی چون «دندون طلا»، «زن کشی»، «آدم برفی» و... را زنده سازد. ظاهرا «شاهگوش» ارجاعی به گذشته و کارهای متفاوت میر باقری است. به مرور مشخص شد که کله پزی این سریال محل کار اکبر عبدی است. شخصیتی که صدای نازکی دارد و عشقش به استقلال را با هیچ چیز دیگر جایگزین نمی کند. او دختری دارد که خواستگارش پرسپولیسی است و همین تعلق رنگ است که با مخالفت پدر روبرو می‌شود .



اما علاوه بر کله پزی، سهم عمده تصویر برداری این سریال در لوکیشن کلانتری می گذرد و یک تصادف که منجر به فوت می گردد، زمینه باز گشایی پرونده یک قتل شده و این چنین است که داستان وارد فاز کلانتری می‌شود .

برای سر زدن به یکی از لوکیشن‌های این مجموعه و دیدن پشت صحنه سریال «شاهگوش» عازم منطقه مینی سیتی تهران می شویم. جایی که از سر و صدای شهر خبری نیست و در مدرسه سه طبقه بزرگی که دیگر به یک کلانتری تبدیل شده است عوامل سریال «شاهگوش» در حال تصویر برداری هستند. به محض ورود با دیدن داوود میرباقری که در حال تمرین با بازیگران است غافلگیر می شویم. همه نگاهشان به میر باقری است. او دست یک سرباز را گرفته و می گوید: «مادر نزاییده ما هفت کچلون رو بندازین تو هلفتونی خفته....»

میرباقری این صحنه را برای یک نابازیگر، بازی می کند تا او متوجه موقعیت درست نقشش بشود. او تقریبا این کار را برای تک تک بازیگران انجام می‌دهد .

اما شخصیت «اسد خفته» هم در نوع خود بسیار جالب توجه است. «اسد خفته» رئیس کلانتری است. کسی که نام «شاهگوش» از ویژگی شخصیتی او گرفته شده. «خفته» گوش های بسیار تیزی دارد و کوچک ترین صدایی در اطرافش را می شنود و این ویژگی است که او را در کارش موفق کرده است». اسد خفته» این کلانتری فرهاد اصلانی است که لباس نیروی انتظامی به تن دارد و باید امروز مقابل محسن تنابنده بازی کند. محسن تنابنده هم با موویرش حنایی رنگ و کت و شلوار سرمه‌ای رنگ با پرونده‌ای زیر بغل دیده می‌شود .

محسن تنابنده در این سریال چند نقش بازی می کند. او یکی از بازیگرانی است که دوست داشت روزی مقابل دوربین میرباقری بازی کند و حالا چند نقش سخت به او سپرده شده است. یکی از این نقش ها که گریمش سر و صدای زیادی در رسانه‌ها به پا کرد شخصیت «شب نما» است که شباهت بسیاری به یکی از خوانندهای لس آنجلسی دارد. اما گریم و سر و صورت امروز تنابنده کاملا با گریم پیشین او متفاوت است.

تفاوت‌های سریال «شاهگوش» فقط به قصه و گریم بازیگرانش محدود نمی شود. هر کدام از اتاق‌های ساختمان سه طبقه کلانتری مختص کار خاصی است مثلا طبقه دوم و سوم که به اتاق‌های نور، عکس، غذاخوری، گریم، دوخت لباس و... اختصاص یافته و هر کسی در این اتاق‌ها مشغول انجام کارهایش است.

بازداشتگاه در زیرزمین

اما زیرزمین این ساختمان مکان عجیب تری است. جایی که دو بازداشتگاه در آنجا ساخته شده است. بازداشتگاه مردانه و زنانه با تخت‌های فلزی دو طبقه. این دو بازداشتگاه با دیوار نوشته‌های با مزه‌ای تزیین شده‌است. در بازداشتگاه زنان خبری از تخت‌های فلزی نیست اما دیوار نوشته‌های این بازداشتگاه هر کسی را که برای اولین بار با چنین مکانی روبرو می‌شود به خنده می‌اندازد. داوود میر باقری پشت مانیتور نشسته است و رسول نجفیان دستیار کارگردان و بازیگر این مجموعه و همه عوامل پشت و مقابل دوربین برای ضبط آماده‌اند. در این صحنه محسن تنابنده با احمد مهرانفر که نقش یکی از سربازان کلانتری را بازی می کند چند ثانیه‌ای صحبت می کند و بعد باید به طرف اتاق رئیس کلانتری یعنی «اسد خفته» بیاید. در کنار اتاق «اسد خفته» اتاق معاون رئیس کلانتری یعنی سرگرد «احمد سرخی» است که نقش آن را حمید رضا آذرنگ ایفا می کند.

اتاق میر باقری

گروه بعد از ضبط این سکانس برای صرف غذا می‌روند و فرصت خوبی است که ما باز هم به اتاق‌های این ساختمان سرک بکشیم. می گویند داوود میرباقری هم در این ساختمان یک اتاق برای خودش دارد و زمان استراحتش را در آنجا می گذراند. بنابراین سری هم به اتاق داوود میرباقری می زنیم. میز کوچک و کاناپه‌ای در اتاق قرار دارد و سجاده کوچکی در گوشه‌ای از اتاق پهن شده است. این مکان خلوتی است که میر باقری در آن می‌نویسد و به شخصیت‌های سریالش فکر می‌کند .

گپی با فرهاد اصلانی

فرهاد اصلانی اولین تجربه حضور تصویریش را با داوود میر باقری در سریال «امام علی (ع)» تجربه کرده و پس از آن در سریال «مختارنامه» ایفای نقش کرد. ۲۰ سال از عمر این دوستی می گذرد و حالا فرهاد اصلانی قهرمان سریال «شاهگوش» شده است. وقتی از فرهاد اصلانی درباره ویژگی‌های نقشش در این سریال می پرسیم می گوید: «»اسد خفته» به نظر من آدم ایده آلیستی است و می توان گفت قهرمانی ست که ویژگی‌های خاص خودش را دارد. به نظرم در طول این سال‌ها در فیلم‌ها و سریال‌هایمان قهرمان نداشتیم. اما جامعه ما به معرفی قهرمان در قصه‌ها نیاز دارد. فکر می کنم دیگر اثر تلخ ساختن با پرسوناژ ناامید کافی است». اصلانی می گوید یکی از ویژگی‌های سریال»شاهگوش» ساخته شدن آن برای شبکه نمایش خانگی است و مثل تلویزیون نیست که مخاطب حق انتخاب نداشته باشد. چرا که تلویزیون آثارش را حمایت کرده و مدام آنها را باز پخش می کند اما در شبکه نمایش خانگی کار باید خودش را به مخاطب معرفی کند و سریال «شاهگوش» با داشتن رگه هایی از طنز، تلنگر خوبی به مخاطب می زند. دیالوگ‌های موزونی هم که مخصوص داوود میر باقری است باعث می شود بیننده از دیدن سریال لذت ببرد.»

ساعت ۵ بعد از ظهر را نشان می دهد و ظاهرا قرار است آخرین پلان امروز در حیاط تصویر برداری شود. متخصص جلوه‌های ویژه در کنار داوود میر باقری نشسته است و بر روی صفحه مانیتور تصویر بدن یک آدم نقاشی شده است وقتی صحنه آماده می‌شود و با شمارش داوود میرباقری محسن تنابنده از پله‌های



کلانتری به سمت حیاط می آید کمی مکث می کند و انگار که با کسی برخورد کرده است پله‌ها را لنگان لنگان پایین می آید. در این صحنه کنار دیوار پرده سبز رنگی دیده می‌شود. دلیل وجود این پرده و بازی محسن تنابنده این است که قرار است متخصص جلوه‌های ویژه دو نقشی را که تنابنده بازی کرده است را در کنار هم قرار بدهد و لحظه برخورد این دو شخصیت با هم را اینگونه تصویر کند.

سید محمد امامی و مهران برومند در این سریال در مقام تهیه کننده میر باقری را همراهی می کنند. ظاهرا سریال «شاهگوش» قرار است مشکلاتی که در تولید و پخش دیگر آثار شبکه نمایش خانگی وجود داشته را نداشته باشد و با برنامه‌ریزی خاصی به دست مخاطبانش برسد.

آرامش اگر همیشگی باشد بستی و پلشتی در پی دارد

● حکیم اردبزرگ

قصه‌یک آه

مصطفی گلیاری

ای گمشده کاش پیدا نمی‌شدی

«شب آمد، برق رفته، آب هم رفت / سیه‌بختیم، چون مهتاب هم رفت / به بیداری نه تنها دلخوشی رفت، / که شادی از سرابِ خواب هم رفت»

داشتم قصه‌ی آهِ «فرشته و دکتر خانه‌خراب» را می‌نوشتم. برق رفت. شمع‌ها را روشن کردم و کنار سایه‌ها نشستم. زیاد نگذشت که برق برگشت. شمع‌ها را کُشتم و دود دلشان در اتاق پیچید. یاد رهی معیری افتادم: «گرچه خاموشم ولی آهم به گردون می‌رسد / دودِ شمعِ کشته‌ام در انجمن پیچیده‌ام». از بوی شمع یاد آهِ مرضیه خانم خیاط افتادم: آهِ خاموشی که هرگز به گردون نرسیدَ. فایل «فرشته و دکتر خانه‌خراب» را بستم و فایل دیگری ساختم: «مرضیه خانم». و نشستم به انگشت زدن و در آوردن تق تقِ کیبورد:

مدرسه‌ها که تعطیل شدند، پدرم ما را سوار هواپیمای دوموتوره کرد و به شیراز فرستاد. آن روزها راه زمینی بوشهر به شیراز بسیار طولانی و پُر کُتَل (گردنه) بود: کُتلِ مَلو، کُتلِ دختر، کُتلِ پیرزن، و کتل‌های دیگر. بیشتر قسمت‌های جاده چنان تنگ بود که فقط یک ماشین می‌توانست از آن بگذرد. اگر دو ماشین از روبه‌رو به هم می‌رسیدند، یکی‌شان باید آن قدر عقب عقب می‌رفت تا به جایی برسد که جاده برای عبور دو ماشین مناسب می‌شد. هواپیمایش هم که هفته‌ای یک پرواز داشت، دوموتوره بود با صندلی‌های چوبی. در آن تابستان قرار بود به شیراز برویم تا از گرمای مذاب بوشهر دور باشیم. خانه‌ای که در شیراز کرایه کرده بودیم، دار و درخت و حوض داشت. در یکی از کوچه‌های نزدیک شاهچراغ (ع) بود که برای مادرم بسیار دل‌انگیز بود. سه اتاق از آن خانه در اختیار ما بود. صاحبش خانمی بود به اسم مرضیه خانم خیاط که آن روزها به نظر من سن بالا می‌آمد اما حالا که صورتش را به یاد می‌آورم، انگار چهل ساله بود. شاید هم کمی کمتر. یکی از اتاق‌های بزرگ خودش را برای خیاط‌خانه و دو اتاق دیگرش را برای پذیرایی و نشیمن گذاشته بود. مطبخ (آشپزخانه) در زیرزمین حیاط بود.

سیاه و تاریک با چند اجاق بزرگ و کوچک و چراغ‌های خوراک‌پزی و مقدار زیادی هیزم و زغال.

در آن خانه غیر از من و برادرها و خواهرم بچه‌ی دیگری نبود. مرضیه خانم شوهر نداشت و تنها زندگی می‌کرد. پوستش سبزه‌ی تیره و چشم‌هایش سیاه و درخشان بود. همیشه لبخند داشت. عاشق بچه بود. به مادرم می‌گفت: «حاجیه خانم وقتی شنیدم یه خونواده با چهار تا بچه دنبال خونه می‌گردن، زود قبول کردم. اون قد از بچه خوشم میاد که حاضرم کرایه نگیرم ولی اینجا باشین.» کیسه‌اش همیشه پر از خوردنی بود: نخودچی کیشمیش، برگه، کشک، و جعبه‌ای که پر از انواع آبنبات و شیرینی بود. آرزویش این بود که به او سری بزنیم. خواهرم سیمین هنوز کوچک بود. محمد و مرتضی هم غیر از این که از مرضیه خانم خجالت می‌کشیدند، دوست نداشتند پیشش بروند. من می‌ماندم و محبت‌هایش که جذبم کرده بود. همیشه از تلیک تلیک چرخ خیاطی خوشم می‌آمد که او دو تایش را داشت. یک دستگاه شمع‌سازی هم داشت که برایم مثل معجزه بود: وقتی که مواد را در آن می‌ریخت، دسته‌ی دستگاه را می‌چرخاند و از لوله‌اش شمع بیرون می‌آمد. دوست داشتم آن دسته را برایش بچرخانم ولی زورم نمی‌رسید ناچار دنبال بازوی محمد می‌رفتم و با ترفندی او را راضی می‌کردم بیاید و دو نفری دسته را بچرخانیم.

چند روز بود که مرضیه خانم به سفر رفته بود. بعد از ظهر بود. زیر درخت نرگس نشسته بودم و برای خودم خیال می‌بافتم. لای درِ حیاط باز شد. مرضیه خانم را دیدم که با پسری هم‌سن محمد وارد حیاط شد. یک کامیون چوبی بزرگ هم بغلش بود. هر دو شتابان به اتاق نشیمن رفتند. مراندیدند. نگفته بود با پسری برمی‌گردد. کنجکاو شدم. به اتاقش رفتم. هر دو نگاهم کردند. مرضیه خانم لبخندش را در صورتش کاشت و گفت: «یه دوست خوب برات آوردم. اسمش راشده. قراره پسرم بشه.»... پسر؟ حسودیم شد. قد و بالای ورزیده‌ای داشت. مثل محمد. لابد از این به بعد اوست که دسته‌ی دستگاه شمع‌سازی را می‌چرخاند. مرضیه خانم متوجه نگاهم

شد. دستی به سرم کشید و گفت: «البته راشد می‌دونه که تو هم مثل پسرم هستی.» بعد یک مشت خوراکی به هر دوی ما داد و گفت: برین بازی کنین.

راشد سواد نداشت. می‌گفت هرگز مدرسه نرفته و در نخلستان عمویش کارگری می‌کند. دیروز این خانم (مرضیه خانم) آمده و به او گفته بیا تو را پیش مادرت ببرم بعد او را آورده اینجا. می‌گفت: «اگه عمو صفدر بفهمه، با ترکه خرما کبودم می‌کنه.» داشت توضیح می‌داد که مادرش مرده ولی حرف این خانم را باور کرده چون عاشق کامیون چوبی است...وسط حرف‌هایش دیدم مرضیه خانم آمده و دارد به ما گوش می‌کند. راشد ساکت شد. مرضیه خانم دستش را گرفت و او را با خود برد. داخل که شدند، دنبالشان رفتم. خواستم در را باز کنم، دیدم مرضیه خانم دارد حرف‌هایی می‌زند: «راشد؟ مگه نگفته بودم از این حرفا به کسی نزنی؟ تو که دوست نداری دوباره برگردی نخلستان و هی کارگری کنی؟ کاری نکن که تو رو از من بگیرن تا همه چی برات بخرم. می‌فرستمت مدرسه، ماهی یه بار می‌برمت سینما، هر روز می‌برمت گردش...اینجا سه تا پسربچه هست که می‌تونی باهاشون بازی کنی. حالا خودت بگو...دوست داری برگردی کارگری کنی یا مثل شازده‌ها زندگی کنی؟»

متوجه جواب راشد نشدم. مرضیه خانم گفت: «پس حواست باشه به همه بگی خواهرزاده‌ی منی. من میشم خاله‌ی تو. میگی قراره مدتی پیش من باشی.» بعد ساکت شد. بعدش ناگهان در را باز کرد. خجالت کشیدم. کمی نگاهم کرد. لبخند زد و گفت «بیا تو!» و پرسید: «حرفامو شنیدی؟» گفتم: «آره.» قول گرفت چیزهایی را که شنیده بودم، به کسی نگویم. و گفت: «یه چیزایی هست که فهمش واسه تو که بچه‌ای، سخته. فقط بدون کاری که می‌کنم، بد نیست.» معنی حرفش را نفهمیدم.

من و برادرهایم با راشد دوست شدیم. جمع‌مان جمع بود. با این که مادرم مخالف بود، هر روز نزدیک عصر در حوض آبتنی می‌کردیم. مرضیه خانم به مادرم قول داده بود هر روز آب حوض را عوض کند. هوای ما را داشت که خوش بگذرانیم. هر روز به شاهچراغ می‌رفتیم و پالوده‌ی مجانی می‌خوردیم. گاهی هم دوچرخه کرایه می‌کردیم. راشد بلد نبود. ترک محمد سوار می‌شد و من که یک ترکه بودم، با آنها مسابقه می‌دادم و می‌باختم. راشد می‌گفت: «داداش ناراحت نباش. اگه با من مسابقه بدی، برنده میشی چون من اصلا بلد نیستم پا بزنم.»

پاسی پس از غروب بود. مادرم داشت دوپیازه‌ی شیرازی می‌پخت. مرضیه خانم رفته بود لباس مشتری را بدهد و مقداری شمع نذر شاهچراغ کند. ما جلو در نشسته بودیم و «بیست سؤالی بازی» می‌کردیم. یک خانم چادری آمد و گفت: «مرضیه خانم رو صدا کنین» گفتیم «نیست.» خوب به ما نگاه کرد و پرسید: «راشد کیه؟» راشد دستش را بلند کرد. آن خانم پرسید: «مرضیه خانم چه کاره ته؟» راشد به مِنِ من افتاد. گفتم: «خاله‌شه.» راشد بلند شد و ناگهان فرار کرد. ما هم دنبالش دویدیم. سر کوچه مرضیه خانم را دیدیم و



این قصه آه مرضیه خانم خیاط است که شمع‌سازِ سقاخانه‌ها هم بود

آمدن آن خانم را تعریف کردیم. چند سکه به محمد داد و گفت: «بچه‌ها رو ببر بازار چه براشون شیر برنج بخر. همون جا باشین تا بیام. منم برم ببینم چه خبره.» بعد چادرش را جلو صورتش گرفت و رفت. داشتیم شیر برنج و شهدِ قند می‌خوردیم که مرضیه خانم آمد. ما را به خانه برد و بین راه هیچ توضیحی نداد.

فردا صبح، وقتی که از نانوایی آمدم و نان مرضیه خانم را برایش بردم، آهسته گفت: «ازت می‌خوام همیشه مراقب باشی که هر وقت اون خانوم اومد، کاری کنی منو نبینه. راشد رو هم ازش دور نگه‌دار. این حرفا رو هم به کسی نگو! یه روز خودت همه چی رو می‌فهمی... راستی! می‌خوام به مامانت بگم فردا صبح بریم گلگشت. شاید بریم دروازه قرآن.»

این خبر آن‌قدر خوب بود که به برادرهایم گفتم و سفره‌ی صبحانه به هیجان تبدیل شد. مادرم دوست نداشت به گردش بیاید ولی جاذبه‌ی کلمه‌ی قرآن که در دروازه قرآن بود، او را هم به هیجان آورد و از همان دم صبح مشغول تهیه‌ی تدارکات شد. وقت رفتن آن‌قدر بار و بندیل داشتیم که مجبور شدیم ماشین بیاوریم دم خانه. کمی که از دروازه قرآن رد شدیم، نزدیک جاده، در خترزاری بود و جوی‌باری و باغ کوچکی که برگ درخت‌هایش بوی لیموی تلخ می‌داد. زیلو را پهن کردیم و سنگ آوردیم و اجاق درست کردیم. به تنه‌ی دو درخت طناب بستیم و تاب ساختیم و تا وقت ناهار بازی کردیم.

داشتیم ناهار می‌خوردیم. دو نفر با موتور آمدند. مرضیه خانم و راشد از دیدن آنها نگران شدند. راشد از جا پرید و گریخت. من و محمد و مرتضی هم دنبالش رفتیم. خودمان را در باغ پنهان کردیم. کمی که آنجا ماندیم، محمد گفت: «برو ببین چی شده. از پشت باغ برو تا نفهمن کجاییم.» وقتی به مادرم و مرضیه رسیدم، دورشان شلوغ بود. آن دو موتورسوار عصبانی بودند. چند نفر از مردم که جمع شده بودند، به آنها می‌گفتند با این ضعیفه‌ها چکار دارین کاکو؟ بذا مردشون بیاد، اون وخ شاخ و شونه بکشین!» یکی از موتوری‌ها که سنش بیشتر بود، گفت: «این زن، برادرزاده‌ی منو دزدیده. براشون پِیّا گذاشته بودم. پیرم در اومد تا پیداشون کردم.» مرضیه خانم حاشا می‌کرد که کدام بچه؟ اینجا که بچه‌ای نیست.» موتورسوار دومی به من اشاره کرد و گفت: «اوناهاش!» و به طرفم آمد. مادرم پرید و مرا قاپید و گفت: «این بچه‌ی منه! معلوم شد دروغ میگین و دنبال برادرزاده‌تون نیومدین چون اصلاً نمی‌شناسینش.» کار بالا گرفت. مردم عصبی شدند و هر دو را راندند.

دورمان که خلوت شد، مرضیه خانم تند تند ناهار را گرم کرد و برای مادرم توضیح داد که اینها بچه‌دزد بودند و چون دیدند تنهاییم، خواستند بچه‌ها را بدزدند.» مادرم گفت: «ولی تو اونا رو می‌شناختی چون تا دیدی‌شون، ترسیدی.» مرضیه خانم گفت: «ترسم بی‌جا نبود! دیدی که بچه‌دزد بودن.» مادرم گفت: «چند روزه هی می‌خوام بپرسم این بچه کیه اما گفتم خوب نیست. حالا که بحثش پیش اومد، بگو کیه.» مرضیه خانم سر سفره نشست و گفت: «باشه بعداً که تنها شدیم، تعریف می‌کنم.»

ناهار را با عجله خوردیم و برگشتیم خانه. آن روز مادرم و مرضیه خانم مدت زیادی خلوت کردند و حرف زدند و اشک ریختند. راشد برای ما تعریف کرد که یکی از موتورسوارها سر کارگر نخلستان بود. توضیح دیگری هم نتوانست بدهد. خودش هم از بی‌خبران بود. می‌گفت: «مرضیه خانم رو تا چند روز پیش ندیده بودم و نمی‌شناختمش. با ماشین کرایه‌ای اومد نخلستان. برام کامیون چوبی انتیکی (توپی) آورده بود. از خودش واز کامیون خوشم اومد و دنبالش راه افتادم. میگن مادرم مُرده. حالا شانس آوردم و مرضیه خانم شده مادرم.» مرتضی گفت: «ولی هیشکی مادر خود آدم نمیشه.» راشد گفت: «شما که نمی‌دونین کارگری چه سخته... تازه، من که مادرم مرده. همه میگن زن خیلی بدی بوده!» مرتضی گفت: «اینجا می‌فرستنت مدرسه. محمد میگه تو مدرسه آدمو با چوب می‌زنن.» راشد گفت: «من اون‌قدر با ترکه‌ی خرما کتک خوردم که چوب مدرسه برام هیچه!» و شاخه‌ای از درخت کند و چند بار محکم کف دست خودش کوفت.

نزدیک غروب مرضیه خانم صدایم کرد. مقداری پول در پارچه‌ای گره زد و خواست با راشد به عطاری بروم برایش مواد شمع‌سازی بخرم. نذر داشت هر روز به شاهچراغ و سقاخانه‌های آن اطراف شمع بدهد. داشتیم از عطاری برمی‌گشتیم که چشمم به یکی از آن موتورسوارها افتاد. همان که سنش بیشتر بود. او را به راشد نشان دادم. موتورسوار هم ما را دید. راشد مثل تیر از جا جهید و به کوچه‌ای پیچید. موتورسوار دنبالش کرد. من کمی دودل شدم و آخرش به مسیر آنها رفتم. مدتی آن اطراف را گشتم و راشد را ندیدم. زود به خانه برگشتم. مرضیه خانم دم در بود. ماجرا را که گفتم، بر سر کوفت و دوید و رفت. کیسه‌ی خرید را در حیاط گذاشتم و دنبالش دویدم. بیشتر از یک ساعت همه جا را گشتیم. نه از راشد خبری بود نه از موتورسوار. به خانه برگشتیم. مادرم و بقیه دم در بودند. مرضیه خانم خودش را بغل مادرم انداخت و با گریه گفت: «بردنش!»

با مادرم به اتاقی رفتند. من هم رفتم و گوشه‌ای خودم را به خواب زدم و قصه‌ای شنیدم: «حاجیه خانم، وقتی که چهارده سالم بود، شوهرم دادن. وضع مالی بابام خیلی خراب بود. کارگر نخلستان بود. شوهرم مالک اونجا بود. مالک منم شد. سنش بالا بود. از بس بداخلاق بود و حرص و جوش می‌خورد، شیش ماه بعد از عروسی، سکته کرد و مرد. طبق قوانین عشیره مون منو بردن خونه‌ی باباش. چند سال اونجا بودم تا شوهرم دادن به برادرش. صد رحمت به اولی! از چرک گوش تلخ‌تر بود. کتک هم می‌زد. بدگمان و بدذات هم بود. باردار که شدم، مدام می‌زد تو سرم و می‌گفت: «خائن»! بچه که دنیا اومد و دید شکل خودشه، خیالش راحت شد ولی نذاشت از شیر خودم بهش بدم. می‌گفت شیرت ناپاکه! حتی نمی‌ذاشت ببینمش. فقط می‌دونستم اسمشو گذاشتن راشد.

مادرم یکه خورد و گفت: «راشد؟ همین راشد؟ پسرته؟» مرضیه خانم گفت: «آره... پسرمه. خودش خبر نداره.» مادرم گفت: «چرا بهش نمیگی؟» مرضیه خانم کمی گریه کرد و گفت: روز سوم زایمانم بود. بی‌تابی می‌کردم واسه بچه‌م. شوهرم کتک مفصلی بهم زد و گفت اگه بیرونت نمی‌کنم، دلم برات می‌سوزه پس بشین یه گوشه زندگی تو بکن تا بمیری! رفتم پاسگاه شکایت کردم. می‌دونی بعدش چی شد؟ شوهرم خبر شد و پاسگاه رو خرید و منو گیس کشون برد محضر و طلاقم داد. رسم ما این بود که زن نباید طلاق بگیره. اگر م خودش طلاق می‌خواست، می‌گفتن «پالونش کج بوده.» بعد طلاق من از همه جا رونده شدم. شوهرم جوونمردی کرد و این خونه رو برام خرید و یه خورده پول داد و گفت میری شیراز و گمنام زندگی می‌کنی. برات مراقب میذارم. اگه بعد از چند سال هیچ خطایی ازت ندیدم، شاید بذارم گاهی پسر تو ببینی. از ناچاری قبول کردم. سالی یه بار بهم سر می‌زد و می‌گفت هنوز چیزی ازت ندیدم ولی بازم باید صبر کنی تا حسابی تنبیه بشی و بذارم پسر تو ببینی. حاجیه خانم به همون خونه‌ی خدایی که زیارتش کردی، من هیچ خطایی نکرده بودم و نکردم و هرگز هم خدا اون روز رو نیاره ولی بابای راشد آزار داشت. خوشش میومد زجرم بده. من تحملش می‌کردم تا شاید بذاره راشد رو ببینم. البته خودم گاهی دور از چشم باباش می‌رفتم و از دور نگاش می‌کردم. از شیش سالگی شد کارگر باباش ولی باباش هیچ‌وقت بهش نگفت پدرشه همیشه می‌گفت عموشه. بهش مهر پدری نداشت چون وسواس بدی داشت و هی فکر می‌کرد نکنه بچه‌ی خودش نباشه.

اینجا کسی از گذشته‌ی من خبر نداره. به همه گفتم مُعاود عراقی هستم و کس و کاری ندارم. خواستگارای خوبی هم برام اومد ولی من که فقط پسرمو می‌خواستم، می‌دونستم که باباش بفهمه قصد ازدواج دارم، دیگه محال بود بچه‌مو ببینم. تا این که پیش پای اومدن شما به اینجا، خبردار شدم چند ماهه شوهرم مرده. پیگیر شدم و خواستم راشد رو بیارم پیش خودم. عموش گفت: «محاله، ضمناً مرحوم برادرم به راشد گفته تو مُردی. اون‌قدر م ازت بد گفته، که ازت متنفره.» تصمیم گرفتم راشد رو بدزدم. مشکلم اینه که فعلاً نمی‌تونم بهش بگم مادرشم چون باباش ذهنیت بچه رو به من خراب کرده. اول باید بذارم خوب منو بشناسه، بعد بگم مادرشم... کاش نیاورده بودمش! خیلی بهش خو گرفتم. اگه دیگه برنگرده، خودمو می‌کشم.»

در حیاط خوابیده بودیم اما بوی خواب نمی‌آمد. حتی جیرجیرک‌ها هم بیدار بودند. انگار داشتند ستاره‌ها را می‌شمردند. ستاره‌های تمام نشدنی آسمانِ شب‌های تابستان شیراز را. مرضیه خانم و مادرم گاهی با هم نجوایی می‌کردند. بستر راشد خالی بود. بین خواب و بیداری بودم که صدای مرضیه خانم هوشیارم کرد: «کی اونجاس؟» و بعد با فریادی خفه گفت: «توپی راشد؟» همه از جا پریدیم. محمد کلید برق را زد. راشد از دیوار به حیاط پریده بود. دوره‌اش کردیم. تعریف

بقیه در صفحه ۵۷

آدمی به خاطر نیاز به مراقبت و کمک دیگران با آنها ارتباط برقرار می کند
● فردریش نیچه

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی که دستپخت پورثانی نازنین بود...
عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است



اینجا مترو ست و از قضای روزگار، خلوت است. این دو بچه و آن آقا، دارند به چیزی نگاه می‌کنند. آن چیز باید خیلی مجذوب کننده باشد طوری که پسر وسطی انگشت حیرت بر دهان گذاشته. پسر این‌وری هم بهت‌زده شده. آن آقا هم نگاهش را به آن چیز دوخته. حدس می‌زنید آنها مجذوب چه شده‌اند؟ یک عدد مرد عنکبوتی قرمز رنگ، به طول ده سانتی‌متر که فروشنده آن را به سوی شیشه‌ی پنجره‌ی قطار پرت می‌کند و مرد عنکبوتی به شیشه می‌چسبد و کله‌ملّق زنان از پنجره پایین می‌آید. فروشنده با هیجان می‌گوید: «امتحان کن و بخر! هزار تومن بده و دل بچه‌هاتو شاد کن!»



این عکس را روز **عید غدیر** از راه‌پله‌ی یک ساختمان فقیر نشین گرفته‌ام. یک خانه‌ی پنجاه‌متری که جلوش نزدیک به بیست جفت کفش بود. اهالی این خانه چهار نفرند و روز عید غدیر مهمان داشتند. به این کار ندارم که بیست نفر آدم در یک خانه‌ی پنجاه متری چطور جا می‌شوند. چیزی که برایم جالب بود، زنده ماندن سنت مهمانی است در برخی از طبقات مردم. خودمان خوب می‌دانیم که از پیاز گرفته تا نارنگی گران است. یک مهمانی بیست نفره هیچی خرج نداشته باشد، برو بالای صد تومن. حقوق مردم هم معمولاً دور و بر چهارصد پونصد تومن دور می‌زند. حالا ببینید عشق به مهمان چه زیاد است که این خانواده این طور به استقبالش رفته‌اند. و از این جور خانواده‌ها کم نیستند. فقط مانده این معادله را حل کنیم که اگر کسی بخواهد ماهی دو تا مهمانی و ماهی چهارصد تومن کرایه خانه بدهد، چقدر به جیبش بدهکار می‌شود. تا شما پرتقال فروش را پیدا می‌کنید، بروم بگویم سیب!



انصاف هم خوب چیزی است! الکی انتقاد نکنید که این موتورسوارها همه جا هوار می‌شوند. از خط ویژه گرفته تا ورود ممنوع و چراغ قرمز و پیاده‌رو و دیگر راهی برای عابر پیاده نمی‌ماند. اگر به این عکس نگاه کنید، می‌بینید موتورهای خود را طوری در پیاده‌رو پارک کرده‌اند که آن وسط برای عبور یک نفر با ابعاد اسکلت جا باشد.



مسعود ذوالفقاری که از دوستان خوب عدسی است، این عکس را به نام خودش ثبت کرده. او معتقد است قبل از اینکه کامیون‌های زباله بیایند و سطل‌های زباله را خالی کنند، زباله گردها می‌رسند و زباله‌های قیمتی را برای خودشان برمی‌دارند. نوش جانشان چون کارشان از بازیافت سر درمی‌آورد. به هر حال این هم نوعی شغل است که از بغل بیکاری پنهان سر درآورده.

نتیجه‌ی غیراخلاقی اما اقتصادی: سودی که در بازیافت زباله خوابیده، نتیجه‌ی بیکاری پنهان است. البته ناگفته نماند که فقط زباله گردها نیستند که زودتر از کامیون‌های زباله سر می‌رسند. گربه‌ها، کلاغ‌ها و موش‌ها از مشتریان بزنگاهِ سطل‌های زباله‌اند. راستی در این عکس چیز دیگری هم هست: ساعتی که سمت چپ است، ده دقیقه به چهار را نشان می‌دهد. سایه‌ها هم ظهر را نشان می‌دهند. گمان کنم آفتابِ قائم شهر از ساعت عقب باشد! آقا بگو سیب تا بریم تو تاریکخونه‌ی عکاسی.

جعفری کوهبنانی را که می‌شناسید: خبرنگار معروف هفتگی در کرمان و توابع. آن یکی هم که کنارش ایستاده، شخصی است به نام بلاژویچ که با دیدن عکس‌هایش روی جلد اطلاعات هفتگی و کاریکاتور، به این نتیجه رسیده که کار سرمربی‌گری را رها کند و ور دست جعفری کوهبنان خودمان باشد و خبرنگاری پیشه کند تا در جهت شهرت جهانی، گامی جدید بردارد. اگر باور نمی‌کنید، به سایت کوهبنان بروید تا ببینید اگر این محمود جعفری نبود، عکس بلاژویچ هیچ جا چاپ نمی‌شد حتی توی دیگ عدسی.



ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

و حالا امشب می‌خواست درباره‌ی رشته‌ی تحصیلی دانشگاهش با من حرف بزند. و این عالی بود زیرا چنین معنی می‌داد که او دیگر ناامید نیست و گرنه برای آینده‌اش برنامه‌ریزی نمی‌کرد. پرسیدم: «چه رشته‌ای؟» گفت: «من می‌خوام شغلی داشته باشم که به دیگران کمک کنه مردم شاد بشن. سال پیش یکی از همکلاسی‌هام خودکشی کرد چون حس می‌کرد بدبخته و کسی دوستش نداره. من می‌خوام شغلی داشته باشم که بتونم به این آدما کمک کنم. به نظر من زندگی خیلی قشنگه. حیف نیست آدم خودکشی کنه و از این همه نعمت که خدا به ما داده، محروم بشه؟ من می‌خوام مشاور روانکاو بشم... مامی؟ آیا شغلی برای این رشته‌ی تحصیلی هست؟» برایش توضیح دادم که چنین شغلی غیر از این که کمک‌های زیادی به مردم می‌کند، برای خودش هم خوب است ضمناً در آمد خیلی خوبی هم دارد.

روزی که دنیل به خانه‌ی ما آمد و پسر من و همسرم شد، خیلی مشکل بود تا کاری کنیم که با خواهرها و برادرهایش، با همکلاس‌هایش، با همسایه‌ها و حتی با فروشندگان ارتباطی معمولی برقرار کند. همیشه از همه فراری بود. از خنده و رفتارهایی که به دلیل شادی بود، بدش می‌آمد و عصبی می‌شد. به هیچ صراطی مستقیم نبود. خودش را معلول شرایطش می‌دانست و معتقد بود چون در خانواده‌ای ناهنجار متولد شده، خودش هم تا پایان عمرش ناهنجار باقی خواهد ماند. او به «جبر» عقیده داشت و برای انسان به هیچ اختیاری قائل نبود ولی حالا یاد گرفته که انسان فقط در دو حالت مجبور است و هیچ اختیاری ندارد: تولد و مرگ. اما بین این دو جریان، سال‌های زندگی ما قرار گرفته که از دوره‌ی سنی خاصی در اختیار خود ماست و خودمان می‌توانیم در آن اثر بگذاریم و اختیار داریم. چه باعث شد که پسر کوچولوی من از آن افکار سیاه و آن سرنوشت بد خلاص شود و به جایی برسد که امروز هست؟

سود بردن از اتفاق‌های زندگی

دو چیز بود که من و دنیل را موفق کرد: یکی امید من به این که خداوند هرگز بنده‌اش را مجبور خلق نمی‌کند و به او اختیار داده. دیگر این که ما از یک اتفاق ساده سود زیادی بردیم. آن اتفاق، همان تحقیق مدرسه‌ی دنیل بود. من می‌توانستم مثل خیلی از مادرها، چند جست‌وجوی اینترنتی انجام بدهم و چند صفحه عکس و مطلب کپی کنم و به او بدهم یا از خودش بخواهم دنبال تحقیقش باشد اما این کار را نکردم و خودم هم وارد ماجرای تحقیق شدم تا چیز تازه‌ای یاد بگیرم. من از اول نمی‌دانستم این ماجرای ساده‌ی تحقیق، از آن ماجراهایی است که خداوند سر راهم قرار داده تا سودش را پیدا کنم. خداوند آن‌قدر مهربان است که از این ماجراهای ساده سر راه همه قرار می‌دهد اما ممکن است متوجه آنها نشویم و از کنارمان بگذرند. موضوع اینجاست که خداوند صدای دعاهای ما را می‌شنود ولی ما گاهی نمی‌توانیم صدای جواب مثبت خداوند را بشنویم یا آن را تشخیص دهیم.

حالا دنیل بزرگ و مستقل و رشک‌برانگیز شده است. من و پدرش و خواهرها و برادرهایش به او افتخار می‌کنیم. او بدون این که حواسش باشد، تکیه کلام قبلی خود را که «وای بر من...!» بود تغییر داد. حالا تکیه کلامش این است: «وای خدایا تو چه خوبی!»

به پدر و مادرها پیشنهاد می‌کنم به جای این که از مشکلات فرزندان خود شوکه شوند و بگویند «سرشتش همین طور است و کاریش نمی‌شود کرد»، به خود بگویند حالا که چنین مشکلی هست، دنبال چاره‌اش باشیم زیرا خداوند برای هر مشکلی، چاره‌ای آفریده. فقط باید بگردیم و پیدایش کنیم.

خطا فرصتی است که هوشمندانه از آن بیاموزیم

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

کرد که پس از دیدن مرد موتوری، گریخته و خودش را جایی پنهان کرده. دو بار خواسته به خانه بیاید ولی هر بار همان مرد را دیده که سر کوچه در تاریکی کمین کرده بوده. راشد آن‌قدر صبر می‌کند تا آن مرد ناامید می‌شود بعد برای این که ما را بیدار نکند، از دیوار آمده بود.

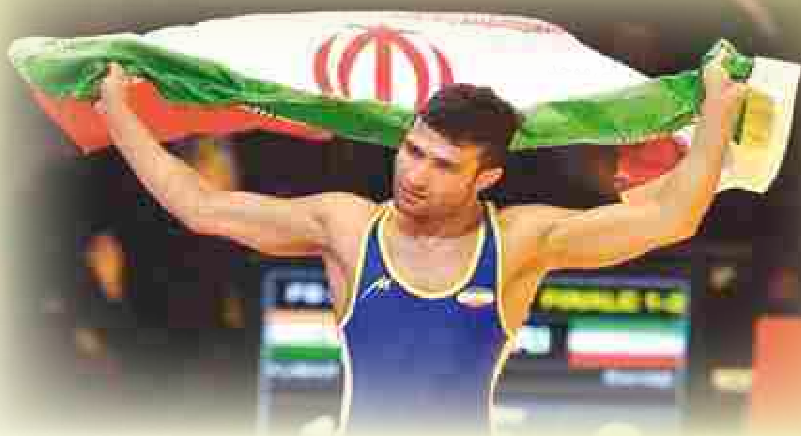
قرار شد مرضیه خانم راشد را به روستایی که نزدیک شیراز بود و حالا اسمش یادم نیست، ببرد. از مادرم خواست بگذارد من هم همراهش بروم. آن روزها چنین اجازه‌هایی مشکل آفرین نمی‌شد. مردم به هم اعتماد داشتند. خطرها هم تنوع چندانی نداشتند و کسی بیمی نداشت بچه‌هایش از صبح تا شب در کوچه پس کوچه‌ها بازی کنند یا به جاهای دور پیغام ببرند. باری... با مرضیه خانم و راشد راهی روستا شدیم. قرار بود دو روز بعد برگردیم. روستای آباد و بزرگی بود. رئیس پاسگاهش، استوار صمدی، از فامیل‌های دور مرضیه خانم بود. مردی لاغر و بلند قد و تقریباً سیاه‌پوست. با این که قیافه‌اش خشن بود، مهربانی کرد و ما را با یک سرباز به خانه‌اش فرستاد. همسرش برعکس خودش بود. قیافه‌ای مهربان و اخلاقی عصبی و تند داشت. به من و راشد نگاه کرد و گفت: «اینا کی هستن؟» مرضیه خانم سربسته کمی توضیح داد و گفت: جناب سروان صمدی در جریانه. همه چی رو بهش گفتم. قول داده کمکم کنه. لطف کن و بذار راشد یه مدت اینجا بمونه.» گفت: «کدوم‌شون راشده؟ حواسش باشه اینجا خونه‌ی خاله نیست که هر کار دلش خواست بکنه. اینجا کلی کار هست که باید انجام بده. امروز رو آزاده بره بازی کنه. از فردا فقط کار! اینجا فقط یه هفته می‌تونه بمونه. بعدش باید بره. چه می‌دونم کجا... بره شهر باباش.» مرضیه خانم تشکر کرد و پَرِ چادر او را بوسید و دعای خیر کرد.

پاسی به ظهر مانده بود. من و راشد کنار مزرعه بودیم. مرضیه خانم اطراف ما می‌پلید و چشمی به ما داشت. مردی داشت در رادیات تراکتورش آب می‌ریخت. راشد از من پرسید: «تا حالا سوار شدی؟ خیلی کیف داره...» و به راننده‌ی تراکتور گفت: «ما رو سوار می‌کنی؟ راننده گفت: «روی چشم! مگه میشه مهمونای رئیس پاسگاه رو سوار نکرد؟» سوار شدیم. مرضیه خانم فریاد کشید: «کجا؟» و سمت ما آمد و گفت: «خطر داره. پیاده شین!». راشد گردنش را کج کرد و به او زل زد. مرضیه خانم گفت: «این جوری نگام نکن جیگرم آتیش می‌گیره.» خودش هم سوار شد. از مزرعه به راهی رفتیم که دو طرفش پر از درخت بود. وسط راه یک ماشین جیپ ایستاده بود. راننده‌ی تراکتور توقف کرد و پرسید: «خبری شده؟» از آن ماشین جیپ دو مرد جوان پیاده شدند. یکی‌شان آن طرفِ تراکتور ایستاد و به راننده گفت: «ماشین ما خاموش کرده. ما رو تا شهر یدک می‌کشی؟» آن یکی از این طرف آمد و ناگهان راشد را قاپید و به طرف جیب برد. تا بفهمیم چه شده، راشد را سوار کردند و راه افتادند. مرضیه خانم جیغ کشید: «آقا تو رو خدا برو دنبالشون! پسرم رو دزدیدن.» راننده‌ی تراکتور گفت: «مگه شهر هرته؟» و گاز داد. راشد را می‌دیدم که دست و پا می‌زد. جاده ناهموار بود و ماشین جیپ نمی‌توانست سرعت بگیرد. تراکتور سایه به سایه‌اش می‌تاخت. خودم را محکم گرفته بودم. قلبم از ترس و هیجان در سینه‌ام می‌کوبید. دیدم درِ ماشین جیپ باز شد. پای راشد را می‌دیدم که داشت لگد می‌انداخت. سر اولین پیچ، راشد از ماشین پرت شد. دیدم با شانه فرود آمد و در گرد و خاکی که ماشین بلند کرده بود، به سایه‌ای مِه‌زده تبدیل شد. و شنیدم که راننده‌ی تراکتور گفت: «یا خدا رحم کن!» چرخ جلو تراکتور از روی چیزی گذشت. مرضیه خانم جیغ کشید و از تراکتور پایین پرید. راننده ترمز کرد. خودش هم پایین پرید. ماشین جیپ هم ایستاد و سه نفر پیاده شدند. آن دو جوان و همان مرد موتور سوار. همه به طرف مرضیه خانم دویدند که راشد را در آغوش گرفته بود و زنجموره می‌کشید. باد، گرد و خاک را با برد. از روی تراکتور دیدم که چهار مرد زنی را با پسری در آغوش دوره کرده بودند و هیچ نمی‌گفتند. مرضیه خانم در گوش خونین راشد که به جمجمه‌ی ترک خورده‌اش چسبیده بود، می‌لایید: «منم مادرت. الهی به عذاب دوزخ دچار بشم که اومدم دنبالت. الهی مادرت جز غاله شه و تو راوین جور نبینه.» و مشتی خاک بر سر ریخت و فریاد کشید: «خدا...! دیگه عذاب بسه! منو راحتم کن!»

مرضیه خانم جنون گرفت و مقیم تیمارستان شد. مادرم ما را از آن محله به محله‌ای دیگر برد که به شاهچراغ نزدیک‌تر بود. آخرین شمع‌هایی را که مرضیه خانم درست کرده بود، به سقاخانه‌ای بردیم و به نامش روشن کردیم. هنوز هر وقت بوی دود مومی شمع می‌شنوم، یاد مرضیه خانم می‌افتم و راشدش که کاش یکدیگر را پیدا نکرده بودند.

■

هنری فوده



با حسن رحیمی از یافت‌آباد تا بوداپست

عدس‌پلو برای خیلی‌ها طنز است، برای ما خاطره!

کشتی را برای نخستین بار از کجا شروع کردی؟

در یافت‌آباد زندگی می‌کردیم و باشگاهی به‌اسم آسیا وجود داشت که مهدی برادرم بعدازظهرها در آنجا تمرین می‌کرد و من هم خیلی دوست داشتم با او به تمرینات بروم. یک روز برای اولین بار زمانی که برادرم به تمرین می‌رفت من هم همراه وی به تمرینات کشتی رفتم و همان جا بود که با دیدن تمرینات به کشتی علاقه‌مند شدم. در عالم بچگی گفتم که من همه را می‌برم و همان جا در شرایطی که لباسی نیز نداشتم، با یک دوبنده قرضی تمامی کسانی را که هم‌وزن من بودند، بردم. مربی ما در آن زمان سرهنگ رضا جان‌بزرگی بود و به برادرم گفت: حسن را به باشگاه بیاور و او یک روزی قهرمان دنیا می‌شود. برادرم نیز قبول کرد و از فردای آن روز پس از ثبت‌نام راهی باشگاه شدم.

در آن زمان در چه وزنی کشتی را آغاز کردی؟



آن زمان خیلی بچه بودم و ۲۸ کیلو بیشتر نداشتم، حتی کتانی کشتی نیز برای روی تشک رفتن در اختیار من نبود و برادرم نخستین کتانی کشتی مرا که یک کتانی سفید بود برایم خرید که هنوز هم این کتانی ته انباری ما وجود دارد. ۶ ماه تمرین کردم و سرانجام در نوجوانان تهران با رضایت توانستم در مسابقات شرکت کنم. در آن مسابقات در همان وزن ۲۸ کیلوگرم پس از ۶ برد به یک کشتی‌گیر باختم و نفر سوم تهران شدم.

یعنی آغاز راه قهرمانی‌ات با سومی تهران و مربیگری جان‌بزرگی بود؟

بله، همین گونه است. اما پس از آن مسابقات زندگی‌مان را تغییر دادیم و در محله‌ای به‌اسم گلستان در جاده ساوه کشتی را تا به امروز ادامه دادم. در آنجا کشتی را زیر نظر رسول دهقان‌نژاد به‌خوبی یاد گرفتم و این‌قدر زمین خوردم تا امروز همه را زمین می‌زنم. پس از آن در مسابقات جوانان کشور سوم شدم و چون زیرگیری‌هایم بسیار خوب بود مرا به مسابقات جوانان جهان بردند و در وزن ۵۰ کیلو، پنجم شدم. معزی‌پور و دودانگه در آن زمان مربیان تیم ملی بودند و در شرایطی که ۵۲ کیلو بودم گفتند: به ۵۵ کیلو برو. من هم در چنین شرایطی دو سال بعد در انتخابی اول شدم و در جوانان جهان به همین اسرافیلوف روس در فینال باختم و نایب‌قهرمان جهان شدم.

نایب‌قهرمان المپیک نباید زندگی‌اش این‌گونه باشد و اکنون بی‌انگیزه شود. عده‌ای چشم‌بسته می‌گویند رحیمی باید ۵ سال دیگر قهرمان جهان شود! مگر سایر کشورها خواب هستند که من ۵ سال قهرمان جهان شوم؟

و اولین قهرمانی‌ات؟

اولین قهرمانی‌ام در آنکارا رقم خورد و در مسابقات جوانان جهان توانستم مدال طلا را به دست آورم. اکنون نیز حدود ۱۰ سال است که در ایران به هیچ کشتی‌گیری نباختم و شاید در داخل کشور تنها سلطان‌اف روس باشد که من را در لیگ کشتی برده و به‌جز آن هیچ حریف داخلی نتوانسته مقابل من پیروز شود، اما مغرور نمی‌شوم و همیشه از باخت‌ها درس می‌گیرم و روند روبه‌رشدم را ادامه می‌دهم. از نتایجی که گرفته‌ام بسیار راضی‌ام. نمی‌خواهم بهانه بیاورم اما اگر در مسابقات جهانی دانمارک مدال نگرفتم، تنها به‌خاطر مشکلات بود. بین قهرمانی و اوت شدن اندازه یک تار مو فاصله وجود دارد و یک اشتباه کوچک باعث می‌شود که دست ورزشکار از مدال کوتاه بماند. خوشحالی من از این است که تاکنون هرجا رفته‌ام بدون انتخابی نبوده و همه رقیبانم را برده‌ام و سپس راهی مسابقات شدم.

در ایران حسن رحیمی رقیب ندارد؟

اینکه رقیب نداشته باشم، نیست و رقیب دارم. کشتی‌گیر حتی از پوست هندوانه هم باید بترسد که شاید یک زمان لیز بخورد و همان باعث زمین خوردنش شود. باید نگاهم همیشه جهانی باشد تا بتوانم مدال جهانی بگیرم نه اینکه چون حریفی در داخل ندارم زحمت نکشم. در دنیا حریفان بسیار قدری دارم و باید به آنها فکر کنم. حریفان هندی، کره‌ای، روس و قزاق همگی از عنوان‌داران جهان هستند. اگر من ناآماده باشم به‌راحتی برابر آنها شکست می‌خورم.

پس از باخت المپیک خیلی‌ها می‌گفتند کشتی حسن رحیمی تمام شده است؟

خیلی‌ها چنین حرفی می‌زدند و می‌گفتند: چون به حریف هندی باختی دیگر نمی‌توانی خودت را جمع کنی، اما شما دیدید که همین حریف هندی تا فینال مسابقات جهانی بالا آمد. در سبک‌وزن شرایط کشتی گرفتن بسیار متفاوت است و به‌سختی می‌توان روی سکو رفت.

از شرایط خودت در مسابقات جهانی بگو؟

شرایط مسابقات خیلی خوب بود و از لحاظ مشکلات داوری خوشبختانه ناداوری وجود نداشت. مجاری‌ها نیز خیلی هزینه و مسابقات جهانی را مثل المپیک باشکوه برگزار کرده بودند، این شرایط خوب سبب شد با شرایط مناسبی به مصاف رقبا بروم.

به نظر می‌رسد که قانون جدید نیز دست خیلی‌ها را از مدال کوتاه کرده است؟

همین گونه است، قوانین جدید کشتی را قانونمند کرده و هر که خوب باشد روی سکو می‌رود. جدای از آن با تغییر رؤسای فیلا دیگر شاهد لابی‌گری در کشتی نیستیم. هرچند باز هم روس‌ها در اولویت مدال‌آوری هستند اما در این مسابقات کمتر از گذشته شاهد حق و ناحق شدن امتیازات بودیم. تنها جایی که شاید تاحدودی حق کشتی‌گیران ایران خورده شد در کشتی مسعود اسماعیل‌پور بود و او سه بار می‌توانست رقیبش را خاک کند که داور سوت می‌زد و مانع از این کار می‌شد. من آن صحنه را دیدم و از لحاظ داوری تنها مورد همین صحنه بود ولی شرایط در مجموع خوب بود.

به نظر می‌رسد که این قوانین خیلی به سود کشتی ایران است؟

قوانین جدید به سود کشتی گیران ایران بوده و من هم از این قوانین سود برده‌ام. در این قوانین کشتی گیر دیگر نمی‌تواند در جا بایستد و باید کار کند اما اگر پوئن‌ها به ۱۰ برسد خیلی بهتر است و جذابیت کشتی بیشتر خواهد شد.

سال آینده مسابقات آسیایی و قهرمانی جهان در فاصله کوتاهی انجام می‌شود، این به ضرر کشتی ایران نیست؟

واقعاً فاصله ۱۰ روزه این مسابقات خیلی مشکل‌ساز است و یک کشتی گیر نمی‌تواند در هر دو رویداد با قدرت شرکت کند. من نیز دوست دارم در مسابقات جهانی روی تشک بروم تا بازی‌های آسیایی، ولی باید منتظر نظر مربیان باشم.

نتایج مسابقات جهانی نشان از افزایش قدرت آسیایی‌ها دارد...

آسیایی‌ها چند سالی است که در حال هزینه کردن در کشتی هستند و حتی امسال ۲ طلای جهان را به خود اختصاص دادند و به‌اعتقاد من زنگ خطر برای کشتی ایران به صدا در آمده است، به‌عنوان مثال هند یک کشور فقیر آسیایی بوده اما در کشتی در حال هزینه کردن است. آنها برنامه‌های چهارساله و درازمدت دارند و براساس آن در تمامی مسابقات به میدان می‌روند. اگر بخواهیم با این شرایط پیش برویم نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. اکنون ما قهرمان جهان شده‌ایم اما متأسفانه حتی یک تبریک خشک و خالی نیز ندیده‌ایم! آیا کار ما قیمتی دارد؟ ما پس از نیم قرن قهرمان جهان شده‌ایم ولی اینکه چه انگیزه‌ای برای آینده باید داشته باشیم مشخص نیست. بشخصه مشخص نیست که در آینده روی تشک بروم یا نه. کسی هم نمی‌تواند به من به‌زور بگوید روی تشک بروم. تا زمانی که بچه‌ها از لحاظ مالی ساپورت نشوند، نمی‌توان انتظاری از آنها داشت.

شرایط اردوهای تیم ملی پیش از مسابقات جهانی هم تأسف‌بار بود؟

بله، دقیقاً و ما با عدس پلو قهرمان جهان شدیم. شاید برای برخی این طنز باشد اما برای ما خاطره است. باور کنید زمانی من خودم می‌رفتم و آب معدنی می‌خریدم. روزهایی بود که برنج خالی می‌خوردیم. آیا با این شرایط ما نباید به مسابقات جهانی می‌رفتیم؟ چرا باید هدایتی به داد کشتی برسد و سایر مسئولان بی‌خیال باشند؟ هیچ کس حتی نیامد و سری به ما نزد. کشتی رشته‌ای است که نمی‌توان در کنار آن شغلی دیگر نیز داشت. من با عشق روی تشک می‌روم اما این بی‌توجهی به آینده ما ظلمی است در حق کشتی.

فکر می‌کنید چرا این بی‌توجهی‌ها در کشتی وجود دارد؟

باور کنید نمی‌دانم. زمان بازی‌های آسیایی والمپیک که می‌شود مدال را از ما می‌خواهند اما در شرایط عادی هزینه را صرف فوتبال می‌کنند. ما از جان مایه گذاشته‌ایم ولی بیایید و شرایط زندگی حسن رحیمی را ببینید. مسئولان آیا می‌دانند محله ما کجای نقشه است؟

کمی در مورد مدیریت کشتی صحبت کن. نقش مدیران در شرایط موجود کشتی چقدر است؟

من دوست ندارم کسی را ناراحت کنم. نمی‌توانم بگویم خطیب خوب بود یا یزدانی خرم اما باید کسی در رأس کار باشد که از جنس کشتی بوده مشکلات را از پایه حل کند. باور کنید نمی‌دانم چه بگویم که مسئولان کمی به کشتی توجه نشان دهند. انگار کار ما کار کوچکی بوده. وظیفه ما قهرمانی در جهان نیست و ما برای این قهرمانی زحمت زیادی کشیدیم.

برای آینده چه تصمیمی داری؟

در حال حاضر تصمیمی برای کشتی گرفتن در آینده ندارم و شرایطم بد است. اگر کمی به من توجه نشان دهند می‌آیم و باز هم پرچم ایران را بالا می‌برم اما بدون هیچ! دیگر قادر به ادامه کشتی گرفتن نیستم.

مثل گودرزی؟

صادق گودرزی نایب قهرمان المپیک است اما شرایط زندگی او را مشاهده کنید. نه اینکه ندارد اما نایب قهرمان المپیک نباید زندگی‌اش این گونه باشد و اکنون بی‌انگیزه شود. عده‌ای چشم‌بسته می‌گویند رحیمی باید ۵ سال دیگر قهرمان جهان شود! مگر سایر کشورها خواب هستند که من ۵ سال قهرمان جهان شوم؟ طلا گرفتن در آسیا نیز با این شرایط سخت است. شما ببینید فینال سبک وزن جهانی را دو آسیایی برگزار کرده‌اند.

امسال گویا در لیگ هم نمی‌توانی روی تشک بروی، آیا فدراسیون پول لیگ را به شما می‌دهد؟

اکنون من یک پیشنهاد دست به نقد ۲۰۰ میلیونی دارم اما به خاطر احترام به قانون که می‌گوید ملی‌پوشان نمی‌توانند در لیگ کشتی بگیرند به این تیم نمی‌روم. اگر مسئولان ۱۵۰ میلیون هم به من بدهند در لیگ کشتی نمی‌گیرم. در این صورت وزن هم کم نمی‌کنم. خادم مربی بسیار بزرگی است و ما خجالت می‌کشیم در این رابطه با وی صحبت کنیم. تصمیم او به نفع ماست اما متأسفانه تاکنون پولی به ما نرسیده و در این صورت ما با مشکل مواجه می‌شویم. قصد داریم با خادم در این ارتباط صحبت کنیم. او بیشتر از خود ما به فکر ماست و به‌اعتقاد من با تداوم حضور خادم کشتی قهرمان المپیک هم می‌شود.

گفتی المپیک، چه شد که به حریف هندی در المپیک باختی. اگر او را برده بودی یک گام به قهرمانی المپیک نزدیک می‌شدیم.

در المپیک اگر حریف هندی را برده بودم مقابل حریف گرجستانی کار راحتی داشتم. خینگجیاشویلی را چند بار برده‌ام و در صورت پیروزی برابر او حریف ژاپنی را نیز شکست می‌دادم اما فاصله کم کشتی اول و دوم من باعث شد همیشه حسرت طلای المپیک لندن را بخورم. باخت کشتی گیر هندی همه‌چیز از کفم پرید.

در آینده در همین وزن می‌مانی؟

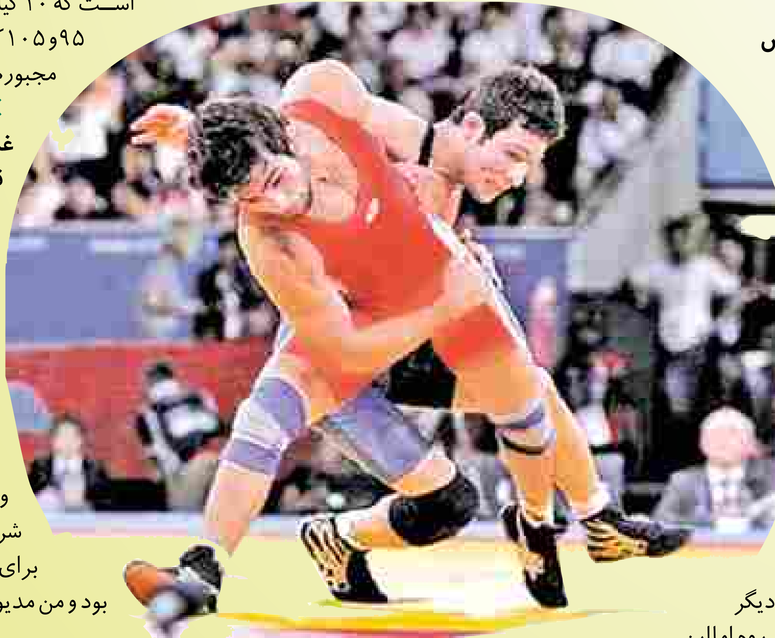
تا جایی که امکان داشته باشد در همین وزن خواهم ماند و اگر شرایط را مناسب کنند تا چند سال در همین وزن می‌مانم. وزنم اکنون ایده‌آل است.

اگر وزن ۵۵ کیلوگرم حذف شود، چه کار می‌کنی؟

قرار نیست حذف شود و آخرین تصمیم این است که ۱۰ کیلو بالا برود. یعنی ۵۵، ۶۵، ۷۵، ۸۵، ۹۵ و ۱۰۵ کیلوگرم اما اگر ۵۵ حذف شود، مجبورم به ۶۰ کیلوگرم بیایم.

مربی اختصاصی تو در تمرینات غلامرضا محمدی بود. او چقدر در قهرمانی‌ات تأثیر داشت؟

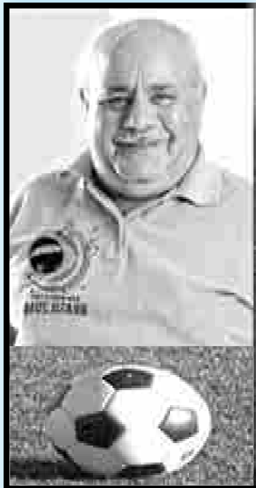
نباید بی‌انصاف بود، محمدی زحمات زیادی برای من کشیده است. هر چند او پیش از المپیک رفت اما خادم نیز در آن زمان زحمات زیادی کشید و اگر بدشانس نبودیم قهرمان المپیک می‌شدیم. یکی از عوامل قهرمانی من محمدی بود، کسی که در همین وزن عنوان‌دار جهان است و تمامی شرایط حضور در مسابقات جهانی را برای من شرح داد. او مربی اختصاصی‌ام بود و من مدیون او هستم. ■



پول با شادمانی کم داخل کیسه می‌شود ولی با غم زیاد از آن خارج می گردد

●مولیر

رگ خواب ملی‌پوشان فوتبال، در دست این آشپز است!



آشپز محبوب تیم ملی به برخی از جزئیات و حواشی پشت پرده و جالب تهیه غذا برای ملی‌پوشان در مسابقات برون‌مرزی اشاره کرد. مصاحبه‌ای که پس از خواندن مقدمه‌ای از مصاحبه کننده، گفت و گوی این آشپز تیم ملی را که به نوعی می‌توان گفت رگ خواب ملی‌پوشان ایران دست اوست، می‌خوانید.

غم‌انگیزترین خاطره‌ای که از این سال‌ها به یاد دارد، دیدن اشک ناکامی شاگردان برانکو در جام جهانی آلمان (سال ۲۰۰۶) است. در شرایط رقابت‌های ورزشی، تمام اعضاء تیم -اعم از بازیکنان، کادر فنی و تدارکات- چشم به ساق بازیکنانی دوخته‌اند که استقامت آنها در روز مسابقه، منوط به تلاش و همکاری همه اعضاء و از آن جمله پزشک و آشپز اعزامی تیم نیز هست. ابوالفضل جمشیدی، آشپز تیم ملی فوتبال که البته در سایر عرصه‌های بین‌المللی مثل دیدارهای اخیر استقلال با بوریرام تایلند و اف‌سی سئول کره جنوبی همراه آبی‌پوشان بود، در گفتگویی صمیمانه در مورد نوع کارش و نحوه پختن غذا برای ملی‌پوشان سخن گفت: بر اساس یک روال منظم و حساب‌شده، ابتدا میز غذا برای بازیکنان چیده می‌شود و پس از اینکه آنها غذایشان را میل کردند، کادر فنی و تدارکات وارد غذاخوری می‌شوند. البته -به گفته جمشیدی- در این زمینه، دستورالعمل‌های حساب‌شده‌ای با مشاوره پزشک تیم ابلاغ شده است که آشپز تیم هم می‌کوشد آن را موبه‌مو اجرا کند. آشپز باسابقه تیم ملی که در بازی‌های رسمی، بدون هیچ دستیاری برای حدود ۵۰ نفر از دست‌اندرکاران تیم ملی، آشپزی می‌کند -والبته این موضوع را مایه مباهات می‌داند- درباره دستورالعمل‌های غذایی بازیکنان در روزهای مسابقه برایمان حرف می‌زند و می‌گوید: در حین مسابقات نکات متعدد و مهمی باید رعایت شود. به‌طور نمونه، در روز بازی از هیچ ادویه‌ای -حتی به میزان اندک- در غذای ملی‌پوشان استفاده نمی‌کنیم تا مبادا فشار خون آنها در جریان مسابقه دچار نوسان شود. همچنین این رژیم در مورد روغن غذا نیز رعایت می‌شود، تا آنجا که در غذای ملی‌پوشان از روغن نیز خیلی کم -که آن هم روغن زیتون است- استفاده می‌شود. کما اینکه به گفته جمشیدی، ملی‌پوشان در روز بازی، از خوردن هرگونه خورش نیز منع هستند و آشپز تیم ملی، در کنار انواع کباب، باید برای آنها اسپاگتی و پوره سیب‌زمینی طبخ کند. او دلیل این رژیم غذایی را برخورداری این دو خوراک از نشاسته فراوان می‌داند چرا که این غذاها کمک حال دوندگانی است که حداکثر فشار را در جریان مسابقه به زانوهای خود وارد می‌سازند.

جمشیدی یکی از استرس‌های این مسئولیت را، محافظت دقیق از غذای ملی‌پوشان برای پیشگیری از هرگونه اخلال برخی هواداران رقبا، عنوان می‌کند و می‌گوید: قبل از آغاز برنامه غذاخوری، نمونه‌ای از تمام خوراکی‌ها (به اندازه یک فنجان) را از روی میز برداشته و به مدت ۲۴ ساعت در یخچال هتل نگهداری می‌کند تا در صورت بروز مسمومیت، امکان بررسی و کشف غذای مسموم در آزمایشگاه وجود داشته باشد.

وی در مورد تقاضاهای خارج از برنامه برخی ملی‌پوشان از روی علاقه بخواهند تا دور از چشم بقیه برایشان ته‌دیگ بگذارم، اما چون خودشان هم مصلحت ورزشی برنامه را می‌دانند، با شوخی و بگو بخند، دستشان از ته‌دیگ خالی می‌ماند!

خودکشی ناموفق به خاطر نیمکت نشینی

سعید حلافی، بازیکن سابق پرسپولیس و عضو تیم داماش گیلان در لیگ برتر فوتبال ایران با خوردن ۹۵ قرص اقدام به خودکشی کرد، اما با اقدام دوستانش و انتقال به موقع به بیمارستان از مرگ نجات یافت.

حلافی در سرده سنی نوجوانان، جوانان و امید عضو تیم ملی بود. نخستین بار در هفده سالگی با صنعت نفت آبادان به مربی گری مجتبی تقوی، مقابل استقلال به میدان رفت و دو گل هم زد که سبب پیروزی ۳ بر ۲ تیمش شد. او سال ۲۰۰۷ هم در مسابقات مقدماتی جوانان آسیا با مربی گری نناد نیکولیچ، صدرنشینی را تجربه کرد.

این بازیکن ۲۳ ساله خوزستانی درباره دلیل تصمیم خود گفته من همیشه عاشق فوتبال بوده‌ام و مثل خیلی از جنوبی‌ها با فوتبال زنده‌ام. داماش را دوست داشتم که به این تیم آمدم، اما متأسفانه نیمکت‌نشینی و مشکلاتم در این تیم از لحاظ روحی و روانی فشار عجیبی به من آورد. باور کنید از خودم بی خود شده بودم. شب ۹۵ قرص خوردم تا از خیلی چیزها راحت شوم!

فوتبالیست‌ها و خودکشی

آمار خودکشی‌های ثبت شده در جمع فوتبالیست‌های مشهور قابل توجه است و حتی شامل چند نمونه ایرانی هم می‌شود.

محراب شاهرخی بازیکن سابق تیم ملی فوتبال ایران در سال ۱۳۴۶ اقدام به خودکشی کرد. دوستانش محراب را از مرگ نجات دادند و جوان ۲۴ ساله خوزستانی زنده ماند تا بعداً هم به پرسپولیس بپیوندد و هم سمت سرمربی گری این تیم را برعهده بگیرد. سال ۲۰۰۹ روبرت انکه دروازه‌بان ۳۲ ساله تیم ملی فوتبال آلمان با رفتن روی ریل راه‌آهن، زیر قطار رفت تا تلخ‌ترین اتفاق دنیای فوتبال در آن سال رقم بخورد. همسرش گفت، روبرت به افسردگی مبتلا بود و می‌ترسید با آشکار شدن بیماری‌اش، حق سرپرستی کودکی که به فرزندی قبول کرده بودند لغو شود. مرگ سه سال قبل فرزند خردسالشان هم ضربه روحی عمیقی بود که دروازه‌بان سابق بارسا را آزار می‌داد.

سال گذشته لی کیونگ هوان ۲۴ ساله هافبک تیم سوون سامسونگ بلووینگز پس از اذعان به مشارکت در تبانی مسابقات فوتبال در کره جنوبی، مادام‌العمر محروم شد. او سپس از پنجره به بیرون پرید و در حال انتقال به بیمارستان جان داد.

ساندور کوسیچ اسطوره مجارستانی بارسلونا و آقای گل جام جهانی ۱۹۵۴ که کفش طلای اروپا را در سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۵۴ نصیب خود کرد، سال ۱۹۷۹ از طبقه چهارم بیمارستان بیرون پرید و از دنیا رفت. دو سال قبل، چیونگ سای هو فوتبالیست هنگ کنگی پس از مشاجره با همسرش در سن ۳۵ سالگی از پنجره آپارتمان خود در طبقه سی و ششم بیرون پرید و در دم جان سپرد. او سال ۱۹۹۳ با گلزنی در ثانیه دوم بازی تیم ملی جوانان هنگ کنگ مقابل پورتسموث نام خود را به عنوان زننده سریع‌ترین گل جهان ثبت کرده بود. سال ۲۰۱۱ گری اسپید ستاره سرشناس فوتبال و سرمربی تیم ملی ولز در ۴۲ سالگی خودش را به دار آویخت. در این بین، سعید حلافی مانند پل گاسکوئین، گرچه قصد زنده ماندن نداشت، اما جان سالم به در برد.

من با فوتبال زنده‌ام

حلافی به فارس نیوز گفته است برخی‌ها نوشته‌اند که من به دنبال نوشیدنی‌های غیرمجاز بودم که خود مسئولان بیمارستان می‌دانند این فقط حاشیه‌سازی است. همیشه سعی کردم به پیراهنی که می‌پوشم تعصب داشته باشم ولی نیمکت‌نشینی‌های متوالی کاری کرد که دست به این کار بزنم. خدا از آن‌هایی نگذرد که نوشتند من به خاطر مشروبات الکلی در بیمارستان بستری شدم.





در رقابت با بهترین سنگ نورد جهان طلا گرفتم

عضو تیم سنگ نوردی کشورمان در مورد مسابقات جام جهانی «سرعت» در سال ۲۰۱۳ گفت: سطح این دوره از مسابقات به دلیل حضور قهرمانان جهان بسیار بالا بود. در این دوره از مسابقات توانستم در دو مرحله از سه مرحله این مسابقات یک مدال طلا و یک نقره کسب کنم. این مدال‌ها، اولین مدال برای سنگ نوردی ایران در مسابقات جهانی به حساب می‌آید. این دوره از مسابقات در ۳ مرحله برگزار شد که ۲ مرحله در چین و یک مرحله در کره برگزار شد که در کره بنا به دلایلی در جایگاه دوازدهم جهان قرار گرفتم و در ۲ مرحله‌ای که در چین برگزار شد موفق به کسب یک مدال طلا و یک مدال نقره شدم.

علیپور بیان داشت: در اولین مسابقه در رشته سرعت با قهرمان جهان از روسیه رقابت دادم که در پایان موفق شدم در این بخش طلا بگیرم. پیش از این رکورد این رشته با عنوان چهارمی جهان در اختیار محسن محمدی نژاد قرار داشت که توانستم رکورد او را بشکنم. در جریان یکی دیگر از رقابت‌های جام جهانی سنگ‌نوردی در فینال این مسابقات بار دیگر با سنگ نورد روسی رقابت کردم و این بار به مدال نقره رسیدم.

نخستین سنگ نورد طلایی کشورمان در مورد امکانات این رشته در کشورمان افزود: از نظر امکانات در حدود ۹ ماه است که در استان قزوین دیواره‌ای ساخته شده که این دیواره در فضای باز مستقر شده است که این موضوع بنا به دلایلی مناسب نیست. ایجاد این دیواره در فضای باز موجب می‌شود تا در برخی از شرایط آب و هوایی به خصوص در زمستان نتوانیم تمریناتمان را برگزار کنیم که برای رفع این مورد باید دیواره‌ای در فضای بسته ایجاد شود تا ما بتوانیم در این وضعیت نیز تمریناتمان را برگزار کنیم.

وی در مورد هزینه اعزام به مسابقات جام جهانی «سرعت» بیان داشت: با هزینه شخصی به این مسابقات اعزام شدیم که پس از کسب نتیجه قرار شد تا این هزینه‌ها توسط فدراسیون پرداخت شود و پس از کسب مقام نیز وزارت ورزش جایزه‌ای برای مدال آوران در نظر گرفته است. با امکانات بیشتر می‌توانم به مقام‌ها و مدال‌های بهتری برسم، برای رسیدن به این جایگاه تلاش فراوانی کردم و هیات استان قزوین هم در این راه به خوبی از من حمایت کرد.

با اتمام رقابت‌های جام جهانی «سرعت» در سال ۲۰۱۳، رنکینگ فدراسیون جهانی نیز در این سال اعلام شد و بر این اساس «رضا علیپور» با وجود شرکت در ۳ تورنمنت جهانی از هفت جام برگزار شده در سال ۲۰۱۳، در رده‌ی سیزدهم «سرعت» جهان قرار گرفت.

کیانوش رستمی:
پای تلویزیون فقط حسرت خوردم

شبی تلخ برای وزنه برداری ایران؛ هر چند که ما نماینده‌ای در وزنه ۸۵ کیلوگرم نداشتیم اما باید گفت که اگر کیانوش به این مسابقات می‌رفت حداقلش این بود که یک مدال برای کاروان ایران می‌گرفت.» آنقدر آماده بودم که حتما این کار را انجام می‌دادم.» رقبای کیانوش رستمی حتی فکرش را هم نمی‌کردند که ایران با تیمی ناقص و بدون المپیکی‌ها در مسابقات جهانی شرکت کند و جالب تر هم اینکه در وزن ۸۵ کیلوگرم نماینده‌ای نداشته باشد. وقتی با رستمی تماس گرفتیم کمی عصبی بود و ناراحت. او هرگز نتوانست ناراحتی‌اش را پنهان کند و خیلی زود از حسرت‌هایش گفت: «واقعا متاسفم. از دیشب تا حالا ناراحتم. شک نکنید که اگر من در این مسابقات بودم صد در صد رکورد دنیا را جابجا می‌کردم.» این حرف کیانوش یعنی اینکه او بدون شک مدال طلا را از آن خودش می‌کرد: «مدال که پیش کش من هدفم جابجایی رکورد دنیا بود. امسال هم که گذشت و دقیقا شد ۱۴ سال که رکورد ۲۱۸ کیلوگرمی وزنه بردار چینی جابجا نشد.

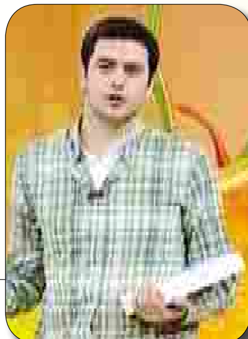


آنقدر به خودم مطمئن بودم که اگر در مسابقات جهانی شرکت می‌کردم رکورد دنیا را میزدم. من در تمرین‌ها ۲۲۰ کیلوگرم را زده بودم و می‌توانستم علاوه بر گرفتن مدال طلا، رکورد را هم بشکنم.»

کیانوش با انتقاد دوباره از کادر فنی تیم ملی ادامه می‌دهد: «یک بار دیگر باید تاسف بخورم، آن هم به دلیل اینکه به خاطر یک نفر همه ما را نابود کردند. چرا با وجود گذشت چند روز از مسابقات جهانی نباید پرچم ایران بالا برود و سرود جمهوری اسلامی در آنجا طنین انداز شود؟ چرا ایران نباید در ۸۵ کیلوگرم نماینده‌ای داشته باشد؟ مگر ما بیرون گود نبودیم؟ چرا الان ایران نباید در سنگین وزن، وزنه بردار مطمئنی داشته باشد؟ آیا واقعا حق بهداد سلیمی و سجاد انوشیروانی این بود؟ بهداد که بود مطمئن بودیم که در سنگین وزن طلا می‌گیریم اما حالا هیچ تضمینی وجود ندارد. من برای بهادر آرزوی موفقیت می‌کنم اما حرف‌هایی که می‌زنم به آقایان است. واقعا زشت است وزنه برداری ایران که همیشه پرچمدار بوده، هنوز در این رقابتها مدالی نگرفته است. رستمی در پایان گفت: وقتی مسابقات دسته ۸۵ کیلوگرم را تماشا کردم از پای تلویزیون حسرت خوردم. مدام فکر می‌کردم که الان نام من را صدا می‌زنند و باید بروم روی تخته. امسال که گذشت اما باید برای سال آینده فکری اساسی شود. من نمی‌گویم حتما باید ما برویم و وزنه بزنیم اما سال آینده انتخابی المپیک است و با این شرایط (اگر فکری به حال وزنه برداری نشود) بعید است که ایران بتواند سهمیه المپیک را بگیرد.

علی ضیا:
چرا دایی با همه دعوا دارد؟

علی ضیا مجری جوان و محبوب این روزهای تلویزیون ایران که ماه‌هاست یک برنامه صبح گاهی و پربیننده را در شبکه سوم سیما روی آنتن دارد، بار دیگر امروز صبح در حالی علی دایی و باشگاه پرسپولیس را به باد انتقاد گرفت که به شدت خود را هوادار باشگاه پرسپولیس معرفی می‌کند. علی ضیا با اشاره تلویحی به این نکته که دایی از دست خود او هم خیلی دلخور است، گفت: بله علی



دایی نه با مایلی کهن دعوا دارد، نه با قهرمانی، نه با کفاشیان، نه با رسانه‌ها، نه با من و.... و ادامه داد: حتی علی دایی با امیر قلعه نویی هم تا پای دعوا رفت و برگشت.

علی ضیا که باز هم تاکید کرد یک پرسپولیسی دو آتشه است، افزود: پرسپولیس حتی اگر هم ببرد ولی باز هم خوب بازی نمی‌کند. او در اوج انتقاداتش از علی دایی به شیوه امیر قلعه نویی اشاره کرد و گفت: من شیوه امیر قلعه نویی را دوست دارم. ایشان از بحران دوری می‌کند و حتی اگر در یک دعوا مقصر هم باشه برای ختم قائله عذر خواهی می‌کند. اما سرمربی تیم محبوب من (اشاره به علی دایی) اصلا انگار تا بحران نباشد نمی‌تواند کار کند و اگر بحرانی نباشد خودش دستی دستی این بحران را درست می‌کند.

کتاب زندگی گذشتگان، جان تاریک را روشنی می‌بخشد

● حکیم فردوسی خردمند

خارج از محدوده

مرتضی شمس

فرق است بین دولت تدبیر و عدالت

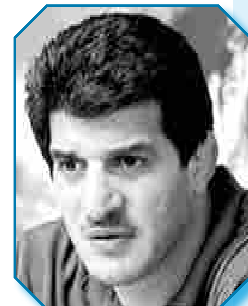
جمعی عزیز گوش شکسته که موفق به اعزام به مسابقات جهانی بوداپست شده بودند بعد از گذشت ۴۸ سال چشم انتظاری شیر شکار شده و جام قهرمانی جهان را در خارج از خانه کسب کردند. مبارکشان باشد. چشم حسود کور! زحمت کشیدن نتیجه‌اش را هم گرفتند. هدایت رسول خان خادم و آقا غلام محمدی هم که جای خود دارد.

> ما هم که الی ماشاءالله برای خودمان عددی نیستیم همصدا با این قهرمانان داد و هوار به راه انداختیم آهای ایهاالناس مگر آپارتاید شاخ و دم دارد چرا اینگونه رفتار شده؟ و...

اما بعد از بازگشت این قهرمانان به وطن اتفاقی افتاد که این گوش شکسته‌ها برایشان سوءتفاهم به وجود آمد که چرا برای استقبال از والیبالیست‌های عزیز که مقام قهرمانی خود را در آسیا تکرار کرده بودند، گرامی سرپرست وزارت ورزش قدم رنجه فرموده و به فرودگاه رفته بودند اما برای کشتی گیران، جناب سرپرست خواب نیمه شب را ترجیح داده‌اند!!

ما هم که الی ماشاءالله برای خودمان عددی نیستیم همصدا با این قهرمانان داد و هوار به راه انداختیم آهای ایهاالناس مگر آپارتاید شاخ و دم دارد چرا اینگونه رفتار شده؟ و...

که بالاخره هفته گذشته جناب سرپرست محترم وزارت ورزش که شما می‌توانید تا اطلاع ثانوی وزیر بخوانیدش مقابل دوربین تلویزیون ظاهر شد و در توضیح این رفتار تبعیض گونه چنین پاسخ دادند:



تیم ملی کشتی که می‌خواست اعزام شود من به اردوی آنها رفتم و برایشان آرزوی توفیق کردم چون هنگام بدرقه والیبالیستها حاضر نبودم به جمع مستقبلین پیوستم. به همین سادگی!!!

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان ما هم ابتدا زیر بار نمی‌رفتیم ولی وقتی یادمان آمد که جناب سرپرست جزیی از دولت تدبیر و امید است فهمیدیم ایشان به واسطه تدبیری که کرده بودند برایشان محرز بود که کشتی گیران بدون جام قهرمانی به ایران باز نخواهند گشت و به همین منظور قبل از سفر به دیدار آنها رفته بودند ولی دیدار با والیبالیست‌ها را موکول کرده بودند به نتیجه حاصله آنها... روشن شد؟

اینجا بود که فرق بین دولت تدبیر و دولت عدالت را فهمیدم آخر در دولت پیشین چون به کل ورزشکاران ظلم می‌شد و از آنجایی که ظلم بالسویه عین عدل است، باورمان شد که فرق تدبیر و امید تنها در روی خوش نیست بلکه اگر مجالی باشد در عمل نیز عینیت بیشتری خواهد داشت.

کفاشیان را ببرید مسکن و شهرسازی

تقریباً سی و چهار سالی است که از پیروزی انقلاب شکوهمند کشورمان می‌گذرد و در یک همسویی عجیب و غریب هر چه از عمر ما می‌گذرد و سن آن بالا می‌رود قیمت مسکن هم افزایش پیدا می‌کند:

البته دولت‌های مختلفی که آمده‌اند و رفته‌اند تماماً الی ماشاءالله و بدون هیچ تردیدی در هدف گذاریهای تبلیغاتی خود به هنگام انتخابات مژده کاهش قیمت مسکن را می‌دهند و دست آخر هم مثل قولهای احمدی‌نژاد در خصوص وام ۳۰



میلیونی و بعد هم ۵۰ میلیونی مسکن خبرنگاران و ۷۰ میلیونی نخبگان به دست فراموشی سپرده می‌شود و البته قیمت مسکن کم که نمی‌شود هیچ پیشرفت هم می‌کند.

حالا بشنوید از فدراسیون کفاشیان و حکایت زار همسایه‌های این فدراسیون در کوچه آفتاب خیابان سئول.

فدراسیون فوتبال که بی‌شباهت به یک کاروانسرای بی‌در و پیکر نیست روزانه پذیرای صدها نفر ارباب رجوع است که هر کدام با خیالی آسوده با اتومبیلهای خود وارد این کوچه می‌شوند و با دوبله و سوبله پارک کردن خودروهای خویش به دنبال سرگردانی خود در طبقات فدراسیون فوتبال می‌روند، در همین اثنا بد نیست بدانید ساکنین بخت برگشته این کوچه بعضاً برای خروج از پارکینگ یا ورود به آن مدتها انتظار می‌کشند و وقتی صاحب خودرو می‌آید طفلکی‌ها حتی جرات نمی‌کنند اعتراض کنند.

این روند غلط چنان شدت پیدا کرده که اکثر ساکنین حاضرند منازل خود را ۳۰ درصد زیر قیمت واقعی بفروشند و به اصطلاح فرار را بر قرار ترجیح دهند. مخلص کلام اینکه به دلیل وجود فدراسیون کفاشیان قیمت مسکن در این منطقه کاهش فوق‌العاده‌ای پیدا کرده است.

خوب نتیجه می‌گیریم چون حداقل حسن ریاست آقای کفاشیان کاهش قیمت مسکن در خیابان سئول بوده، ایشان را به مسکن و شهرسازی ببرید شاید باعث شود بهای مسکن کاهش یابد و یک عمر برای خود و خانواده‌تان دعای خیر بشنوید.

باور کنید از راهکارهای دولت دهم بسیار عملی‌تر و منطقی‌تر است می‌گویید نه؟ امتحان کنید.

جرثقیل



این روزها یکی از مباحث اصلی ورزش بحث شیرین انتخابات کمیته ملی المپیک کشورمان است.

مدتهاست که این مشکل گریبان کمیته ملی المپیک را گرفته و گویا به این زودی‌ها هم آبی از گرامی مسئولان آن گرم نخواهد شد.

بر اساس تقویم می‌بایست این انتخابات قریب به ۶ ماه پیش انجام می‌شد اما رییس کمیته ملی المپیک که در دولت دهم از توان سیاسی خود بهره جسته بود و به نحوی از انحاء ریاست کمیته ملی المپیک ایران را به دست آورده بود، نشان داد که دوراندیش‌ترین مرد دولت دهم است که برای ایام بیکاری خود کاری دست و پا کرده است.

محمد علی‌آبادی که در دوران ریاست خود در سازمان تربیت بدنی و بعد هم کمیته ملی المپیک ثابت کرده بود مثل قیر به میز و صندلی‌اش می‌چسبد از توفان بلایای شخصی و نسبی هم جان سالم به در برده و محکم و استوار ایستاده بود.

حتی وقتی آن مشکلات خاص در کمیته بازیهای بانوان کشورهای اسلامی هم رخ داد علیرغم تمام بزرگی‌اش خم به ابروی این جناب وارد نکرد و یک میلیمتر هم از صندلی‌اش جدا نشد.

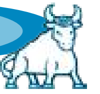
حالا مسئولان عطف به ماسبق نباید منتظر معجزه باشند و فکر کنند انتخابات کمیته ملی المپیک بدون دردسر و با خیالی آسوده برگزار می‌شود که اگر چنین بیاندیشید بس ساده‌اندیشی است.

قبل از shift + delete پیشنهاد می‌کند اگر عزم جدی برای برگزاری انتخابات کمیته ملی المپیک دارند ابتدا به ساکن بروند یک جرثقیل ۱۰ تنی ابتیاع فرمایند تا جناب ایشان را از صندلی‌اش جدا کنند، چون بعید است با صندوق رأی چنین کاری شدنی باشد!

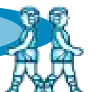
از: دکتر نوید خدادوست



در گیر و دار یک نگرانی، امید، خبری خوش و یا پایان یک فشار هستید. شما کاری را که لازم بود، انجام دادید. حالا هم با تمام وجود تلاش می کنید که به خود و اطرافیان کمک کنید و برای آزمایش دیگر در صحنه حاضر شده اید. البته قبول دارم شما هم مشغله های مخصوص به خودتان را دارید اما وقتی دلتان در ارتباط با یک تغییر موقت یاریتان می کند، دیگر چه می شود کرد؟ جز اینکه شکر حضرت حق را به جا آورید و قدردان لطفی شوید که در حال حاضر «او» در وجود شما قرار داده است. دوست خوبم، حداقل در دو مورد خبری خوشحال کننده انتظار شما را می کشد.



آزمایش در آزمایش شما را در شرایط مختلف محک می زند. دوست خوبم! اینکه احساس کنید تنها شده اید، احساس خوبی است به شرط اینکه بپذیرید در این تنهایی حضرت دوست شما را در آغوش گرفته است. حال باید از شما پرسید واقعاً چنین حسی تلخ است؟ وظیفه ای را به شما سپرده اند و البته شما هم با مسئولیت پذیری خاص خودتان در عین حال که دردی شگرف را تحمل می کنید، از عهده این کار برآمده اید. در مورد مسأله ای که صبح و شب جسم و روحتان را با خود به این سو و آن سو می برد، باید بگویم همیشه ضربه های سهمگین مخصوص فولاد است. دوست خوبم با قلبی که شما دارید نباید نگران چیزی باشید. به خودتان اعتماد کنید.



باز هم ماجراهای پیچیده و باز هم موضوعی که باعث شده شما بخش زیادی از قدرت درونی تان را به نمایش بگذارید. البته می پذیرم که در مورد موضوعی شخصی هم تحت فشار هستید اما شما هم بپذیرید که نمی شود مانند شما پرقدرت و سخت کوش بود و کارهای ساده انجام داد. در مورد مشکلی که با اطرافیان پیدا کرده اید هم یقین بدانید بخشی از آن حل شده، بخش دیگر آن هم به نیروی اعتماد به نفس شما بستگی دارد. دوست نازنینم، کافی است خود را جای دیگران بگذارید و این را بپذیرید که شما در حال اجرای یک نقشه خداپسندانه و عاشقانه اید. خدا قوت.



درباره خودتان حتی بخشی از دنیای پیرامونتان با جنگی سهمگین درگیر شده اید و به این می اندیشید که چگونه از این مهلکه جان سالم به در ببرید اما توجه ندارید که شما چند کلید دارید که می توانید با آنها تمام درها را بگشایید. اما نمی دانم چرا به آنها بی توجه شده اید همین موضوع کمی کار را پیچیده کرده، در حالی که حتی گشایش یک پنجره کوچک می تواند شرایط شما را از این رو به آن رو کند. بگذریم... تکیه گاه های مطمئن و خوبی هم در اطراف خود دارید که انتظار دارند شما دستتان را دراز کنید و از آنها کمک بگیرید. دوست خوبم، واقعاً قبول ندارید که خداوند هر چه اراده کند، اجرا می شود؟



گاهی آنچنان از اصل ماجرا دور می شوید که گویی حتی امیدی هم به بازگشت ندارید و گاه آنچنان در بطن مسأله حضور می یابید که کوردل ترین افراد هم از حضور شما خرسند می شوند. دوست خوبم، عضو کوچک خانواده چشم انتظار یاری شماست و گویا شما فقط به اعضای اصلی توجه دارید. در مورد نقشه ای که در مورد اجرایش مردد هستید باید بگویم که اگر قبلاً از منفی بودنش مطمئن نشده اید، با توکل به خداوند بخشنده پا پیش بگذارید و بار دیگر خودتان را محک بزنید اما به خودتان نهیب بزنید که نباید دو بار از سوراخی گزیده شوید.



از سویی آشفته و نگران و غرق مسائل پیچیده هستید و از سویی دیگر، به خاطر این ماجرا می توان به شما غبطه خورد زیرا شرایط می توانست بسیار بدتر از این شود. البته می توان از این موضوع درس بزرگی را برای تضمین طلایی بودن آینده کنار گذاشت؛ درسی که با فشار، سختی، رنج و تنهایی همراه بود اما شگفتی های بسیاری را در محکم کردن پایه های زندگیتان به نمایش خواهد گذاشت. دوست خوبم، شما با حرکت های سنجیده خود موجب شگفتی دیگران شده اید که خیلی ها به عجیب و غریب بودن آن اعتراف می کنند اما خودتان خوب می دانید که تمام اینها از عشق نشأت می گیرد.



این سو و آن سو می روید و گاهی با خوشحالی و گاهی هم با دل نگرانی روزها را پشت سر می گذارید اما واقعیت این است که خوب اوضاع را تحمل کرده اید به شرط آن که در این گیر و دار ثابت کنید که می توانید از خود درونی تان مراقبت کنید و اجازه دهید که به شما اعتماد کنند. البته در همین گیر و دار از موضوعی مهم دور افتاده اید، از طرفی یک موضوع تعیین کننده مثبت برایتان در حال مشخص شدن است. ناگفته نماند که شما هم وظیفه سنگینی را به عهده گرفته اید و می گیرید و تا اینجای کار به اثبات رسانده اید که رشد عقلی شما مثبت و قابل تأمل است. در مورد موضوعی مضطرب هستید. فقط به خدا توکل کنید و بس.



کشتی تعیین کننده زندگیتان خوب به جنب و جوش افتاده. گاه امواج سهمگین زندگی آن را به این سو و آن سو می کشاند و گاه تلاش های قبلی شما اضطراب های بی معنی را از آن دور می کند. دوست خوبم، قبول دارم که حداقل در تصورتان خود را فردی محکم و بااراده فرض می کنید اما نمی دانم چرا گاهی یک لرزش کوچک و بی اهمیت تا این حد ذهن و روحتان را تحت تاثیر قرار می دهد. به خدا توکل کنید که او همه چیز را به نفع شما رقم خواهد زد.



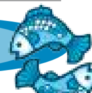
دوست نازنینم، دیدید که محاسبات ذهنی شما در بخشی کاملاً درست و منطقی اما در بخشی که اصلاً تصورش را نمی کردید، صد در صد مخدوش از آب درآمد. دیدید که گاه یک فکر مثبت تا کجا می تواند تعیین کننده و آرامش بخش باشد پس سعی کنید برخلاف نقشه زیبای زندگی طرحی نیفکنید و اجازه ندهید که قدرت افکار، عمل و واکنش های مثبت شما در اثر یک حرکت بدون تفکر به انرژی منفی تبدیل شود. دوستی ذهنتان را مشغول کرده، توصیه می کنم بیشتر به او توجه کنید.



در یک ساحل بزرگ، زیبا و امن دنبال انرژی منفی می گردید؟ شما که از انسان های مثبت اندیش، مهربان و شگفتی ساز روزگار بودید. می گویم بودید چون نمی دانم از این پس چه خواهید کرد؛ چه شیوه ای را می پسندید و نقشه های زندگیتان را چگونه پیش می برید. شلوغی و آشفتگی گاهی می تواند نتایج منفی و در مواردی نادر و فقط به طور موقت، می تواند نتایج مثبتی در پی داشته باشد اما تا وقتی در مورد موضوعی جنگ ذهنی به راه انداخته اید، در چنین شرایطی نباید انتظار داشته باشید گل هدیه بگیرید. مگر شیوه درست اما پرهزینه زندگی را خوب بچسبید و اجازه رها شدن به آن ندهید.



هیچ تصور می کردید در چنین شرایطی، چنین اتفاقی را تجربه کنید؟ هیچ فکر می کردید که ممکن است به قول خودتان حداقل در ظاهر تا این حد تنها شد؟ پس بپذیرید کار این دنیا چنین است و نمی توان آن را به طور دقیق محاسبه کرد. در مورد دوست شما هم باید یقین بدانید که اگر سهمیه انرژی مثبت اطرافیان را به همراه داشته باشد، به زودی از گره رهایی خواهد یافت. دوست خوبم، وقتی صحبت از توکل می شود، دیگر نگرانی محلی از اعراب ندارد.



می دانم با ماجرایی بسیار پیچیده دست به گریبان شده اید و موضوعی مهم در دل دارید و نمی توانید آن را به زبان بیاورید. می دانم در شلوغی های روزمره گیر کرده اید و تصور می کنید که عالم و آدم از شما انتظار دارند. اما شما نمی دانید که گاه بخش اعظم این خواسته ها بجا و فقط گاهی نابجا هستند. دوست خوبم، ثابت کنید شما جزو آن دسته از افراد روزگار نیستید که به سادگی میدان را خالی می کنند. البته با شناختی که از شما دارم حداقل تا امروز هم به طور عمیق چنین واکنشی نداشته اید. در مورد موضوع تعیین کننده زندگیتان هم کافی است اثبات کنید که تا چه حد گنجایش دارید و دستگیری می کنید.

آنکه از دشمن دانش می ترسد، هرگز دوست واقعی نخواهد داشت

بقراط

تصویر سه‌بعدی هفته



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسفر لحظه هایم، تو عشق و شور و امیدی برایم /تو گرمی مثل خورشیدی برایم /همین که روی ماهت جلوه گر شد /شب من هفده آبان سحر شد
همسرت قنبر یوسفی

محمود عزیزم، حقارت واژه ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی ات را توصیف کنم. امیدوارم که پیوند زمینی مان در قلبهایمان آسمانی شود. ۱۱ آبان دومین سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک می گویم
همسرت فاطمه قاسمیان ـ شهرک اندیشه

سپیده جان، همسر عزیزم، تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین نگاه‌های عاشقانه هدیه‌ای برای روز تولد توست. دوستت دارم
همسرت محراب و پسرت سامیار درخشانی ـ شهریار

یوسف نازنین و مهربانم، تک تک نفسهایی که می کشم بسته به نفسهای توست همنفس زندگیم بدان عاشقانه تر و بیشتر دوستت دارم ۸ آبان چهارمین سالروز یکی شدنمان مبارک
همسرت زلیخا عباسی مروت ـ همدان

خاله مهربانم، حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی‌ات را توصیف کنم به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستتان دارم و امیدوارم همیشه سالم باشی
خواهرزاده‌ات مریم فتحی ـ مشهد

پدر و مادر عزیزم، بودنتان دلیل بودنم است شما پناه من بعد از خدا هستید دوستتان دارم برای همیشه
دختر تان مریم فتحی ـ مشهد

شادی خاله خوبم، یازده آبان سومین سالروز ازدواجتان را با امیر علی تبریک می گویم از خدای بزرگ می خواهم همیشه سلامت و موفق باشید
خواهرزاده‌ات سودابه نظری ـ قوچان

شروین عزیز پسر نازم، شکفتن گل وجودتان (مهسا جان) مبارک، امیدوارم خداوند این هدیه گرانبها را همراه با عشق و شادی و سلامتی در زندگیتان محفوظ نگهدارد آمین رب العالمین
پدر و مادرت ـ سید موسی حیدری و ناهید درخشان ـ قم

سودابه خوبم دختر عزیزم، ۸ آبان هفدهمین سالروز تولدت مبارک. دوستتان می‌داریم. آرزوی همیشگی ما سلامتی و خوشبختی توست
پدر و مادرت مریم شیرازی ـ دامغان

سودابه مهربان خواهر عزیزم، قبولیت را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی تبریک می گوییم. امیدواریم همیشه در زندگی موفق و موید باشی
برادرت میثم و خواهرت سوسن حنیف ـ دامغان

فریبا خانم عمه جان، خوشحالم از اینکه بی نهایت خوشحالی، قدم نورسیده تان مبارک، مادربزرگ شدنت مبارک
برادرزاده‌ات کتایون درودیان ـ بندرانزلی

مریم جان، میلاد تو در قلب پاییز، زیباترین بهار دنیا را برایمان تداعی می کند ۱۵ آبان سالروز تولدت مبارک
مسعود و ملیحه بابائی ـ قم

امیر علی جان، ۱۶ آبان اولین سالروز شکفتنت با تقدیم هزاران شاخه گل یاس مبارک. دوستت داریم
خاله سکینه و خانواده بابائی ـ قم

خواهرزاده خوبم مریم جان، ۱۵ آبان هفتمین بهار زندگیت که همراه با آغاز دانستن و فهمیدن است بر تو مبارک دوستت داریم
بابائی و خاله سکینه و خانواده ـ قم

زهره جان، ای دلخوشی زندگیم، آرام بخش دل من و فرزندانم، خدا را شاکریم که نعمتی چون تو به ما داده، بابت تمام زحماتی که برایمان کشیدی قدردان هستیم، ۷ آبان تولدت مبارک
همسرت احمد فتحی ـ کرج

عرشیای من همسر خوبم، ۱۵ آبان بیست و چهارمین سالروز تولدت را تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت ناهید حق وردی ـ بانه

سکینه عزیز همسر مهربانم، آبان ماه، روز میلادت مبارک، امیدواریم همیشه در پناه خدای تبارک و تعالی، سلامت و خندان باشی، آرزوی همیشگی ما تندرستی دائمی شماست
همسرت محمد اسلامی و دخترمان فاطمه اسلامی ـ تهران

سمیه خوبم دختر نازم، هشتم آبان دوازدهمین سالروز میلادت فرخنده باد عزیزم دوستت داریم تا ابد
پدر و مادرت ـ محمد رستمی و مریم شاکری ـ تهران

رضای خوبم، ۱۶ آبان تولدت مبارک، دوستت دارم
مهری بارانی ـ سبزوار

دختر نازم مهسا جان، باران تکراری نمی‌شود هر وقت بیاید دوست داشتنی است تو برای ما بارانی مهسا جان تولدت مبارک
بابای منوچهر و مامان زینب بابا رشایی ـ شهرستان قدس

همسر مهربانم آقا منوچهر، زندگی را اشکی بیش نمی دانم پس بگذار با اشک چشمانم بنویسم دوستت دارم، عزیزم تولدت مبارک
همسرت زینب و دخترانت مهسا و کیانا شوکتی ـ شهرستان قدس

شیرین من، گل نازم خدای بزرگ را شاکرم که در روز ۸ آبان شیرین ترین هدیه‌اش را به ما داد عزیزم تولدت فرخنده باد
پدر و مادرت مهدی و نسیم هویدایی ـ لوشان

شادی عزیز همسر خوبم، ماه آبان، ماه خاطره، ماه زندگی، ماه خوشبختی، ماه استارت پیوند ماست دوازده آبان سالروز عشقمان مبارک
همسرت کیوان احمدپور ـ کرمانشاه

دایی حسن و دایی محمود، نمی‌دانم با کدام واژه و با چه جملاتی از شما تشکر و قدردانی کنم. دایی‌های خوبم فقط از خدای بزرگ می‌خواهم وجود نازنینتان همیشه تندرست و در پناه او محفوظ باشد
خواهرزاده هایت ـ مریم و فاطمه فیضی ـ اردبیل

مادر و پدر مهربان، خدا را شاهد می گیرم و با یک جمله زیبا تقدیمتان می کنم (دوستتان دارم)
پسرتان احمدرضا باقری ـ ورامین

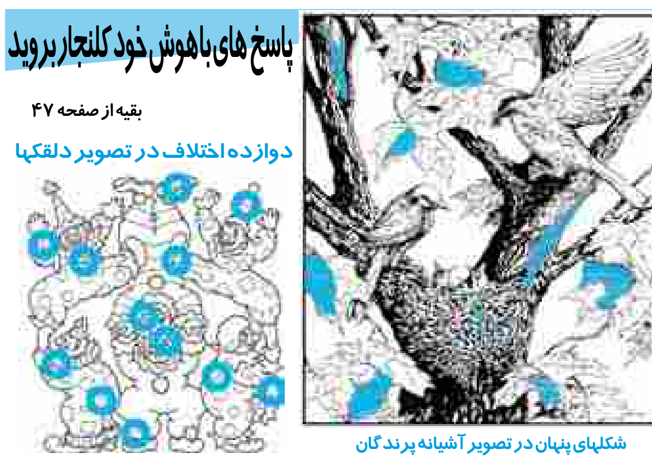
خواهر گرامیم نازنین خانم، شکفتن گل وجودتان (نیلوفر کوچولو) را به شما و داماد عزیزم آقا مصطفی تبریک می گوییم
خواهرت زهرا و برادرت ایمان غلامی ـ قزوین

پدربزرگ و مادربزرگ خوبم، بابت تمام خوبیهایتان نهایت سپاس و تشکر را دارم. فرشته‌های من بهترین دوران زندگی‌ام چهار سال در کنار شما بودن بود، دوستتان دارم
نوه تان شاپور قربانی ـ قائمشهر

نادر عزیز همسر خوبم، ۹ آبان دوازدهمین سالروز یکی شدنمان مبارک دوستت دارم
همسرت زهرا سروری ـ کرمانشاه

شراره عزیز همسر خوبم، ۱۱ آبان دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک و فرخنده باد، عزیزم دوستت دارم
همسرت محمدرضا بهبودی ـ سمنان

همسر عزیزم، الهام جان، منت بر سر تقویم نهادی، امروز را سرافراز کردی و روزهای دیگر را در حسرت نگهداشتی، ۸ آبان سالروز تولدت مبارک
همسرت حاج رضا قنبرنیا ـ فریدونکنار



پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

دوازده اختلاف در تصویر دلقکها

شکلهای پنهان در تصویر آشیانه پرندگان

گذشت زمان، آدمی را پیر نمی سازد، بلکه ترک آرمانها و کمال مطلوبهاست که ما را از توان و افتاده می کند
● دو گلاس مک آرتور



حدیث حنفی‌نیری



آنا امیراحمدی



ثنا پارسا
کلاس اول



محمدطاها ایمان‌پور - از نیر اردبیل



مائده ملک‌محمدی
۵ساله



امیرحسین ملک‌محمدی ۱۰ساله



رضا برات‌زاده
۹ساله



آیلار ایمان‌پور - از نیر اردبیل



نیما اسماعیلی ۷ساله



امیرعباس
سعیدزاده



امیرعلی نظامیوند



سیما اسماعیلی
۶ساله



صبا محمدخانی ۱۰ساله